نویسنده: ریحانه علی کرم

ژانر: عاشقانه/ پلیسی

تاریخ شروع: 1396/10/8

تاریخ پایان: 1397/2/29

رمان من

نفس:

زندگی پر از رازه و توی دل داستان من، پر از راه‌هایی که همشون به رازهای بی جواب ختم میشه!

من نفس، در پس هر حادثه، تمام تنم زخمی میشه و حوادث تمام زندگی من رو احاطه کرده...

جلوی آیینه‌ی اتاقم وایسادم و به صورت رنگ پریدم خیره شدم؛ نمی‌دونم تا کی باید انقدر بدبختی بکشم؟!

انگار مامانم، فقط من رو زایید که بلا کِش بقیه بشم، که بشم کیسه بکس بقیه، که وقتی دلشون پره، سر من خالی کنن.

دستم رو آوردم بالا و روی کبودی گونم کشیدم، بغض کردم؛ از وقتی که یادم میاد، هیچوقت صورتم رو بدون کبودی ندیدم، صورت که فقط نه؛ کل تنم رو هیچوقت بدون کبودی ندیدم.

صدای بابا، که اسمم رو بلند بلند صدا می‌کرد، اومد؛ با وحشت خودم رو به در رسوندم و رفتم بیرون، تا رسیدم توی حال، بابا رو دیدم که روی مبل نشسته.

خودم رو جمع و جور کردم و رفتم سمتش و سرم رو انداختم پایین و با صدای آرومی سلام کردم؛ نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-گمشو برو حاضر شو، باید بریم خونه‌ی آقا بزرگ.

با بغض سری تکون دادم و رفتم توی اتاقم؛ خدایا!

من نمی‌خوام برم اونجا، نمی‌خوام باز همه تحقیرم کنن، خدایا!

آخه چرا تمومش نمی‌کنی؟

قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم و رفتم سمت کمدم، یه تونیک سرمه‌ای رنگ و شلوار مشکی در آوردم و گذاشتم روی تخت.

نگاهی به اتاقم انداختم، همین وسایل‌ها رو هم از صدقه سری نریمان و نیما داشتم، برادرهایی که از برادری کردن، فقط خریدن همین وسایل و چهارتا تیکه لباس رو بلد بودن، اونم چون پای آبروی خودشون وسط بود.

اشکم رو پاک کردم و لباسم رو عوض کردم، موهای بلندم رو محکم از بالا بستم و یکم از اون کرمی که دوستم، یواشکی برام خریده بود رو، روی کبودی صورتم زدم؛ مانتوم رو تنم کردم و شالم رو، روی موهام انداختم و با برداشتن کیفم، از اتاق اومدم بیرون.

دلم عجیب شور می‌زد، خدایا خودت بهم رحم کن، من مگه چند سالمه؟

مگه چه گناهی کردم که انقدر من رو نادیده گرفتی؟

رفتم توی پذیرایی که دیدم داداش‌هام هم اومدن، سلام کردم که خیلی جدی جوابم رو دادن که بابا دستور حرکت داد؛ با بغض دنبالشون حرکت کردم.

کنار نیما، توی ماشینش نشستم، چون بابا هیچوقت حاضر نبود با من توی یه محیط باشه، هنوز نمی‌تونم بفهمم چرا انقدر از من بیزاره، نمی‌دونم!

وقتی نشستم، نیما نیم نگاهی به من کرد و بی حرف راه افتاد، هنوز به خونه‌ی آقا بزرگ نرسیده بودیم که گفت:

-نفس؟

با بغض نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید و گفت:

-سام برگشته.

با این حرفش، حس کردم نفس نمی‌تونم بکشم، پس واسه همین بود که گفت باید بریم خونه‌ی آقا بزرگ.

اشکم چکید که با ناراحتی گفت:

-گریه نکن، یه کاریش می‌کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

-بابا از خداشه من نباشم، حالا هم که موقعیتش پیش اومده، مطمئن باش از دستش نمیده.

اشکم رو پاک کردم و به بخت بدم لعنت فرستادم؛ خب میمردی اگه همون قبرستونی که بودی می‌موندی و بر نمی‌گشتی اینجا؟

سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و اشک‌هام شدت بیش‌تری پیدا کردن؛ بعد از مدتی رسیدیم به خونه‌ی آقا بزرگ، با دیدن در بزرگ مشکی رنگش، یاد لحظه، لحظه عذاب‌هایی که توی این خونه کشیدم افتادم.

توی این خونه، تنها کسی که کمی هوام رو داشت، خانم بزرگ بود؛ البته اونم نمی‌تونست روی حرف مردها حرف بزنه ولی بازم خیلی کمک حالم بود، مخصوصاً وقت‌هایی که از بابا کتک می‌خوردم، اون بود که زخمم رو می‌بست و می‌شد مرحم دردم.

با تشر بابا، سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون، صورت خیسم رو پاک کردم و پشت سرش، وارد خونه شدم.

از حیاط گذشتیم و رو به روی در ورودی ایستادیم، در باز شد و همه پشت هم وارد شدیم، از راهرو گذشتیم و وارد پذیرایی خونه شدیم، خانم

بزرگ به استقبالمون اومد و آخرین نفری که اومد سمتش، طبق معمول، من بودم!

با ناراحتی بغلم کرد و چیزی نگفت، چشم‌های پر از اشکم رو بهش دوختم که سرم رو، روی سینش گذاشت و گفت:

-ناراحت نباش دختر گلم، سام هم راضی نیست، از صبح با آقا بزرگ داره سر و کله میزنه.

سری تکون دادم و توی دلم دعا کردم که حداقل سام بتونه راضی‌شون کنه، این‌ها که به حرف من اصلاً اهمیت نمیدن.

با صدای پر تحکم آقا بزرگ، هر دو سریع خودمون رو به پذیرایی رسوندیم، سرم رو پایین انداختم و سریع سلام کردم که حتی به خودش زحمت نداد جواب سلام من رو بده.

با اشاره‌ی سر نریمان، کنارش جاگیر شدم و منتظر موندم ببینم آقا بزرگ چی میگه؛ با صدای پر صلابتش، همه به سمتش برگشتیم، به عصای منبت کاری شدش تکیه زد و با صدای رسایی گفت:

-امروز همه رو دور هم جمع کردم که دو تا خبر مهم رو بدم.

کمی مکث کرد و به صورت تک تکمون نگاه کرد و روی صورت من لحظه‌ای متوقف شد و با صلابت خاص حرف زدن خودش گفت:

-نوه‌ی عزیزم، تنها یادگار ناصر، سام؛ دیروز برگشته.

با این حرفش لرز محسوسی تمام بدنم رو گرفت، نفسم بی اختیار حبس شد که نریمان زد توی پهلوم که به خودم اومدم؛ رد نگاه آقا بزرگ رو گرفتم و به فردی که ته سالن، روی صندلی تک نفره نشسته بود رسیدم.

من چیزی از این مرد به یاد نداشتم، اما خوب می‌دونستم که این مرد، به دستور آقا بزرگ، از وقتی من به دنیا اومدم، همسر من قلمداد می‌شد.

دوباره به آقا بزرگ نگاه کردم که با غرور گفت:

-و خبر دومم هم این هست که، حالا که نفس بزرگ شده و سام هم برگشته، بهتره مراسم عروسی این دو تا رو هم راه بندازیم.

حس می‌کردم قلبم نمیزنه، با چشم‌های خیس زل زدم به بابا که شاید، برای یک بار هم که شده، در حقم پدری کنه، ولی خیلی بی‌تفاوت از من رو گرفت و رو به آقا بزرگ گفت:

-من حرفی ندارم، مراسمشون کی باشه؟ شما چه روزی رو صلاح می‌دونید؟

با التماس به نریمان نگاه کردم که عصبی، دستی توی موهای خوش حالتش کشید؛ قطره اشکی از چشمم چکید که صدای نا آشنایی به گوشم خورد:

-مگه من موافقتم رو اعلام کردم، که شما برای خودتون دارید می‌برید و می‌دوزید و تن ما هم می‌کنید؟

نفس نصف من هم سن نداره، چطور پیش خودتون فکر کردید که من این کار رو می‌کنم؟

در ضمن؛ همتون از اخلاق و رفتار من خبر دارید.

با پوزخند بهم نگاه کرد و گفت:

-فکر نکنم این دختر...

حرفش رو ادامه نداد که آقا بزرگ با صدای سردی گفت:

-من ازتون نظر نخواستم، چیزی رو که باید انجام بدید رو گفتم.

به سام نگاهی انداخت و گفت:

-البته اگر هنوز هم میخوای وارث اموال پدرت باشی.

سام عصبی بلند شد و چند متر فاصله‌ی بین خودش و آقا بزرگ رو، با قدم‌های بلندی طی کرد، رو به روش ایستاد و گفت:

-نمی‌تونی من رو با دارایی خودم تحدید کنی!

خوب می‌دونی اگر الان هم اینجام، برای اینه که اموالم رو پس بگیرم، نکنه یادتون رفته؟

در ضمن، من حرف‌هام رو دیروز بهتون زدم، من کس دیگه‌ای رو دوست دارم، فکر نکنم حرفم رو نامفهموم گفته باشم!

توی دلم به این جرأتش آفرین گفتم، کاش من هم می‌تونستم مثل اون باشم و از حقم دفاع کنم، با صدای بابا، بهش نگاه کردم که گفت:

-خب این که مشکلی نیست عمو، تو هم مثل تمام مردهای این خاندان، می‌تونی چندتا زن داشته باشی، کسی هم اعتراضی نمی‌کنه.

با چشم‌های خیس از اشک، به پدری نگاه کردم که از این واژه‌ی مقدس، هیچ چیزی نمی‌دونست؛ کدوم پدری پیدا می‌شد که خودش بگه روی سر دختر من هوو بیار؟!

با حرف آقا بزرگ، فهمیدم که دیگه این، تیر خلاصه:

-می‌دونی که من فقط دو تا پسر داشتم، ناصر که پدر تو بود و نادر که اینجاس؛ نیمی از اموالم، بعد از مرگم، به نادر می‌رسه و نیمی دیگه، به ناصر.

حالا که پدر تو، دیگه در قید حیات نیست، پس من اون قسمت از اموالم که برای ناصر بود رو، به تو می‌بخشم.

همه ساکت شده بودن که آقا بزرگ شمرده شمرده گفت:

-البته در صورتی که با نفس ازدواج کنی، می‌دونی که سهم پدرت از اموال من کم نیست.

سام چند لحظه ساکت شد و بعد به من نیم نگاهی انداخت.

با التماس بهش نگاه کردم، شاید از خیر این اموال بگذره و بره دنبال عشقش، ولی در کمال بی‌رحمی رو به آقا بزرگ گفت:

-قبوله، ولی، تمام سندها باید تا روز قبل از عروسی به نامم شده باشه.

بعد به بابا نگاه کرد و بی هیچ حرفی از پذیرایی رفت بیرون؛ حس می‌کردم دنیا داره دور سرم می‌چرخه، با چشم‌های خیس نگاهشون کردم، بلند شدم و رو به روی آقا بزرگ ایستادم و با صدای محزونی، گفتم:

-در حقم نامردی کردید، حلالتون نمی‌کنم، هیچ‌وقت.

احساس کردم رنگش پرید؛ سرم به دوران افتاده بود، تلو تلو خوردم و چند قدم عقب رفتم، دستم رو به سرم گرفتم و یک‌دفعه دنیام تاریک شد.

****

چشم‌هام رو که باز کردم، توی بیمارستان بودم، یکم گیج به اطراف خیره شدم که با یادآوری اتفاقی که افتاده بود، اشک‌هام با شدت شروع به ریختن کردن، دستم رو آوردم بالا تا صورتم رو پاک کنم که متوجه سرم دستم شدم.

داشتم به دستم نگاه می‌کردم که در باز شد و نیما و نریمان، همراه با دکتر میانسالی وارد شدن؛ نیما تا دید من به هوش اومدم، اومد سمتم ولی چیزی

نگفت؛ دکتر معاینم کرد و بعد از چندتا سوال، اجازه‌ی مرخصی داد و همراه نریمان رفت بیرون.

نیما کنارم ایستاد و گفت:

-چرا اون حرف رو به آقا بزرگ زدی؟ نکنه از جونت سیر شدی؟

با گریه نگاهش کردم و گفتم:

-چرا واسه من تصمیم گرفت؟ چرا من رو ندید؟ مگه من آدم نیستم؟

روی تخت نشستم و بی اختیار به لباسش چنگ زدم و گفتم:

-نیما تو رو خدا؛ مگه من چند سالمه؟ من نمی‌خوام زن اون بشم، نیما تو رو جون هر کسی که دوست داری، نذار، تو رو خدا!

با ناراحتی نگاهم کرد و من رو از خودش جدا کرد، رفت سمت در و گفت:

-میگم پرستار بیاد سرمت رو در بیاره.

با حرص سرم رو از دستم کشیدم که باعث شد رگم پاره بشه و خون ریزی شدیدی بکنه.

پرستار و نیما با هم وارد شدن و با دیدن وضعیت من، پرستار سریع به سمتم اومد، دستم رو گرفت و سریع برام بست، یه چیزایی هم به نیما گفت که نفهمیدم.

لباسم رو مرتب کردم و بی حرف پشت نیما از اتاق خارج شدم؛ رسیدیم به ماشین و سوار شدیم، راه افتادیم سمت خونه که گوشی نریمان زنگ خورد، نگاهی کرد و جواب داد:

-سلام، بله بابا؟

از آیینه نگاهی به من انداخت و گفت:

-نه، بهش میگم، باشه، نگران نباش، خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و با عصبانیت، پرتش کرد روی داشبورد؛ گیج به این کارهاش نگاه می‌کردم.

بعد از مدتی رسیدیم خونه، بی حرف پیاده شدم که بازوم کشیده شد، برگشتم به اون سمت که نیما گفت:

-شر درست نکن تو رو خدا، خوشت میاد کتک بخوری؟

سری به معنی «نه» تکون دادم که ادامه داد:

-پس هرچی بابا گفت، دهنت رو می‌بندی و هیچی نمیگی نفس، فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم که راه افتاد سمت خونه؛ یکم می‌ترسیدم، از رفتار بابا، مطمئن بودم که سالم نمی‌مونم!

در رو باز کردیم و وارد شدیم که بابا مثل اجل معلق جلومون سبز شد، بی اختیار خودم رو پشت نیما قایم کردم که با صدای بلندی گفت:

-توی بی همه چیز توی روی بابای من وایسادی و گفتی حلالت نمی‌کنم؟!

تو خیلی گ*ه خوردی، خیلی غلط کردی!

دست انداخت و از پشت نیما من رو کشید بیرون و با ضرب، پرتم کرد وسط خونه و همونطور که می‌اومد طرفم، کمربندش رو هم باز کرد و دور دستش پیچید؛ با التماس به نیما نگاه کردم که اومد سمت بابا و بازوش رو گرفت و گفت:

-بابا، لطفاً ولش کن، بچگی کرده، نفهمی کرده، شما ببخشینش.

بابا هلش داد کنار و گفت:

-الان آدمت می‌کنم که بفهمی هر غلطی رو همه جا نباید بکنی.

تموم شدن حرفش، مصادف شد با فرود اومدن سگک کمربند روی تنم؛ نیما هر کاری کرد، نتونست مانع کتک خوردنم بشه، با دستم، جلوی صورتم رو گرفتم که ضربه‌ای توی صورتم نخوره.

بعد از مدتی که خودش خسته شد، کمربندش رو پرت کرد سمتم که مستقیم خورد توی سرم و گفت:

-پاشو تن لشت رو جمع کن از جلوی چشم‌هام، دختره‌ی بی همه چیز.

انقدر بدنم درد می‌کرد که حتی نمی‌تونستم روی پاهام وایسم، با درد به نیما نگاه کردم که دستش مشت شده بود و خیره به من و رد خونی که روی سرامیک‌های سفید مونده بود، نگاه می‌کرد.

خواست بیاد طرفم که بابا با صدای بلندی گفت:

-بری سمتش، خودت می‌دونی نیما!

کشون کشون خودم رو به در اتاق رسوندم و با بدبختی رفتم داخل، با لباس‌های کثیف و خونی، روی تخت دراز کشیدم و هق هق گریم رو توی متکام خفه کردم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با صدای نریمان، به زور از جام بلند شدم، لباس‌هام رو در آوردم و یه راست انداختم سطل آشغال، حولم رو برداشتم و رفتم سمت حمام؛ با بدبختی و درد، خودم رو شستم و اومدم بیرون.

رو به روی آیینه ایستادم و حوله رو از تنم در آوردم، به بدن برهنم خیره شدم، تمام تنم پر بود از زخم و کبودی‌هایی که با کمربند بابا ایجاد شده بود، دستم رو روی تک تک زخم‌ها و کبودی‌هام کشیدم.

چرا زندگی من اینجوری بود؟

چرا من هیچ‌وقت نتونستم مثل همه‌ی دخترهای دیگه، بگم بابام عاشق دخترشه؟

چرا هیچ‌کسی رو نداشتم که من رو دوست داشته باشه؟

مگه پدر بزرگ و مادر بزرگ، عاشق نوه‌هاشون نیستن؟!

پس چرا من رو دوست ندارن؟

صورتم رو پاک کردم و لباس‌هام رو پوشیدم، نشستم روی تختم و از کیف مدرسم که کنار تخت بود، دفتر و کتاب‌هام رو در آوردم و جلوم بازشون کردم؛ فردا امتحان داشتم و باید درس می‌خوندم، اما هیچی توی مغزم نمی‌رفت.

بغضم رو قورت دادم و کتاب رو بستم، باید می‌رفتم شام درست می‌کردم، با بدن درد بدی که داشتم، بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و شروع کردم غذا درست کردن؛ از وقتی که نه سالم شد، بابا آشپز و خدمتکارمون رو مرخص کرد و من مجبور شدم جای اون‌ها رو بگیرم.

آه غلیظی کشیدم و حواسم رو جمع کردم به غذام که نسوزه؛ کمی بعد غذام حاضر شد، به ساعت نگاه کردم و رفتم سمت پذیرایی، ولی کسی اونجا نبود، رفتم سمت اتاق‌هاشون تا صداشون کنم.

در اتاق بابا رو زدم و برای شام صداش کردم که چیزی نگفت، نیما و نریمان رو هم صدا کردم و برگشتم سمت آشپزخونه، سه تا بشقاب و قاشق چنگال به همراه لیوان، روی میز آشپزخونه چیدم و غذا رو هم توی دیس کشیدم و گذاشتم سر سفره که هر سه با هم وارد آشپزخونه شدن و دور میز نشستن.

رفتم جلو و برای هر سه شون غذا ریختم و با نگاه بابا، از آشپزخونه خارج شدم، یادم نمیاد آخرین باری که باهاشون سر یه میز غذا خوردم کی بوده؟

حتی وقتی خونه‌ی کسی هم می‌رفتیم، من باید سفره‌ی غذام رو جدا می‌کردم!

نفس عمیقی کشیدم تا اشک‌هام دوباره جاری نشن، این همه گریه کردم و اشک ریختم، به کجا رسیدم؟

رفتم سمت پنجره‌ی سر تا سری پذیرایی و از اونجا، به آسمونی که رنگش مثل بخت من سیاه بود نگاه کردم؛ پوزخندی به خودم زدم، آخه آسمون با اون همه ستاره‌ای که داره، مثل تو سیاه بخت نیست که.

نمی‌دونم چقدر اونجا مونده بودم که با صدای بابا به خودم اومدم:

-برو میز رو جمع کن، بقیش رو هم بریز دور، بدم سگ و پرنده بخورن، بهتر از اینه که توی حیف نون بخوری.

با چشم‌های اشکی نگاهش کردم، چطور دلش می‌اومد با من، با دخترش، کسی که از خون خودشه، اینجوری رفتار کنه؟

نگاهم به نیما و نریمان افتاد که داد زد:

-مگه نگفتم گمشو اون بی‌صاحب‌ها رو جمع کن؟

زیر لب «چشم» گفتم و سریع رفتم توی آشپزخونه؛ روی میز رو نگاه کردم و دلم برای خودم سوخت که با چه ذوقی غذا رو درست کردم و حالا خودم هیچ سهمی ازش نداشتم.

کمی فکر کردم و توی یه تصمیم آنی، توی ظرف جدا گونه‌ای برای خودم غذا کشیدم و باقی غذاها رو هم توی ظرف ریختم و گذاشتم توی یخچال تا برای فردا ناهار داشته باشم.

کارهام رو کردم و بعد از مرتب کردن آشپزخونه، با برداشتن ظرف غذام، رفتم توی اتاقم؛ کتابم رو دوباره برداشتم و خواستم کمی درس بخونم که از خستگی زیاد، کم کم چشم‌هام گرم شد و همونجا، روی کتابم، خوابم برد.

******

چند روزی از صحبتی که توی خونه‌ی آقا بزرگ اتفاق افتاده بود می‌گذره و خدا رو شکر فعلاً کسی دوباره بحثش رو پیش نکشیده.

توی اتاق نشسته بودم و داشتم تکالیفم رو انجام می‌دادم که تلفن خونه زنگ خورد، بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون و جواب تلفن رو دادم:

-بله؟

با شنیدن صدای پشت خط، انگار روح از تنم رفت:

-به بابات بگو بهم زنگ بزنه.

و بعد صدای قطع تماس و بوق ممتد!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و همونجا نشستم.

خدایا!

من دیگه طاقت ندارم، خدا جونم، من می‌دونم زیر دست این وحشی دووم نمیارم، این از بابامم بدتره.

نفهمیدم کی صورتم خیس شد و کی صدای هق هقم بلند شد، فقط وقتی به خودم اومدم که صدای باز و بسته شدن در اومد.

نفهمیدم چطور خودم رو به حموم رسوندم و دوش آب رو باز کردم؛ سریع خودم رو شستم و اومدم بیرون که نیما از اتاقش که رو به روی حموم بود، اومد بیرون؛ نگاهی بهم انداخت و با اخم گفت:

-برو لباس بپوش، بدو!

سریع از جلوی چشمش دور شدم و خودم رو انداختم توی اتاقم، ضرب‌العجلی لباس‌هام رو پوشیدم و بعد از اینکه موهام رو خشک کردم، اومدم بیرون.

از در اتاق که خارج شدم، صدای بابا رو شنیدم که داشت با نیما و نریمان صحبت می‌کرد:

-قرار رو برای بعد از امتحاناتش گذاشتم.

صدای نیما اومد که مشخص بود کلافس:

-ولی بابا، نفس خیلی بچش!

-حرف نباشه، من بهتر می‌دونم یا شماها؟

صدای نریمان رو شنیدم:

-بابا، نفس گناه داره، سام تعادل روانی نداره، اگر بزنه، بکشتش چی؟

-به درک، بهتر، بکشتش از شرش راحت میشم.

بغض بدی به گلوم چنگ زد، یعنی انقدر من اضافه بودم؟

انقدر ازم متنفر بودن؟

دیگه واینستادم تا بقیه‌ی حرف‌هاشون رو بشنوم، سریع رفتم توی آشپزخونه و چایی دم کردم؛ مشغول شستن چندتا تکه ظرف شدم که صدای نریمان رو درست از پشت سرم شنیدم:

-توی کی اومدی اینجا؟

با هل برگشتم سمتش و گفتم:

-من؟

یکم پیش اومدم، تازه چایی دم کردم، گفتم این‌ها رو هم بشورم.

مشکوک نگاهم کرد که سریع گفتم:

-چیزی می‌خواستی داداش؟

ته نگاهش چیزی بود که بهم قوت قلب می‌داد؛ دستی توی موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-نه، چیز خاصی نمی‌خواستم.

لبخندی زدم و گفتم:

-برو، منم الان براتون چایی تازه دم می‌ریزم و میارم.

بی هیچ حرفی رفت بیرون، من هم سریع ظرف‌ها رو آب کشیدم و سه تا چایی ریختم و رفتم بیرون؛ رفتم سمت پذیرایی و آروم به بابا سلام کردم که بی تفاوت گفت:

-امتحانات کی تموم میشه؟

چایی رو با اشاره‌ی سرش، روی میز گذاشتم و با استرس گفتم:

-تازه شروع شده، آخر ماه تموم میشه.

چاییش رو برداشت و لبی باهاش تر کرد و گفت:

-بهتره خودت رو آماده کنی، تا ماه دیگه، قراره زن رسمی سام بشی.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و بی اختیار روی زانوهام نشستم، با گریه گفتم:

-بابا، تو رو خدا، تو رو جون هر کسی که دوست داری، بابا، لطفاً، من فقط چهارده سالمه.

روی زانوهام خودم رو کشیدم سمتش و با هق هق خم شدم و مچ پاش رو گرفتم و التماسش کردم:

-بابا، تو رو به امام حسین، بابا، جون هر کسی که می‌پرستی نکن این کار رو باهام، نکن بابا، تو رو خدا!

به خدا تا عمر دارم کنیزیت رو می‌کنم، تو رو خدا من رو نده به اون، بابا تو رو خدا.

با همون پاش که توی دستم بود، با قساوت تمام، بهم لگدی زد و پرتم کرد کنار؛ بلند شد و جلوم وایساد و با صورتی که از خشم سرخ شده بود گفت:

-چه غلطی کردی؟

روی حرف من حرف آوردی؟

مگه من از تو نظر خواستم که داری نظر میدی؟

گفتم بعد از امتحاناتت، یعنی بعد از امتحاناتت.

نکنه دلت باز هوس کتک کرده؟

خم شد توی صورتم و موهام رو با یه دستش گرفت و کشید، با هق هق و چشم‌های اشکی بهش خیره شدم، کدوم پدری دلش می‌اومد این کار رو با دخترش بکنه؟

کدوم پدری دلش طاقت داشت چشم‌های اشکی دخترش رو ببینه و بازم هیچ عکس‌العملی نشون نده؟

با ضرب ولم کرد روی زمین و گفت:

-حیف که نمی‌خوام شب عروسیت بدنت کبود باشه، وگرنه بلد بودم چطوری حالیت کنم.

با این حرفش، به وضوح دیدم که دست‌های نیما و نریمان مشت شد؛ با درد از روی زمین بلند شدم و همونجور که عقب عقب می‌رفتم سمت اتاقم گفتم:

-نمی‌بخشمت بابا، به امام حسین که نمی‌بخشمت، امیدوارم جواب تمام کارهایی که در حقم کردی رو خدا بهت بده.

سریع رفتم سمت اتاقم و در رو قفل کردم، دلم می‌خواست بمیرم، بمیرم و این روزها رو نبینم.

****

از اون بالا به حیاط نگاه کردم، واقعاً نمی‌دونم الان این بالا چی کار می‌کنم؟

فقط می‌دونم که اگر از این ارتفاع بی‌افتم پایین، صد در صد میمیرم و خب؛ چی از این بهتر؟

صدای فریاد خانم کاویانی، مشاور مدرسمون اومد:

-نفس جان، بیا پایین دخترم، با هم حلش می‌کنیم، این کار درست نیست دختر قشنگم، نکن نفس، نکن عزیزم.

قطره اشکی از چشمم چکید و با صدای بلند و پر بغض گفتم:

-هیچی درست نمیشه، همه چیز بدتر میشه، هیچ کسی من رو دوست نداره، به خدا، اگر یه نفر دوستم داشت، وضعیت من اینجوری نبود، نبود.

و به هق هق افتادم؛ همون موقع در حیاط باز شد و بابا و نریمان و نیما اومدن داخل، نیما کل مسیر در تا جلوی ساختمون رو دوید و با فریاد

اسمم رو صدا زد، فقط به صورت بی نقصش که از این بالا خیلی کوچیک‌تر به نظر می‌رسید، نگاه کردم.

پایین ساختمون وایساد و داد زد:

-نفس، بیا پایین، جان من بیا پایین، جان داداش بیا!

سرم رو تند تند تکون دادم و با گریه گفتم:

-تو هم دوستم نداری، اگه داشتی، نمی‌ذاشتی بابا مجبورم کنه زن کسی بشم که ازم هفده سال بزرگ‌تره.

صدای نریمان اومد:

-بیا پایین دختره‌ی خیره سر!

نفس به قرآن دستم بهت برسه، خونت حلاله.

تلخندی زدم و گفتم:

-فرقی برام نداره، من همیشه خونم برای شماها حلاله.

صدای بابا باعث شد بهش نگاه کنم:

-یا میای پایین، یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی دختره‌ی سلیطه.

با گریه خندیدم و گفتم:

-تو که از خداته من بمیرم.

جیغ زدم و گفتم:

-یه بار، فقط یه بار، دست نوازش به سرم کشیدی؟

نه!

تو همیشه باعث شدی همه مسخرم کنن، همیشه به خاطر صورت کبودم، از همه تیکه شنیدم، چطوری دلت اومد بابا؟

حیف اسم پدر که روی تو بذارن، حیف!

بمیرم بهتر از اینه که به حرف تو، زن یه عوضی خودخواه وحشی بشم.

قدمی به جلو برداشتم که با دیدن شخصی که داخل شد، حس کردم یه پارچ آب یخ روم خالی کردن، چنان دادی زد که بی اختیار دو قدم رفتم عقب:

-نفس، به ولای علی اگر نیای پایین و این مسخره بازی‌ها رو تموم نکنی، کاری می‌کنم که از کرده‌ی خودت پشیمون بشی.

با هق هق گفتم:

-چرا حالا همتون یادتون افتاده نفسی هم هست؟

چیه؟

آقا بزرگ گفته من بمیرم از اموالت خبری نیست؟

-نفس گمشو بیا پایین تا اون روی قشنگم نیومده بالا، که اگر بیاد بالا، زندت نمی‌ذارم.

سرم رو تند تند تکون دادم و جای عقب رفتن، دو قدم به سمت لبه‌ی پشت بوم برداشتم؛ مدرسمون خیلی بزرگ بود و سه طبقه داشت، ارتفاع زیادی تا زمین داشت و می‌دونستم اگر بپرم، زنده موندنم معجزس.

چشم گردوندم و وقتی سام رو بین جمع ندیدم؛ دروغ چرا، خیلی ترسیدم، بازم رفتم نزدیک‌تر که خانم بهشتی، مدیرمون، با التماس ازم خواست این کار رو نکنم، سری به معنی نه تکون دادم و باز یه قدم دیگه برداشتم؛

دست‌هام رو باز کردم و خواستم بپرم که دستم از پشت کشیده شد و با شتاب به عقب پرت شدم و افتادم توی بغل کسی که دستم رو کشیده بود.

با وحشت به کسی که بغلم کرده بود نگاه کردم، با دیدن سام، حس کردم روح از تنم جدا شد، خدایا آخه این چه زندگی که من دارم؟

با چشم‌هایی که ازشون شعله‌های خشم پیدا بود نگاهم کرد و از بین دندون‌های کلید شدش گفت:

-تو یه الف بچه می‌خوای گند بزنی توی چیزی که به خاطرش از خیلی چیزها گذشتم؟

حالا کارت به جایی رسیده که روی حرف بابات حرف میزنی؟

دستم رو کشید و برد سمت در پشت بوم و گفت:

-آدمت می‌کنم، فکر کردی شهر هرته؟

از پله‌های ساختمون کشیدم پایین، سعی کردم دستم رو از توی دستش بیرون بکشم، ولی اصلاً موفق نبودم.

رسیدیم پایین و بدون توجه به بقیه، من رو کشید سمت بیرون و به صدای خانم بهشتی و خانم کاویانی که مدام می‌گفتن:«کجا می‌بریش؟» هم توجه نکرد.

من هنوز هم در تلاش بودم که خودم رو از شرش خلاص کنم، می‌دونستم زندم نمی‌ذاره.

خدایا!

خودت بهم رحم کن، غلط کردم، ببخشید.

بازوم رو گرفت و در ماشینش رو باز کرد و من رو با شدت پرت کرد روی صندلی و خیلی سریع قفل ماشین رو زد؛ خودش هم از سمت دیگه سوار شد و با سرعت شروع به حرکت کرد، با وحشت جیغ زدم:

-ولم کن روانی!

می‌خوام برم خو...

چنان با پشت دست کوبید توی دهنم که سرم خورد به شیشه و مزه‌ی خون توی دهنم پیچید؛ هق هقم رو توی گلوم خفه کردم و به بیرون چشم دوختم، بعد از مدتی رسیدیم خونه‌ی آقا بزرگ، به زور از ماشین پیادم کرد و برد سمت داخل.

خانم بزرگ که وضعیت رو دید، اومد بیاد سمتم که سام با تشر گفت:

-به خدا خانم بزرگ، به ارواح خاک بابام، اگر برای این عوضی دل بسوزونی، دیگه حرمت بزرگ‌تر و کوچیک‌تری رو میذارم کنار، اون وقته که حسابت با کرام‌الکاتبینه.

بازوم رو کشید و برد سمت راه پله، با گریه رو به خانم بزرگ گفتم:

-تو رو خدا مامانی، تو رو خدا نذار ببرتم، تو رو قرآن، مامان بزرگ، تو رو جون من.

با پیچیدن از خم پله‌ها، از جلوی دیدم محو شد؛ سام در اولین اتاق رو باز کرد و پرتم کرد داخل، خودش هم اومد و در رو قفل کرد، خودم رو با ترس عقب کشیدم که اومد جلو تر:

-تو رو خدا ولم کن، تو رو جون عزیزت ولم کن.

-هه!

نه بابا؟

یه وقت اذیت نشید شما؟

اومد توی صورتم و با خشم گفت:

-مادر زاده نشده با آبروی من بازی کنه و زنده گذاشته باشمش.

انقدر رفتم عقب که پام گرفت به تخت و از پشت افتادم روش، با چشم‌های خیس نگاهش کردم و گفتم:

-ولم کن، تو رو خدا، مگه من چه هیزم تری به شماها فروختم که انقدر اذیتم می‌کنید؟

خم شد روم و گفت:

-تو خودت هیزم تری که به من فروختن.

بعد ایستاد و همونجور که کتش رو مرتب می‌کرد گفت:

-اینجا می‌مونی تا روز عروسی، حق نداری پات رو از در این اتاق بذاری بیرون، شیر فهم شد؟

چونم لرزید و با استیصال سر تکون دادم، پوزخندی زد و رفت سمت در، کلید رو از روی در برداشت و رفت بیرون؛ صدای چرخیدن کلید توی در اومد و بعد صدای سام که خطاب به یکی از خدمه می‌گفت:

-حق ندارید به جز روزی یک وعده‌ی غذایی و آب، چیز دیگه‌ای بهش بدید، دستشویی هم توی اتاقش هست، پس بهانه‌ای برای بیرون رفتن نداره، لباس‌هاش رو هم باباش می‌فرسته اینجا، ببینم یا بشنوم کسی خواسته کمکش کنه، خونش پای خودشه.

بعد با صدای بلندی گفت:

-فهمیدین؟

دیگه چیزی نمی‌شنیدم، روی تخت دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم، انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

******

با صدای در از خواب پریدم، گیج به اطراف نگاه کردم و نشستم روی تخت؛ دوباره صدای در اومد و پشتش صدای نیما!

از شدت خوشحالی، نفهمیدم چطوری خودم رو به در رسوندم:

-نفس؟

نفس؟

اشک‌هام تند تند ریخت و با مشت کوبیدم به در:

-داداش، داداش تو رو خدا، تو رو خدا من رو بیار بیرون، تو رو خدا نذار من رو بِدَن به این وحشی!

داداش تو رو جان نفس!

به خدا قول میدم داداش، قول میدم تا عمر دارم کنیزی خودت و زن و بچت رو بکنم، قول میدم هرچی بگی گوش کنم، تو رو خدا داداش، نذار من زن اون بشم.

صدای هق هقم بلند شد، آروم گفت:

-کاش می‌تونستم کاری بکنم، اگر می‌تونستم، به خدا اگر یک لحظه درنگ می‌کردم.

-داداش تو رو خدا، من نمی‌خوام زن اون بشم.

-دست من نیست نفس، که اگر بود، تو الان اینجا نبودی.

-داداش، سام من رو می‌کشه، تو رو خدا یه کاری کن، می‌دونم دوستم ندارین، می‌دونم، ولی محض رضای خدا، من هنوز خیلی بچم، داداش میمیرم زیر دستش، راضی نشو بیشتر از این زجر بکشم، نشو!

بدون این که حرفی بزنه، رفت؛ پشت در سر خوردم و زانوهام رو بغل کردم، آروم خودم رو تاب می‌دادم و گریه می‌کردم.

چرا زندگی من اینجوریه خدا، چرا من؟

مگه من آدم نبودم؟

مگه چی از خداییت کم می‌شد اگه منم مثل خیلی دخترهای دیگه، بابام دوستم داشت؟

آرزوم بود که خانوادم پول نداشتن ولی حداقل من رو دوست داشتن...

******

همه‌ی اتفاقات خیلی زود داره برام پیش میاد؛ به دستور آقا بزرگ، مراسم رو قراره زودتر برگزار کنن.

فقط یه بار از خونه رفتم بیرون، اونم همراه سام و نریمان بود که رفتیم محضر و از اونجا هم آزمایشگاه؛ این دو هفته به قدری لاغر شدم که لباس‌های قدیمیم هم به تنم زار میزنن.

سرم روی زانوم بود و روی طاقچه‌ی کنار پنجره نشسته بودم که کلید توی قفل در چرخید و در باز شد، بی حس سرم رو برگردوندم به اون سمت که دیدم خانم بزرگ و چندتا از خدمه اومدن داخل.

آروم از جام بلند شدم و سلام بی جونی کردم، خانم بزرگ با غمی که توی چهرش مشخص بود اومد سمتم و دستم رو گرفت، با چشم‌هایی که

تازگی‌ها همیشه نم دار بود بهش خیره شدم که با دست به دو تا از خدمه اشاره کرد بیان نزدیک و رو بهشون گفت:

-نفس رو ببرید و تمیزش کنید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-خانم بزرگ، من دیروز حموم بودم، کثیف نیستم به خدا.

لبخند محزونی زد و دست چروکیدش رو به صورتم کشید و گفت:

-ای کاش قدرتش رو داشتم که جلوی خودکامگی پدر بزرگت رو بگیرم!

بعد هم سرم رو پایین کشید و پیشونیم رو بوسید؛ هنوز از حرکتش گنگ بودم که دو تا از دخترها اومدن سمتم و من رو به سمت سرویس بهداشتی اتاقم بردن که البته به دستور سام، اونجا دوش هم نصب کرده بودن که من به هیچ عنوان بیرون نرم.

با خجالت لباسم رو از تنم در آوردم که یکی دیگه از دخترها با یه ظرف موم و گاز پیکنیکی اومد داخل، تازه فهمیدم منظور خانم بزرگ چی بود، با چشم‌های اشکی بهشون خیره شدم که یکیشون گفت:

-به خدا شرمندتونیم، دستور آقا بزرگه.

نفهمیدم دیگه چی بهم گذشت، چون حالم واقعاً قابل توصیف نبود، همه جای تنم رو به قول خودشون تمیز کردن و بعد از جمع کردن وسایلشون رفتن بیرون، دوش رو باز کردم و تنم چسب‌ناکم رو شستم.

وقتی از حموم اومدم بیرون، خانم بزرگ با یه خانم دیگه توی اتاق نشسته بودن، این زن رو قبلاً هم دیده بودم، آرایشگر بود و توی خونه‌های بقیه کارش رو انجام می‌داد.

آروم سلام کردم که هر دو جواب سلام رو دادن؛ با اون حوله‌ی نیم وجبی که تنم بود، واقعاً خجالت می‌کشیدم که خانم بزرگ گفت:

-مهری جان، اینم دختر قشنگ من، ببینم دیگه چی‌کار می‌کنی؟!

با تعجب به خانم بزرگ نگاه کردم که اشاره کرد برم سمتش، خودش هم رفت سمت کمد و از داخلش یه پیراهن توی خونه‌ای بلند بهم داد که بپوشم، منم پشت در کمد، لباس عوض کردم و اومدم کنار، موهای بلندم رو توی حوله پیچیدم که مهری خانم صدام کرد:

-بیا دخترم، بیا اینجا.

و با دست زد روی تخت و کنار خودش، رفتم نزدیکش که بالشتم رو برداشت و گذاشت نزدیک پای خودش و گفت که دراز بکشم، من هم کاری که بهم گفته بود رو انجام دادم، خانم بزرگ، اون سمت تخت، کنارم نشسته بود و با مهربونی نگاهم می‌کرد.

آه غلیظی کشیدم و به سقف خیره شدم، مهری خانم هم کارش رو شروع کرد؛ آروم آروم اشک می‌ریختم و به آینده‌ی نامعلومی که پیش روم بود فکر می‌کردم.

بعد از مدتی کارش تموم شد؛ از روی تخت بلند شدم، حس می‌کردم تمام صورتم نبض میزنه، رفتم سمت سرویس بهداشتی و چندین مشت پیاپی به صورتم آب خنک زدم، وقتی برگشتم؛ فقط خانم بزرگ توی اتاق بود، اومد سمتم و بغلم کرد، دستش رو توی موهام کشید و گفت:

-خیلی خوشگل شدی دخترکم.

من رو از خودش جدا کرد و به صورتم دقیق شد و گفت:

-کاش می‌تونستم برات کاری بکنم، کاش زندگی انقدر برات سخت نبود.

اشکی از چشمم چکید که پاکش کرد و کمکم کرد روی تخت بشینم، خودش هم کنارم نشست.

به یه نقطه‌ی نا معلوم روی دیوار خیره شد و شروع کرد حرف زدن:

-هم سن و سال تو بودم که بابام به خاطر خرج عمل مادرم، من رو داد به آقا بزرگ، آقا بزرگ از من پونزده سال بزرگ‌تر بود، زن داشت، ولی زنش بچه دار نمی‌شد.

آه غلیظی کشید و ادامه داد:

-اولش فقط صیغش بودم، بهم گفته بود که اگه براش یه پسر به دنیا بیارم، عقدم می‌کنه.

اشکی که از چشمش چکید رو پاک کرد:

-روزی که ناصر به دنیا اومد، یک هفته بعدش، زن اول پدر بزرگت از شدت ناراحتی، سکته کرد و مرد.

دوباره آه غلیظی کشید و برگشت سمت من و گفت:

-این‌ها رو گفتم، تا فکر نکنی فقط خودت بدبختی کشیدی، خدا می‌دونه که چه روزهایی به من گذشته، خیلی وقت‌ها از شدت کتک‌هایی که از آقا بزرگ می‌خوردم، راهی مریض خونه می‌شدم؛ الانش رو نبین که دیگه به من کاری نداره، اون موقع‌ها برای خودش قلدری بود.

دستی به صورتم کشید و لبخند قشنگی زد و گفت:

-توی زندگی، باید سازش کنی مادر، اخلاق سام، خیلی شبیه آقا بزرگه، مردها خر زبونن، باید بلد باشی چطور به دلش راه بیای، باید قِلِقِش رو یاد بگیری؛ سام از زبون درازی متنفره، سعی کن زیاد توی دست و بالش نباشی.

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-نمی‌خوامش، دوستش ندارم، خانم بزرگ، تو رو خدا!

مگه من کم از بابام کشیدم که الانم بخوام از شوهرم بکشم؟

تو رو خدا نذار خانم بزرگ، نذار!

خودم رو انداختم توی بغلش و هق هق گریم بلند شد، دستش رو روی موهام کشید و گذاشت خودم رو خالی کنم، کمی که آروم شدم، ازش جدا شدم و بهش نگاه کردم که گفت:

-گریه نکن، با گریه چیزی درست نمیشه، حالا هم خوب به حرف‌هام گوش کن...

با هر کلمه از حرف‌های خانم بزرگ، هم سرخ می‌شدم و هم ترسم بیشتر می‌شد، خدایا!

آخه چرا زندگی من اینجوریه؟

حرف‌های خانم بزرگ که تموم شد، در باز شد و سام و نیما به همراه یه خانوم و یه رگال لباس وارد اتاق شدن؛ سام دست به سینه به در تکیه داد و خیلی بی تفاوت گفت:

-از بین این لباس‌ها چندتا رو انتخاب کن، این خانم هم طراح و خیاط هستن، آوردمش که لباس عروست رو انتخاب کنی!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-اینم به درخواست خانم بزرگ بود، وگرنه برای من مهم نیست تو چی بپوشی.

بغض به گلوم چنگ زد که از در رفت بیرون، نیما موند توی اتاق و بعد از رفتن سام، رو به من و خانم بزرگ گفت:

-بیاین این‌ها رو ببینید.

و به رگال لباس‌ها اشاره کرد؛ با خانم بزرگ رفتیم سمت لباس‌ها و باهم نگاهشون کردیم، قشنگ بودن ولی برای دختری به سن من، زیادی سنگین بود.

خانم بزرگ لباسی به رنگ لیمویی رو از توی رگال در آورد و همونجور که بررسیش می‌کرد، گفت:

-به نظرم این قشنگه، بیا بپوش توی تنت ببینم.

با بی میلی ازش گرفتم و گذاشتمش رو تخت، یه لباس آبی روشن هم به چشمم خورد که آستینش بلند بود و چیز قشنگی بود، اون رو هم برداشتم و گذاشتم کنار؛ دیگه حوصلم نمی‌کشید بخوام بقیش رو نگاه کنم، پس نشستم روی صندلی و به اون خانمی که اومده بود نگاه کردم، لبخندی بهم زد و اشاره کرد برم کنارش.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش، نشستم کنارش که با لبخند آلبوم توی دستش رو باز کرد و گفت:

-بیا عزیزم، ببین از کدوم خوشت میاد؟!

خیلی بی‌خیال صفحه‌ها رو ورق زدم و وقتی دیدم چیز خاصی توش نیست، آلبوم رو بستم و خیلی سرد گفتم:

-یه پیراهن ساده‌ی بلند مشکی می‌خوام!

حس کردم همه نفس‌هاشون حبس شد، با صدای «چی؟!» گفتن نیما بهش نگاه کردم و حرفم رو دوباره تکرار کردم، با خشم نگاهم کرد و گفت:

-کدوم بی‌شعوری روز عروسیش مشکی می‌پوشه که تو بپوشی؟

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و همونجور که بهش خیره بودم، گفتم:

-کسی که بختش سیاهه، کسی که هیچ علاقه‌ای به ازدواجش نداره، کسی که همه‌ی زندگیش زور بوده و ازدواجش هم زور!

باز هم بگم یا قانع شدی؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-هر وقت من مردم، مشکی بپوش.

با این حرفش، یه لحظه نفسم گرفت، شاید من برای اون‌ها مهم نبودم، ولی من همیشه عاشق داداش‌هام بودم، با اینکه هیچ کار خاصی هم تا الان برام نکرده بودن.

نیما اومد سمت اون خانم و آلبوم رو از دستش گرفت و کمی و ورق زد و یه مدل بهش نشون داد، اون خانم هم با سر تایید کرد و یه دفترچه و خودکار از توی کیفش درآورد و با یه متر توی دستش، بلند شد و اومد سمت من.

خیلی بی حس وایسادم تا کارش رو بکنه، توی این فاصله هم دیدم خانم بزرگ، دو تا لباس دیگه هم برداشت و گذاشت روی همون‌هایی که انتخاب کرده بودیم.

بالاخره کارشون تموم شد که نیما اضافه‌ی لباس‌ها رو برد بیرون و در رو بست، منم پشت کمد لباس‌ها رو پوشیدم و اون خانم ایراداتشون رو علامت زد و به خانم بزرگ گفت تا هفته‌ی دیگه همه‌ی لباس‌ها و لباس عروس من هم حاضره.

بعد از تشکر و اینجور چیزها، لباس‌ها رو برداشت و رفت بیرون، خانم بزرگ هم بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون.

دوباره در قفل شد و من موندم و یه اتاق خالی، با بغض رفتم سمت پنجره و گذاشتم اشک‌هام جاری بشن، چی می‌شد اگه زندگی من اینجوری نبود؟

چی می‌شد اگه خانوادم دوستم داشتن؟

اصلاً چی می‌شد اگه مامانم، من رو هم با خودش می‌برد؟

با بغض به حیاط پاییز زده نگاه کردم، زندگی منم مثل این درخت‌ها، بدجوری بهش پاییز زده...

****

با کلافگی سرم رو از زیر دست آرایشگر بیرون کشیدم و گفتم:

-اه!

بسه دیگه!

خستم کردین!

دوباره اومد بیاد سمتم که با تهدید گفتم:

-به قرآن میرم کل صورتم رو می‌شورم اگر یه دفعه‌ی دیگه اون بی‌صاحب رو روی صورت من بکشی.

با غیض برام پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت:

-لیاقتت همینه.

با حرص رفتم سمت دستشویی و در رو هم قفل کردم، به صورت خودم نگاه کردم که دقیقاً شبیه دلقک‌های سیرک درستم کرده بود!

بی فکر صابون رو برداشتم و کل صورتم رو باهاش شستم!

احساس سبکی می‌کردم؛ کمی به موهام نگاه کردم و اون‌ها رو هم با حرص باز کردم، نیشخندی به خودم زدم و از در دستشویی اومدم بیرون.

آرایشگره داشت وسایلش رو جمع می‌کرد که با دیدن ریخت و قیافه‌ی من کپ کرد، هی دهنش رو مثل ماهی باز و بسته کرد و اومد حرفی بزنه که

در باز شد و خانم بزرگ اومد داخل، با دیدن اوضاع من و اون خانم، بنده‌ی خدا مونده بود چی بگه؟

یکم به ساعت نگاه کرد و اومد سمت من و گفت:

-نفس جان، آخه این چه وضعیتی مادر برای خودت درست کردی؟

چرا نذاشتی کارش رو بکنه؟

نگاه بی تفاوتی به خانم بزرگ انداختم و گفتم:

-اگر منظورتون از کار کردن اینه که من رو شبیه دلقک‌ها بکنه، باید بگم که گذاشتم کارش رو انجام بده ولی همه رو پاک کردم، الان هم با اجازتون خودم حاضر میشم، فقط لوازم آرایششون رو برام بذارن اینجا.

این رو گفتم و رفتم سمت فرکننده‌ی مویی که آورده بود و گذاشتمش توی برق؛ دسته دسته موهام رو جمع کردم و بعد از داغ شدنش، شروع کردم به فر کردن موهام.

درسته که به این ازدواج راضی نیستم، اما قرار هم نیست بذارم کسی من رو شبیه دلقک‌ها ببینه!

کارم با موهام تموم شد و یه آرایش خیلی کم که تازگی‌ها از دخترها یاد گرفته بودم رو کردم و وقتی برگشتم سمت خانم بزرگ، برق تحسین رو توی چشم‌هاش دیدم.

بلند شدم و رفتم سمت لباسی که اسمش لباس عروس بود!

از سلیقه‌ی نیما خوشم می‌اومد، الان هم برام یه لباس ساده‌ی سفید انتخاب کرده بود که نه پف زیادی داشت و نه زیاد باز بود، آستینش بلند بود و یه پاپیون‌کوچیک روی شکمش می‌خورد، بالا تنه‌ی لباس کار شده بود و در کل قشنگ بود.

آه غلیظی رو از سینم بیرون دادم و روی دامن حریر لباس دست کشیدم؛ همیشه فکر می‌کردم یه همچین لباسی رو، روز عروسیم، برای کسی که دوستم داره می‌پوشم!

بغض نشسته توی گلوم رو خفه کردم و لباس رو برداشتم و با کمک یکی از دخترها پوشیدم؛ اومدم بیرون که آرایشگره تاج پر نگینی روی موهام گذاشت و تور سفید و کار شده ای رو هم به موهام وصل کرد.

خانم بزرگ با به جعبه توی دستش اومد سمتم و من رو با خودش نشوند روی تخت.

در جعبه رو باز کرد و با ناراحتی گفت:

-هرچی به این پسره‌ی بی عقل گفتم بذاره ببرمت خرید، گفت نه که نه! کلاً همیشه مرغش یه پا داره.

از توی جعبه یه گردنبند قشنگ و گوشواره در آورد و گفت:

-این‌ها رو چند روز پیش خریدم برات، ببخشید اگر به سلیقه‌ی تو نیست.

لبخند پر بغضی زدم و گفتم:

-خیلی قشنگن خانم بزرگ ولی نه، ممنونم!

-وا!

یعنی چی مادر؟

می‌خوای آبروی همه رو ببری؟

می‌خوای مهمون‌ها بگن واسه دختر و عروسشون هیچی نخریدن؟

نه مادر، نه، من نمیذارم پشتمون حرف بزنن.

و به زور برام بستشون؛ بعد از تموم شدن کارش. به خودم نگاه کردم، بغضم رو قورت دادم و نم اشک چشم‌هام رو گرفتم؛ امروز همه چیز تغییر می‌کرد، دیگه من، خودم نمیشم!

دست خانم بزرگ روی شونم نشست و گفت:

-انقدر خودت رو عذاب نده عزیزم، به چیزهای خوب فکر کن!

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم:

-مگه چیز خوبی هم وجود داره خانم بزرگ؟!

غمگین از پشت بغلم کرد که بالاخره بغضم شکست و اشک‌هام رو‌ونه شد، در باز شد و قامت نریمان توی چهارچوب در قرار گرفت، کمی به صورت اشکی من خیره شد و با اخم اومد سمتم.

دستش رو آورد بالا و با انگشت شصتش اشک روی گونم رو پاک کرد و گفت:

-گریه نکن، لطفاً!

بعد به خانم بزرگ گفت:

-شما برید پایین، مهمون‌ها دارن میان، من نفس رو میارم.

خانم بزرگ هم سری تکون داد و رفت؛ بعد از رفتنش، نریمان دستم رو گرفت و نشوند روی تخت، سرم رو انداختم پایین که برای اولین بار بغلم کرد و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم توی لباس عروس ببینمت!

تک خنده‌ای کرد و دستش رو روی بازوم کشید و ادامه داد:

-روزی که به دنیا اومدی، اولین کسی که بغلت کرد، من بودم، بابا حتی حاضر نشد نگاهت کنه ولی من با عشق به کارهات می‌رسیدم، تو از من شونزده سال کوچیکتر بودی و دختر زن دوم پدرم!

ولی من واقعاً دوست داشتم.

اشک‌هام شدتشون بیشتر شد که من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-من رو ببخش، من...من هیچ وقت نتونستم مراقبت باشم، نتونستم کمکت کنم، من رو ببخش که نتونستم جلوی تصمیم بابا و آقا بزرگ رو بگیرم.

نفس عمیقی کشید و توی چشم‌هام خیره شد:

-نفس؛ زندگی خیلی سختی داره، زندگی کردن با سام سخته، باید یاد بگیری باهاش کنار بیای، تا وقتی حرفش رو گوش کنی و باب میلش رفتار کنی، کاری بهت نداره، ولی اگر بخوای بلبل زبونی کنی و خیره سر بازی در بیاری، سام خیلی عوض میشه.

سرم رو تند تند تکون دادم که پیشونیم رو بوسید و آروم زمزمه کرد:

-قوی باش نفس، برای زندگیت بجنگ، بدون من هستم، هر چیزی که شد بهم بگو، بتونم کمکت می‌کنم، قول میدم، باشه؟

-باشه داداشی، مرسی.

سرم رو به سینش فشردم و آروم گفتم:

-خیلی دوستت دارم!

-منم نفسم، منم!

بعد با خنده گفت:

-تا حالا فکر کردی کی اسمت رو انتخاب کرده؟

با گیجی سر تکون دادم که گفت:

-نیما!

لبخند پر رنگی زدم که گفت:

بلند شو صورتت رو تمیز کن که بریم پایین، دیر میشه.

سرم رو تکون دادم و بلند شدم، جلوی آیینه ایستادم و دستی به لباسم کشیدم، خط سیاهی که روی صورتم افتاده بود پاک کردم؛ به چشم‌های سرخ شدم خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم، دست بردم پشتم و تورم رو آوردم جلو و روی صورتم انداختم!

برگشتم سمت نریمان که دستش رو به سمتم دراز کرد، با تردید و دو دلی دستش رو گرفتم که لبخند اطمینان بخشی بهم زد و همونجور که می‌رفت سمت در گفت:

-من هوات رو دارم خواهر کوچولو، فقط به حرف‌هام گوش کن، باشه؟!

با بغض سری تکون دادم و همراه هم به سمت سالن رفتیم!

وقتی رسیدیم به سالن، تمام کسایی که می‌شناختم اونجا بودن، با چشم دنبال نیما گشتم که دیدم با سام دارن میان طرفم؛ از ترسم، بازوی نریمان رو فشار دادم که متوجه شد و برگشت سمتم، روی دستم که به بازوش بود رو نوازش کرد و آروم گفت:

-نترس!

و برگشت سمت اون دوتا؛ نیما با لبخند قشنگی اومد سمتم و محکم بغلم کرد، خودم رو توی آغوشش جمع کردم که با خنده گفت:

-درست مثل جوجه‌ای، توی بغل جا میشی!

صدای یکی از خدمه اومد که اعلام کرد عاقد اومده؛ لرزیدم، لرزی که به شدت قابل لمس بود، نیما دستش رو روی کمرم کشید و دم گوشم گفت:

-سام اونقدرا هم بد نیست، باهاش مدارا کن!

و ازم جدا شد و تا دم سفره‌ی عقد، همراهیم کرد؛ وقتی کنار سام جا گرفتم تازه تونستم از توی آیینه ببینمش، یه کت شلوار سرمه‌ای تنش بود با یه پیراهن و کراوات مشکی!

مثل همیشه خوش تیپ بود؛ با صدای عاقد، دست از نگاه کردن بهش کشیدم و با چشم‌های نمناک به قرآن رو به روم خیره شدم!

وقتی ازم پرسید:«وکیلم؟»، دلم می‌خواست همونجا داد بزنم و بگم نه، بگم نمی‌خوام، ولی نگاه بابا و آقا بزرگ، تیر خلاصی بود توی سرنوشتم!

وقتی برای بار سوم پرسید و طبق رسومات، خانم بزرگ بهم زیر لفظی داد، با صدای خش داری گفتم:

-با اجازه‌ی برادرام و خانم بزرگ، بله!

با این کارم، عملاً هم بابا و هم آقا بزرگ رو نادیده گرفتم و این رو همه خوب فهمیدن، حالا که قراره از زندگی این دو مرد خودخواهی که زندگیم رو همیشه تلخ کردن برم، چرا باید ازشون اجازه بگیرم؟

مگه اونا از من اجازه گرفتن، وقتی برای لحظه لحظه‌ی زندگیم تصمیم می‌گرفتن؟

با صدای محکم و جدی سام که گفت:«بله!»، به خودم اومدم.

دفتری رو برامون آوردن که امضا کردیم و بعد، سام توری که روی صورتم بود رو داد کنار و لحظه‌ای چشم‌هامون به هم خیره موند!

چند ثانیه بعد به خودمون اومدیم و حلقه‌های ساده‌ای به دست هم انداختیم، حلقه‌ای که انگار جای انگشتم، دور گردنم بسته شد و راه نفسم رو گرفت!

همه هدیه‌هاشون رو دادن و رفتن تا پذیرایی بشن، بابا و آقا بزرگ با صورت‌هایی سرخ شده به سمتمون اومدن که بی اختیار به سام خیره شدم، آروم بلند شد که همراهش بلند شدم، دستم رو گرفت و یه جورایی من رو کشید پشت خودش!

از این کارش حس خوبی بهم دست داد، شاید اشتباه بود ولی حس حمایتی که اون لحظه ازش گرفتم، برام خیلی خوب بود؛ با اخم به آقا بزرگ زل زد که اون هم با تشر رو به بابا گفت:

-به دخترت احترام یاد ندادی؟

بهش نگفتی برای هر کاری باید از بزرگ‌ترش اجازه بگیره؟

هنوز این رو نفهمیده که تو و من بزرگ‌تراش هستیم؟

سام من رو بیشتر کشید پشت خودش و قبل از اینکه بابا جوابی بده گفت:

-بزرگ‌تر جایی بزرگ‌تره که حرفش حق باشه، الان هم فقط جرأت می‌خوام که به نفس نزدیک بشید!

از الان به بعد، اون زن منه!

بهتره این رو خوب توی گوشاتون فرو کنید، دیگه حق تصمیم گیری در مورد زندگی ما رو ندارید!

بعد هم دست من رو کشید و پشت خودش به سمت بیرون برد!

روی مبل‌هایی که برای ما توی جایگاه گذاشته بودن نشستیم که نیما و نریمان به همراه یه دختر و پسر اومدن سمتمون؛ سام با دیدن پسر، سریع بلند شد و سخت هم رو در آغوش کشیدن، متعجب بهشون خیره بودم که

بالاخره از هم جدا شدن و اون مرد اومد سمت من، دستش رو سمتم دراز کرد، با تردید و نگاه به سام باهاش دست دادم و خوش‌آمد گفتم که خندید و گفت:

-من کیان هستم، دوست صمیمی سام!

لبخند کوچیکی زدم و ابراز خوشبختی کردم که با دست به دختر کناریش اشاره کرد و گفت:

-ایشون هم همسرم، باران جان!

با لبخند به دختر رو به روم نگاه کردم و باهاش دست دادم؛ کمی کنارمون موندن و وقتی داشتن می‌رفتن سمت میز خودشون باران دم گوشم گفت:

-یه امانتی دادم به داداشت، ازش بگیر بعداً!

منم با تعجب سر تکون دادم که کیان گفت:

-نفس خانم، خونه‌ی ما هم تشریف بیارید!

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم، با سام مزاحمتون میشیم!

با خنده یکی زد پس سر سام و گفت:

-یه ذره شعور از زنت یاد بگیر، ببین چه قشنگ جواب میده!

خندم گرفت که با چشم غره‌ی سام، نیشم خود به خود بسته شد.

اونا که رفتن، مراسم رقص شروع شد، نه من و نه سام، هیچ علاقه‌ای به این چیزها نداشتیم، پس فقط مثل مجسمه نشسته بودیم و به خل بازی‌های بقیه نگاه می‌کردیم و به اصرار بقیه مبنی بر همراه شدنمون توی رقصشون، جواب منفی می‌دادیم!

بالاخره بعد از صرف شام، همه تک تک رفتن و حالا فقط ما هفت نفر مونده بودیم؛ سام به یکی از خدمه گفت که لباس من رو بیاره تا بریم که آقا بزرگ عصاش رو کوبید زمین و با تحکم گفت:

-شب حجلتون رو باید اینجا باشین!

حس می‌کردم الان پس می‌افتم؛ چرا تا الان توی ذهنم نبود که...

سرم رو تکون دادم و بی اختیار به بازوی سام چنگ زدم تا بتونم روی پام وایسم!

نیم نگاهی بهم کرد و با جدیت تمام رو به آقا بزرگ گفت:

-فکر کنم دوران عصر قجر تموم شده آقا بزرگ، دیگه کسی پشت در اتاق عروس و دوماد نمیشینه تا شب حجلشون تموم بشه!

الان هم خستم و با اجازه می‌خوام برم خونه‌ی خودم!

اخم‌های آقا بزرگ توی هم رفت و همونجور که می‌رفت سمت اتاقش گفت:

-چه بخوای و چه نخوای، امشب همتون اینجا موندگارین، پس بهتره عاقل باشی و به حرفم گوش کنی، می‌دونی که حرفم دوتا نمیشه!

صدای سابیده شدن دندوناش رو روی هم شنیدم، قلبم مثل گنجشک توی قفس افتاده می‌زد!

خدایا!

آخه این چه کاریه با من می‌کنی؟

چونم لرزید و قطره اشکی از چشمم پایین اومد که سام کلافه برگشت سمتم و فقط نگاهم کرد!

شاید اون هم فهمیده بود که من آمادگی هیچ چیزی رو ندارم؛ چشمم افتاد به نیما و نریمان که هر دو دست‌هاشون مشت شده بود و با نفرت به جای خالی آقا بزرگ نگاه می‌کردن.

با صدای ناراحت خانم بزرگ برگشتم سمتش که گفت:

-دنبالم بیاین!

نگاهم نا امیدانه به سمت برادرام کشیده شد که هر دو از در سالن رفتن بیرون؛ تمام تنم می‌لرزید، تعادل نداشتم و چند دفعه داشتم می‌خوردم زمین که سام نگهم داشت.

رسیدیم جلوی در اتاقی که خانم بزرگ ایستاده بود، در رو باز کرد و به من گفت برم داخل، قبل از اومدن سام نگهش داشت گفت کارش داره!

برام مهم نبود، پس فقط سری تکون دادم و رفتم توی اتاق و در رو بستم، با تنی لرزون روی تخت سفید نشستم و بی اختیار دستم روی ملحفه‌ی تخت مشت شد!

نمی‌دونم چقدر توی اون حال موندم که در باز شد و سام اومد داخل، کلافه کتش رو انداخت روی صندلی و کراواتش رو باز کرد؛ چشم‌هاش روی صورتم ثابت موند و خیلی آروم اومد سمتم!

هیچ راهی نداشتم، حتی می‌دونستم التماس کردنم فایده‌ای نداره؛ بازوم رو گرفت و آروم بلندم کرد، رفت سمت صندلی میز آرایش و گفت بشینم، کمکم کرد موهام رو باز کنم که البته زیاد هم طول نکشید!

حس می‌کردم می‌خواد چیزی بگه ولی نمی‌تونه، بی اختیار برگشتم سمتش و گفتم:

-بگو!

جا خورد و با گیجی گفت:

-چی رو؟

-اون چیزی رو که ده دفعه خواستی بگی و نتونستی!

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

-بیا اینجا!

و خودش رفت سمت تخت.

با استرس رفتم سمتش که نشست روی تخت و با سر اشاره کرد بشینم؛ با فاصله ازش نشستم که گفت:

-ببین!

چجوری بهت بگم؟!

کمی مکث کرد و لبش رو کشید زیر دندونش و ول کرد و ادامه داد:

-من به داداشات قول دادم کاری باهات نداشته باشم، چون هنوز خیلی بچه‌تر از اونی هستی که بتونی یه رابطه رو تحمل کنی!

اونم با کسی مثل من!

تا الان هم قصدم همین بود و پای قولم هم مونده بودم...

حرفش رو قطع کرد و نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد:

-ولی با حرفی که خانم بزرگ زد... راستش... راستش نمی‌تونم روی قولم وایسم!

به چشمای ترسیده و اشکیم خیره شد و گفت:

-من متاسفم نفس، همه‌ی نقشه‌هام دارن نقش بر آب میشن، از اولش هم که قبول کردم، با داداشات صحبت کردم، گفتم بعد از شش ماه یا یک سال از

هم جدا میشیم و اونا هم استقبال کردن، چون می‌گفتن من از تو خیلی بزرگ‌ترم و خب حق داشتن.

ولی الان!

من نمی‌دونم باید چی‌کار کنم؟!

من نمی‌خواستم با هم رابطه داشته باشیم، چون می‌خواستم از هم جدا بشیم و بعدش تو بتونی راحت یه زندگی جدید تشکیل بدی، اما با حرف‌های خانم بزرگ، من واقعاً نمی‌دونم باید چی‌کار کنم نفس، نمی‌دونم!

با صورت خیس از اشک گفتم:

-من نمی‌دونم، من... من همیشه قربانی تصمیم گیری‌های بقیم، اینم روش، دیگه برام مهم نیست...

هق زدم و از روی تخت بلند شدم و پشت بهش ایستادم و گفتم:

-هر کاری که فکر می‌کنی درسته انجام بده، من تسلیمم، مثل همیشه! فقط...

نفسِ بریده بریده‌ای کشیدم و ادامه دادم:

-من... من می‌ترسم... مواظبم باش... تو رو خدا!

صدای تخت اومد و بعد دستش روی شونم نشست، آروم برم گردوند طرف خودش و توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

-من مواظبتم، باور کن راه دیگه‌ای ندارم، اگه داشتم، الان اینجا نبودیم.

-از اول می‌تونستی قبول نکنی، می‌تونستی هر دومون رو توی این مخمصه نندازی، خودت طمع کردی، وگرنه الان داشتی با کسی که دوستش داشتی خوش می‌گذروندی، نه با کسی که به قول تو هنوز بچس!

-تو هیچی نمی‌دونی نفس!

امیدوارم هیچ وقت هم نفهمی که چه اتفاقایی توی زندگیت افتاده و تو بی خبری!

گنگ و گیج بهش چشم دوختم و بی اختیار گفتم:

-خانم بزرگ چی گفت؟

یکم دست دست کرد و آخر گفت:

-گفت صبح می‌برتت دکتر، ببین من واقعاً نمی‌دونم چی بگم، اصلا نمی‌فهمم چرا این کار رو می‌کنن؟!

با چشمای ترسیده بهش خیره شدم که آروم گفت:

-فقط من رو ببخش، بابت تمام اتفاقات!

چونم لرزید که آروم بغلم کرد...

****

سام:

با صدای در زدن و پشتش صدای خانم بزرگ، چشمام رو باز کردم، یکم به اطراف نگاه کردم و چشمم روی موهای بلند و مشکی رنگ نفس ثابت موند!

تمام اتفاقات دیشب جلوی چشمم اومد و رفت!

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو آروم از زیر سرش برداشتم و سرش رو گذاشتم روی بالشت!

بی سر و صدا از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کمد؛ همونجور که خانم بزرگ قبلاً گفته بود، توش لباس توی خونه‌ای بود، یه دست لباس برداشتم که دوباره صدای در بلند شد؛ برای این که نفس بیدار نشه، سریع شلوار رو پوشیدم و رفتم سمت در و همونجور که تی‌شرتم رو می‌پوشیدم، قفل در رو باز کردم!

از دیدن خانم بزرگ و دو تا از خدمه پشت در، تعجب کردم و بی اختیار اخم کردم که گفت:

-اومدم نفس رو بیدار کنم، باید بریم دکتر!

اخمام بیشتر رفت توی هم و قبل از این که بخواد وارد اتاق بشه، جلوش وایسادم و گفتم:

-فعلاً خوابه، هر وقت بیدار شد، می‌تونین ببرینش!

خواست چیزی بگه که بی اختیار در رو بستم، دستی روی صورتم کشیدم و چشمم به جسم مچاله شده‌ی روی تخت افتاد، بی اختیار به سمتش رفتم و دستی توی موهاش کشیدم!

نفس عمیقی کشیدم و به چهره‌ی بی نقصش نگاه کردم، شاید اگر مجبور نبودم، این کار رو نمی‌کردم، نفس خیلی بچه بود برای یه زندگی مشترک، خیلی!

ولی نمی‌تونستم از چیزی که حقم بود بگذرم، نمی‌تونستم بذارم چیزی که با کلی جون کندن به دست آوردم، یه شبه دود بشه و بره هوا!

به پول ارثیم نیاز داشتم، تا بتونم باهاش کارخانه رو بکشم بالا، که بتونم زندگیم رو سر پا نگه دارم!

سری تکون دادم و از فکر کردن دست کشیدم؛ نفس هنوز خواب بود، پس فقط پتو رو روش کشیدم و بلند شدم و بعد از مرتب کردم لباسام از در زدم بیرون.

از پله‌ها که سرازیر شدم، چشمم به نریمان افتاد، یاد قولی افتادم که داده بودم و نشد بهش عمل کنم!

پیش خودم و وجدانم شرمنده بودم، شرمنده بودم که نتونستم به قولی که به دوستم داده بودم عمل کنم!

به صورتش نگاه کردم و دیدم که چشماش کاسه‌ی خون شده!

بهش حق می‌دادم، کاش مجبور نبودم، کاش راه دیگه‌ای داشتم!

اومد سمتم که وایسادم و نگاهش کردم، با حرص یقم رو گرفت که چیزی بهش نگفت، توی صورتم، با دندون‌های کلید شده گفت:

-توی نامرد قول دادی، قول دادی کاری باهاش نداشته باشی، گفتی کاری به خودش نداری، گفتی فقط واسه‌ی اون ارث کوفتی قبول کردی!

پس اینا چی میگن؟

چی کار کردی با نفسم؟

چی کار کردی عوضی؟

یقم رو ول کرد و با ناراحتی بیش از حدی گفت:

-لعنت به همتون، لعنت بهتون که اگر می‌دونستم قراره اینجوری بشه، هر جوری بود نفس رو از زیر این ازدواج خلاص می‌کردم.

دستی به موهاش کشید و ادامه داد:

-فکر کردم قولت، قوله!

فکر کردم بعد از چند وقت بدون هیچ چیزی جدا میشید و نفس هم می‌تونه بدون امر و نهی و اذیتای بابا زندگی کنه!

لعنت به من که هیچ‌وقت نتونستم مراقبش باشم، لعنت به من!

و بدون هیچ چیز دیگه‌ای از در زد بیرون؛ نیما با پوزخند روی لبش اومد سمتم و آروم دستاش رو به هم کوبید و گفت:

-آفرین، واقعاً به داشتن همچین پسر عمویی افتخار می‌کنم، خیلی خوب مواظب امانتیم بودی، خیلی!

بعد با حرص ادامه داد:

-روی هرچی نامرده سفید کردی داداش، آفرین!

رفت سمت پله‌ها که بی اختیار اخم کردم و سریع رفتم سمتش و قبل از اینکه پاش به پله‌ی دوم برسه دستش رو کشیدم که برگشت عقب:

-کجا میری؟

-پیش خواهرم، مشکلی داری؟

-آره، دارم، الان نرو!

دست به سینه ایستاد و با پوزخند گفت:

-اون وقت چرا؟

خیره به صورتش نگاه کردم که انگار خودش فهمید، ناراحت نگاهم کرد و با تنه‌ای که بهم زد، از سالن خارج شد!

نفسم رو کلافه دادم بیرون و راه افتادم سمت سالن غذا خوری، باید به آشپز می‌گفتم یه غذای درست و حسابی برای نفس درست کنه!

رسیدم به سالن که دیدم هر سه نشستن پشت میز و خیلی بی خیال دارن صبحانه می‌خورن، به ساعت که تقریباً ده رو نشون می‌داد نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتشون!

خانم بزرگ با دیدنم گفت:

-صبحت به خیر، نفس هنوز خوابه؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم عمو داد زد:

-سمیه!

بیا برو این دختره رو بیدار کن!

اخمام رو کشیدم توی هم و قبل از اینکه بخواد اون خدمتکار بره بالا گفتم:

-از دم اتاقش رد بشید، من می‌دونم و شما، هر وقت که دلش بخواد بیدار میشه، به کسی هم مربوط نیست، تو هم برو به احمد آقا بگو یه غذای درست و حسابی بار بذاره برای نفس، سریع!

همه دیگه خدا رو شکر به اخلاق سگی من آشنایی کامل دارن، پس دیگه بحثی نشد و اون دختر هم رفت تا به کاری که گفتم برسه!

صندلی بیرون کشیدم و نشستم روش که آقا بزرگ گفت:

-صبحانت تموم شد بیا اتاق کارم.

و خودش هم از پشت میز بلند شد و رفت؛ نفس پر حرصی کشیدم و کمی از کره و مربای توت فرنگی برای خودم لقمه گرفتم.

بعد از تموم شدن صبحانم، بلند شدم و رفتم سمت اتاق کار آقا بزرگ، تقه‌ای به در زدم و وارد شدم، پشت میز نشسته بود و چند تا برگه دستش بود و داشت می‌خوندشون، من نمی‌دونم واقعاً چیزی هم از اون برگه‌ها سر در می‌آورد یا نه؟!

با اشاره‌ی سرش رفتم جلوتر که گفت بشینم، روی مبل چرم قهوه‌ای رنگش نشستم که بلند شد و رفت سمت گاوصندوق بزرگ گوشه‌ی اتاقش؛ خم شد و بعد از باز کردن درش، از داخلش چندتا پوشه در آورد و اومد سمت من!

پوشه‌ها رو گرفت سمتم و گفت:

-بیا!

اینم مدارک و سندهایی که بهت قولشون رو داده بودم!

پرونده‌ها رو دونه دونه چک کردم و بعد از دیدن سندها و مدارک، جمعشون کردم و از جام بلند شدم؛ خواستم بیام بیرون که گفت:

-احتمالاً چیزی یادت نرفته؟

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم:

-نکنه توقع دارید بابت دادن حق خودم ازتون تشکر هم بکنم؟

بعد هم بدون توجه به صورت سرخ شدش، از اتاق اومدم بیرون، رفتم سمت پله‌ها و از اونجا به سمت اتاق رفتم که دیدم عمو جلوی در اتاق وایساده!

با تعجب و اخم رفتم سمتش که با شنیدن صدای پام برگشت سمتم و کمی نگاهم کرد، یه ابروم رو دادم بالا که نفسش رو با فشار داد بیرون و از کنارم رد شد و رفت پایین.

بی خیال شونه‌ای بالا انداختم و در رو باز کردم که همون موقع دیدم نفس به شدت خورد زمین!

پوشه‌ها رو روی زمین ول کردم و سریع رفتم سمتش، از روی زمین بلندش کردم و تن برهنش رو توی آغوشم گرفتم و آروم صداش زدم ولی جوابی نداد!

چند دفعه آروم توی صورتش زدم که بازم جوابی نداد!

با استیصال بلندش کردم و گذاشتمش روی تخت؛ واقعاً نمی‌دونستم باید الان چی‌کار کنم؟!

توی یه تصمیم ناگهانی رفتم سمت کمد که چند دست لباس اونجا بود، یه دستش رو برداشتم و سریع تنش کردم و خودم هم لباس عوض کردم؛ قبل از این که نفس رو بلند کنم، پوشه‌ها رو برداشتم و گذاشتم توی کمد و درش رو قفل کردم!

از روی تخت بلندش کردم و سریع رفتم پایین؛ خانم بزرگ با دیدنمون با استرس اومد سمتم که فقط تونستم بگم:«بی هوش شده!» و سریع رفتم سمت بیرون که همون موقع نیما در رو باز کرد!

با دیدن نفس که توی بغلم بود، چند لحظه نگاهش بینمون گشت و وقتی به خودش اومد، خواست ازم بگیرتش که با تشر گفتم:

-عوض این چیزا برو ماشینت رو بیار تا نمرده!

با این حرفم مثل چی دوباره از در زد بیرون و من هم دنبالش!

نشستیم توی ماشین که خیلی سریع پاش رو تا ته روی پدال گاز فشار داد و ماشین از جاش کنده شد!

توی کمترین زمان ممکن رسیدیم بیمارستان و بدون فوت وقت از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت اورژانس!

از پرستار سراغ دکتر رو گرفتم که راهنماییم کرد نفس رو بذارم روی یه تخت و چند لحظه بعد با یه دکتر اومد؛ وضعیت رو برای دکتر توضیح دادم و اونم دستور یه چیزایی داد که نفهمیدم!

نفس رو بردن و من هم روی یکی از صندلی‌ها نشستم، درسته هیچ حسی به این دختر نداشتم، ولی می‌دونستم وضعیت الانش به خاطر منه!

نفسم رو دادم بیرون و سرم رو به دیوار پشت صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم که صدای عصبی نیما اومد:

-نفس کو؟

کجا بردنش؟

چشم باز کردم و بهش خیره شدم، قبل از این که حرفی بزنم خانم بزرگ و نریمان رو دیدم که داشتن می‌اومدن سمتمون!

نفسم رو کلافه دادم بیرون و دستی توی موهام کشیدم، اونا هم رسیدن که به همشون توضیح دادم و هر چهارتامون روی صندلی‌ها منتظر موندیم!

خانم بزرگ خیلی توی خودش بود و می‌دیدم که آروم اشک می‌ریزه؛ می‌دونستم براش خیلی سخته که حال نفس رو اینجوری ببینه و نتونه کاری بکنه!

بعد از مدتی، دکترش اومد سمتمون که همه بلند شدیم، نگاهش بین هممون گشت و آخر گفت:

-نمی‌دونم چی بهتون بگم!

ولی این دختر تا فردا یا پس فردا مهمون ما هستش، به خاطر ضعف جسمی و خونریزی شدیدی که داره و...

نگاه سردی به من انداخت و ادامه داد:

-رابطه‌ی خشنی که دفعه‌ی اول تحمل کرده، فعلاً بی‌هوشه، به هوش که بیان منتقل میشن بخش!

عصبی دستی توی موهام کشیدم و ازشون فاصله گرفتم؛ میگه رابطه‌ی خشن!

اگر اون رابطه خشن محسوب میشه، پس به بقیه‌ی رابطه‌های من باید بگن شکنجه!

من دیشب خیلی خودم رو کنترل کردم که فشاری بهش وارد نکنم و اون خوی وحشی لعنتیم رو کنترل کنم!

بالاخره بعد از دو ساعت، پرستار گفت که می‌خوان منتقلش کنن به بخش که نیما گفت براش اتاق خصوصی گرفتیم!

بعد از انجام کارا، همه با هم رفتیم سمت اتاقش که خانم بزرگ گفت:

-سام، لطفا برو یکم براش آبمیوه و اینجور چیزا بگیر.

تازه یادم افتاد که هیچی نگرفتم و فقط سری تکون دادم و از بیمارستان زدم بیرون...

****

نفس:

با درد و حس گرسنگی بدی چشمام رو باز کردم!

خواستم روی تخت بشینم که نتونستم، یکم به اتاق و وسایلش نگاه کردم و تازه یاد اتفاقایی که دیشب افتاد، توی ذهنم جون گرفت!

با حال بدی به تخت نگاه کردم و اشکام راه خودشون رو پیدا کردن، دیشب تنها چیزی که مال خودم بود، تنها داراییمم ازم گرفتن!

با حال بدی بلند شدم؛ سرگیجه و دردی که به جونم افتاده بود، امانم رو بریده بود!

باید می‌رفتم یه چیزی می‌خوردم، وگرنه حتما از زور گرسنگی می‌مردم؛ دیروز نه ناهار خورده بودم و نه شام درست و حسابی!

کمی از تخت فاصله گرفتم که حس کردم دنیا داره دور سرم می‌چرخه، خواستم به جایی دستم رو بند کنم تا نیافتم که نتونستم و روی زمین سقوط کردم!

****

با حس سوزش دستم، چشمام رو باز کردم؛ با دیدن اتاق سفید و سرم، زیاد تشخیصش نمی‌تونست سخت باشه که کجام!

پوزخندی به اوضاع خودم زدم که یهو یکی توی صورتم اومد که از ترس جیغ کشیدم!

سریع دستش رو گذاشت روی دهنم و گفت:

-نیمام، آروم باش!

بهش نگاه کردم و تازه قیافش رو تونستم ببینم، موهای به هم ریخته و لباسای شلخته!

از نیمایی که همیشه به این چیزها اهمیت می‌داد، بعید بود همچین لباس و سر و وضع نامرتبی!

اومدم چیزی بگم که اون زودتر گفت:

-حالت خوبه؟

یکم فکر کردم و بعد از این که فهمیدم برای چی میگه، تا بناگوش سرخ شدم و آروم سرم رو تکون دادم که گفت:

-خدا رو شکر!

دستم رو گرفت و ادامه داد:

-خانم بزرگ تا نیم ساعت پیش اینجا بود ولی آقا بزرگ زنگ زد و محبور شد با نریمان برگرده، سام رو هم فرستادم که وسایلتون رو ببره خونه‌ی خودتون!

با بغض سر تکون دادم که سرش رو توی صورتم خم کرد و دقیق بهم چشم دوخت و گفت:

-نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟

سرم رو آوردم بالا و بی اختیار گفتم:

-بابا...زنگ...نزد؟!

دستش رو با ناراحتی توی موهام کشید و گفت:

-بهش فکر نکن عزیزم!

مگه می‌شد فکر نکرد؟

مگه می‌شد به این فکر نکرد که برای پدرت مهم نیستی؟

سرم رو تکون دادم و توی خودم به حالت جنینی جمع شدم و چشمام رو بستم!

نیما و نریمان جدیداً مهربون شدن، این حس خوبی داره، حداقل حس می‌کنم یکی هوام رو داره!

نیما آروم دستش رو توی موهام کشید و گفت:

-می‌خوای بازم بخوابی؟

چشمام رو توی چشماش دوختم و گفتم:

-نه، فقط حس خوبی ندارم، هر وقت حسم خوب نیست، اینجوری می‌خوابم، یکم آرومم می‌کنه!

لبخند ناراحتی زد و همونجور که با موهام بازی می‌کرد گفت:

-چقدر داداش بدیم که نمی‌دونم خواهرم وقتی حالش خوب نیست چجوری می‌خوابه!

بعد خم شد و پیشونیم رو بوسید و ادامه داد:

-ما رو ببخش، به خاطر تمام کم کاریایی که برات کردیم، ببخش که هیچ وقت نتونستیم کاری برات انجام بدیم!

لبخند پر دردی زدم و چیزی نگفتم، چی می‌گفتم به این چشمای ناراحت، چشمایی که الان برام آرامش محض بود!

بی اختیار صداش زدم:

-نیما!

-جان نیما؟

-میشه...میشه بغلم کنی؟

لبخند قشنگی زد و اشاره کرد جا به جا بشم، کنارم روی تخت دراز کشید و بغلم کرد؛ سرم رو به سینش تکیه دادم و بی اختیار گفتم:

-دوستت دارم!

احساس کردم نفسش یه لحظه حبس شد و بعد نفس عمیقی کشید و کمی من رو به خودش فشرد و گفت:

-منم دوستت دارم خواهر کوچولو، منم دوستت دارم نفسم!

لبخندی زدم و با حس نوازش موهام که برای اولین بار تجربش می‌کردم، خوابم برد!

******

فردا با کلی غر عر کردم سر دکتر بالاخره مرخص شدم!

نیما و سام اومدن دنبالم و بعد از تصویه، رفتیم سمت خونه‌ی سام، یا بهتره بگم:«خونه‌ی جدید من.»

رسیدیم به یه آپارتمان شش طبقه که توی یکی از منطقه‌های خوب شهر بود، ماشین رو برد داخل پارکینگ و بعد از پارک کردن، همه پیاده شدیم و رفتیم سمت آسانسور!

دکمه‌ی طبقه‌ی آخر رو زد و در بسته شد، بین جفتشون وایساده بودم و به زندگی پیش روم فکر می‌کردم، کاش زندگی یه جور دیگه بود!

با وایسادن آسانسور، تازه حواسم جمع شد، سام پیاده شد و نیما دست گذاشت پست کمرم و هلم داد سمت در ساختمون؛ با قدم‌هایی سست، پشت سر سام وارد خونه شدم!

فضای خونه رو دوست نداشتم، به جورایی مرده بود فضا؛ نفس عمیقی کشیدم که سام برگشت سمتم و گفت:

-توی اون اتاق وسایلت رو گذاشتم.

سری تکون دادم و رفتم سمت جایی مه نشون داده بود؛ درش رو باز کردم و وارد شدم، توی نگاه اول یه تخت دو تفرقه‌ی سفید صدفی به چشمم خورد، چشم گردوندم و کمد و میز آرایش رو هم دیدم، دوباره

نگاهم به تخت افتاد که به شکل مسخره‌ای روش رو با گلبرگ گل، شکل قلب در آورده بودن!

با حس انزجار، رفتم سمت تخت و روتختی رو کشیدم و گل‌ها رو ریختم روی زمین!

بغضی که به گلوم چنگ می‌زد رو نمی‌تونستم کنترل کنم، روی زانوهام نشستم و دستم رو به گلوم گرفتم که مبادا اشکام سرازیر بشن، دیگه نمی‌خواستم ضعیف بشم ولی انگار اشکام دست خودم نبود!

به شدت حالم بد شده بود و چیزایی که برام تداعی می‌شد، به‌حال خرابم دامن میزد!

دلم برای خودم می‌سوخت، می‌سوخت که هیچ کسی رو نداشتم دردم رو بهش بگم، دردی که خر روز بیشتر توی دلم جمع می‌شد!

دستم رو گذاشتم روی زمین و بدنم خم شد، دستم رو روی سینم فشار دادم و تک تک لحظه‌های این چهارده سال برام زنده شد!

اولین باری که از بابا کتک خوردم، سر اینکه منی که فقط شش سالم بود رو مجبور کرد لباس مهمونیش رو اتون کنم و من هم لباس رو سوزونده بودم و هم دستم رو؛ عوض اینکه دوای دردم بشه، نمک زد به زخمم!

قلبم برای خودم آتیش گرفته بود، چقدر بی رحم بود که به تن دختر کوچیکش رحم نمی‌کرد!

با صدای باز و بسته شدن در، فقط سرم رو آوردم بالا وله صورت نگران نیما چشم دوختم، اومد سمتم و آغوشش رو برام باز کرد، سرم رو به طرفین تکون دادم و بی اختیار گفتم:

-اون موقع‌هایی که از بابا کتک می‌خوردم کجا بودی؟!

چرا نبودی نذاری بزنتم؟!

اومد نزدیکم که بلند شدم، زیر لب اسمم رو صدا زد، سرم رو تکون دادم و آستین مانتوم رو زدم بالا و جای سوختگی دستم روبهش نشون دادم و گفتم:

-یادته؟

من...من فقط شش سالم بود!

شش سال!

با ناراحتی بهم چشم دوخت که بی اختیار دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و از تنم درش آوردم و گفتم:

-برو بیرون نیما، حالم داره از هرچی مرد توی زندگیمه به هم می‌خوره!

اومد سمتم و دست کرد توی جیب داخل کتش و یه چیزی شبیه کارت ویزیت از داخلش در آورد و آروم گذاشتش روی پاتختی و گفت:

-حق داری هر چیزی بگی ولی بدون، هر زمان کمک خواستی، می‌تونی روم حساب کنی، این رو هم زن دوست سام داد، گفت بهت بدم، شاید بهش احتیاج پیدا کنی!

نفسش رو سنگین داد بیرون، لبم رو کشیدم زیر دندونم و بل از رفتنش، بی اختیار بغلش کردم که دستش دورم محکم شد و گفت:

-تو نفس منی، مراقب خودت باش، داداشت رو ببخش، ببخش که هیچ وقت نتونستم مراقبت باشم!

سرم رو از روی سینش بلند کرد و پیشونیم رو بوسید و از در اتاق رفت بیرون؛ با رفتنش، با قدم‌های کوتاه رفتم سمت تخت و روش نشستم!

نمی‌خواستم جلوی سام ضعیف باشم، نباید کم می‌آوردم، حداقل الان نه!

به کارتی که روی میز بود نگاه کردم، برش داشتم و اسم روش رو خوندم:«باران جاوید، متخصص روانشناسی»، با تعجب نگاه کردم، خالا چرا روانشناسی؟

مگه من روانیم که برم روانشناس!

کارت رو انداختم توی کشو و خودم رو ولو کردم روی تخت؛ دستم رو گذاشتم زیر سرم و به این فکر کردم که الان چه اتفاقی قراره بی‌افته؟

من با این دیوونه‌ی وحشی قراره اینجا چیکار کنم؟

نفسم رو کلافه دادم بیرون و پشتم رو کردم به در و چشمام رو بستم...

****

سام:

یک هفته از اومدن نفس به اینجا می‌گذره؛ کلا دختر آرومیه، کاری به چیزی نداره، وظایفشم خوب بلده و لازم نیست هی بهش تذکر بدم، البته بماند که شبِ روزی که از بیمارستان مرخص شد با کلی مقدمه چینی ازم خواست که دیگه رابطه‌ای نداشته باشیم!

البته که خودمم دیگه همچین چیزی رو نمی‌خواستم؛ نفس کسی نبود که بتونه من رو راضی کنه، چون انقدر ضعیف و شکننده بود که همش باید حواسم بهش می‌بود که به وقت چیزیش نشه و منم اصلا اعصاب این چیزا رو نداشتم!

ماشین رو خاموش کردم و ازش پیاده شدم، با آسانسور رفتم بالا و در واحد رو باز کردم؛ بازم بوی خوش غذای خونگی توی فضا پیچیده بود!

بی اختیار رفتم سمت آشپزخونه که دیدم داره سیب‌زمینی سرخ می‌کنه، کتم رو روی صندلی آشپزخونه انداختم و رفتم سمتش، پشتش وایسادم که ترسیده برگشت سمتم!

ابروهام رو انداختم بالا و همونجور روش خم شدم که با چشمای گرد بهم زل زد، نیشخندی زدم و دستم رو از پشتش بردم سمت ظرف سیب‌زمینی‌ها و چندتا از برداشتم و از قصد نوک بینیم رو به پیشونیش کشیدم و یک‌دفعه کشیدم کنار.

هنوز توی شک کارم بود که با خنده وسایلم رو برداشتم و رفتم سمت اتاقم، لباسام رو عوض کردم و اومدم بیرون و رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد از شستن دستام، اومدم بیرون.

رفتم سمت مبلا و سَرَکی توی آشپزخونه کشیدم که دیدم زیر گاز رو خاموش کرده و نشسته پشت میز و داره سالاد درست می‌کنه، اما کاملاً مشخص بود که توی این دنیا نیست.

نیشخندی زدم و کنترل تلوزیون رو برداشتم و روشنش کردم، چندتا کانال رو عوض کردم و روی فوتبالی که نشون می‌داد، ثابت نگهش داشتم؛ همونجور که روی کاناپه لم می‌دادم داد زدم:

-نفس، تخمه داریم؟!

سریع از آشپزخونه اومد بیرون و نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بله آقا، الان میارم.

و برگشت توی آشپزخونه، با حرص به رفتنش نگاه کردم؛ هزار دفعه هم بگم به من نگو آقا، این حالیش نمیشه، باید یه حال اساسی ازش بگیرم تا آدم بشه!

بعد از چند دقیقه با یه ظرف تخمه و پیشدستی و یه ظرف هم میوه، اومد توی پذیرایی، وسایل رو گذاشت و خواست بره که بی هوا مچ دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم که تعادلش رو از دست داد و افتاد توی بغلم!

با چشمای گرد و صورت سرخ شده نگاهم می‌کرد؛ توی دلم به این حالش خندیدم، واقعاً مزه می‌داد اینجوری اذیتش کنی، دم به ثانیه سرخ میشه فقط!

بعد از چند لحظه به خودش اومد و زیر تنم، روی کاناپه، یکم وول خورد و دستش رو گذاشت روی سینم و سعی کرد هلم بده کنار، ولی زور اون کجا و من کجا؟!

خیلی خبیثانه روش خم شدم که با استیصال گفت:

-آقا لطفاً، خفه شدم خب، لطفاً برید کنار، خواهش می‌کنم، نفسم بند اومد خب!

ابروهام رو انداختم بالا و یه«نچ»زیر لب گفتم که با بغض نگاهم کرد و دوباره شروع کرد تقلا کردن؛ واقعاً مزه می‌داد اینجوری اذیتش کنی؛ دستاش رو با یه دستم گرفتم و بردم بالای سرش و سرم رو خم کردم و دم گوشش گفتم:

-می‌دونی که تا من نخوام، نمی‌تونی از زیرم خودت رو بکشی کنار، هوم؟!

آب دهنش رو با ترس قورت داد و سرش رو به معنی مثبت تکون داد، دوباره دم گوشش گفتم:

-می‌دونی هم که هرچی من میگم باید گوش کنی، هوم؟

و نفسم رو داغ، توی گردنش خالی کردم، مور مور شدن بدنش رو دیدم و نیشخندی بهش زدم که با بغض باز هم فقط سر تکون داد، پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و نزدیک لبش، لب زدم:

-خوبه، پس حالا که می‌دونی، اینم بهتره بدونی، اگر یک بار دیگه به من بگی آقا، کاری می‌کنم که دیگه کلمه‌ی آقا رو شنیدی، خودت فرار کنی!

و بی اختیار لبش رو بین دندونام گرفتم و کشیدم؛ خودمم از کار خودم جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم و آروم لبش رو ول کردم و گفتم:

-فهمیدی؟!

با چشمای اشکی بهم خیره شد و تند تند سرش رو تکون داد که از روش بلند شدم؛ مثل فشنگ از روی کاناپه بلند شد و خودش رو انداخت توی آشپزخونه!

ظرف تخمه رو گذاشتم کنار دستم و به پشتی مبل لم دادم و مشغول دیدن فوتبال شدم؛ بعد از مدتی که بازی تموم شد، بلند شدم و همونجور که می‌رفتم سمت سرویس، بلند گفتم:

-احتمالاً نمی‌خوای بهمون شام بدی؟

منتظر نموندم جواب بده و در رو بستم؛ بعد از انجام کارم، دستام رو شستم و اومدم بیرون که دیدم میز رو چیده، دقیق‌تر نگاه کردم و دیدم باز فقط برای یک نفر چیده!

نه، این دختره آدم بشو نیست، هر حرفی روی باید هزار بار بهش بگم تا بلکه گوش کنه؛ نفسم رو کلافه دادم بیرون و رفتم سمت میز و بلند صداش کردم، که با هل اومد بیرون گفت:

-بله آقا؟ چیزی می‌خواین؟

انگار خودش هم تازه فهمید که چی گفته، چون محکم کوبید توی دهن خودش و با ترس بهم نگاه کرد؛ خب، اصولا کسی نبودم که حرفم دوتا بشه، از پشت میز بلند شدم و رفتم سمتش که یه قدم رفت عقب؛ اخمام رو توی هم کردم و با عصبانیت تَشَر زدم:

-یه قدم دیگه بردار تا به تنبیهت اضافه کنم!

بغض کرده نگاهم کرد و سر جاش ثابت موند، رفتم نزدیکش و یه دور دورش چرخ زدم و به لباساش نگاه کردم؛ بلیز آستین سه رب صورتی ساده با شلوار مشکی راحتی!

دستام رو زدم به سینم و به میز تکیه دادم و نگاهش کردم، با سر به لباساش اشاره کردم و گفتم:

-درشون بیار!

چنان سرش رو با شتاب آورد بالا که گفتم مهره‌های گردنش جا به جا شد، با ترس و لکنت گفت:

-چی...چی رو...در...در بیارم؟!

از میز فاصله گرفتم و رو به روش ایستادم، بلیزش رو کشیدم و گفتم:

-این و...

زدم روی رونش و ادامه دادم:

-این رو!

ترسیده بهم چشم دوخت که اخمام رو کردم توی هم و گفتم:

-در میاری یا خودم درارم؟

لبش از بغض لرزید و گفت:

-تو رو خدا، به خدا دیگه تکرارش نمی‌کنم، ببخشید!

صدام رو کمی بالا بردم و گفتم:

-می‌دونی حرفم دوتا نمیشه، میگم درار یعنی درار!

با چشمای اشکی بهم خیره شد و آروم پایین بلیزش رو گرفت و از تنش در آورد، دوباره به میز تکیه دادم و منتظر شدم بقیش رو هم دراره.

بی اختیار به بدن سفیدش که تضاد جالبی با لباس زیر مشکیش داشت خیره شدم؛ شلوارش رو هم در آورد و سعی کرد با دستاش خودش رو بپوشونه، پوزخندی زدم و رفتم سمتش و دست گذاشتم زیر چونش و سرش رو به زور آوردم بالا و گفتم:

-این تنبیهت برای«آقا»گفتنت بود، حالا مثل دخترای خوب، میری برای خودت هم بشقاب و قاشق و چنگال میاری و میای سر میز می‌نشینی، با هم غذا می‌خوریم!

سری تکون داد و خواست لباساش رو برداره که سریع از دستش گرفتم و گفتم:

-هنوز تنبیهت تموم نشده، اینا پیش من امانت می‌مونه!

و لباسا رو با خودم بردم سر میز و گذاشتم روی صندلی بغلیم، بعد از مدتی از آشپزخونه اومد بیرون و با خجالت کنارم، روی صندلی نشست؛ کمی نگاهش کردم و گفتم:

-حالا تنبیه دومت، برای اینکه بازم میز رو تک نفره چیدی!

مظلومی بهم خیره شد که صندلیم رو کمی کشیدم عقب و ادامه دادم:

-برام غذا بکش و بیا بشین اینجا و بهم بده!

با این حرفم حس کردم الان چشماش می‌افته توی بشقاب رو به روش؛ لبش رو تر کرد و آروم گفت:

-خواهش می‌کنم، لطفاً، ببخشید، دیگه تکرار نمی‌کنم، تو رو خدا!

کاملا بی تفاوت نگاهش کردم که خودش حرفم رو فهمید؛ با دستایی که لرزششون مشهود بود، برام غذا کشید و گذاشت جلوم، باز امیدوار بهم چشم دوخت که منتظر نگاهش کردم؛ خودش خوب می‌دونست کوتاه نمیام، از جاش بلند شد و اومد روی پام نشست!

آروم شروع کرد به غذا دادن بهم؛ باید بگم یکی از لذت بخش‌ترین غذاهایی بود که خوردم و همینطور هم سخت‌ترین!

غذام تموم شد و خواست بلند بشه که نذاشتم و اینبار من برای اون غذا کشیدم و گفتم بخوره، با ناراحتی نگاهم کرد و شروع کرد به خوردن غذاش، منم آروم دستم رو روی مهره‌های کمرش می‌کشیدم که هرازگاهی لرز آرومی می‌کرد!

بالاخره غذاش تموم شد و سریع از روی پام بلند شد و تند تند شروع کرد جمع کردن میز شام؛ با خنده به استرسی که توی وجودش از حس من افتاده بود نگاه می‌کردم!

لباساش رو برداشتم و رفتم سمت پذیرایی و نشستم روی مبل، یکم به خودم نگاه کردم و توی دلم خودم رو هزارتا فحش دادم؛ کمی بعد با یه سینی چایی اومد و گذاشتش جلوم و خیلی آروم گفت:

-میشه لباسام رو بدید؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-مگه من گفتم تنبیهت تموم شده؟

آروم گفت:

-من که گفتم ببخشید، تو رو خدا لباسام رو بده!

وقتی دید جواب نمیدم اضافه کرد:

-حداقل بذار برم اتاق خودم، خب نامرد یخ کردم!

کمی نگاهش کردم و سرم رو به معنی نه تکون دادم، قبلاً بهش گفته بودم که حق نداره وقتی من هنوز بیدارم بره توی اتاق خودش؛ می‌دونستم سردشه، پس با دست زدم روی مبل بغل خودم و گفتم:

-بیا اینجا!

این بار بدون مخالفت اومد سمتم و روی مبل نشست، دستم رو گذاشتم روی پهلوش و کشیدمش سمت خودم و بغلش کردم؛ بدنش یخ کرده بود، کمی نگاهش کردم و خیلی بی فکر لباسم رو در آوردم و چسبوندمش به بدن خودم تا بدنش گرم بشه!

یکی نیست به من بگه خب مگه مرض داری هم خودت رو زجر میدی هم این دختر بدبخت رو؟

از نفسای منقطعی که می‌کشید، می‌تونستم راحت بفهمم که ترسیده، دستم رو آروم روی بازوش کشیدم و کانالا رو عوض کردم، بی حوصله گذاشتم روی یه شبکه بمونه و به فیلمی که داشت پخش می‌شد نگاه کردم.

بی اختیار دستم توی موهاش رفت و کیلیپسش رو باز کردم، دستم رو آروم توی موهاش می‌کشیدم و صحنه‌های فیلم رو دنبال می‌کردم که یه دفعه، پسره، دختره رو چیبوند به دیوار و بوسید!

نفس یه«هیع»گفت و دستاش رو گذاشت روی چشمش، بی اختیار با این کارش بلند بلند خندیدم که خجالت‌زده، سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد، با

ته مونده‌ی خنده‌ای که روی لبام بود، با شیطنتی که نمی‌دونم بعد از این همه سال از کجا پیداش شده بود، آروم زدم روی نوک بینیش و گفتم:

-پیشی کوچولو، این چیزا عادیه!

بعد توی صورتش خم شدم و با بدجنسی تمام گفتم:

-مخصوصاً برای یه زن شوهر دار!

چشماش رو خیلی بامزه گرد کرده بود و نگاهم می‌کرد؛ از گوشه‌ی چشمم یه نگاه به اوضاع فیلم انداختم و وقتی دیدم وضعیت سفیده از روش کشیدم کنار و کنترل رو برداشتم تلوزیون رو خاموش کردم.

دستم رو دورش تنگ تر پیچیدم که با صدای لرزونی گفت:

-میشه...میشه بذاری برم؟!

توی چشماش نگاه کردم و یه دور چشمام توی صورتش چرخید و روی لباش ثابت موند و آروم گفت:

-نه، به این راحتی ولت نمی‌کنم بری!

ملتمس نگاهم کرد که ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-باشه، ولی شرط داره!

سوالی نگاهم کرد که همونجور که چشمام بین لب‌ها و چشماش می‌گشت گفتم:

-از فردا شب، توی اتاق من می‌خوابی، یا من میام اتاق تو، تصمیم با خودته.

کمی چشماش توی صورتم گشت و بعد از چند لحظه، خیلی آروم سر تکون داد که گفتم:

-زبونت رو آقا موشه خورده؟

آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:

-باشه، ولی...

بقیه‌ی حرفش رو نگفت که ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-ولی...؟

نفسش رو داد بیرون که داغیش پوست صورتم رو قلقلک داد و آروم زمزمه کرد:

-ولی قول دادی کاری بهم نداشته باشی!

یکم توی صورتش بیشتر خم شدم و با نیشخند گفتم:

-از اون کارا باهات ندارم ولی...

منتظر به لب‌هام چشم دوخت که ادامه دادم:

-ولی یکم شیطونی که اشکالی نداره، هوم؟!

با چشمای ناراحت بهم خیره شد و تا خواست چیزی بگه، با صدای محکم همیشگی خودم گفتم:

-مثل این که یادت رفته من شوهرتم و یه سری حق و حقوقایی از تو دارم، تا الانشم خیلی بهت لطف کردم که باهات کاری نداشتم، وگرنه وظیفت تمکین کردن منه!

آروم سر تکون داد که یه «خوبه» گفتم و از روش کشیدم کنار و به لباساش اشاره کردم و گفتم:

-می‌تونی لباسات رو بپوشی!

بلیزش رو برداشت و خواست بپوشه که گفتم:

-از این به بعد هم خودت رو اینجوری جلوی من بقچه پیچ کنی، خودت می‌دونی!

سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد و بدون اینکه لباساش رو بپوشه، راه افتاد سمت اتاقش و شب به خیری زیر لب گفت؛ نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم، رفتم سمت اتاق خودم و روی تخت ولو شدم!

هنوزم قیافش یادم میاد، خندم می‌گیره؛ ولی از حق نباید گذشت که هم صورت قشنگی داره و هم هیکلش خوبه!

دستی به موهام کشیدم و رفتم زیر پتو، فردا هزار و یک قلم کار دارم، نشستم به چه چیزایی فکر می‌کنم!

یکم سر جام جا به جا شدم و بی اختیار فکرم رفت سمت شیوا؛ هه!

فردای روزی که من ازدواج کردم، زنگ زد و گفت داره ازدواج می‌کنه!

چشمام رو با درد روی هم فشردم و آروم بازشون کردم؛ لعنت بهت آقا بزرگ، لعنت به تو و کارات، لعنت به همه چیز و همه کسی که باعث شد از عشقم بگذرم.

بی اختیار پوزخندی زدم و پیش خودم گفتم:

-تا الان زیادی به نفس آسون گرفتم، از فردا می‌فهمه که سام واقعی کی هست!

چشمام رو با فکر به فرداها بستم و خوابیدم.

****

نفس:

با کرختی لای چشمام رو باز کردم، ساعت هفت صبح بود، نفس عمیقی کشیدم و دست سام رو از روی شکمم برداشتم، مثل تمام این یک ماه!

لباسام رو از روی صندلی برداشتم و تنم کردم؛ شونه و کشم رو از روی میز آرایش برداشتم و رفتم بیرون، همونجور که موهام رو شونه می‌کردم رفتم سمت آشپزخونه و زیر کتری رو روشن کردم، پشت میز آشپزخونه نشستم و موهام رو از بالا محکم بستم و دستم رو زدم زیر چونم!

بی اختیار فکرم رفت پی این چند وقت، این چند وقتی که سام توی اتاق من می‌خوابه؛ اکثر شبا نمی‌ذاره بخوابم بس که اذیت می‌کنه، از شب اولم بهم گفت که خوشش نمیاد با لباس بخوابم و آخرم کاری کرد که خودم مجبور شدم بدون لباس بخوابم!

ای خدا!

اخه این چرا انقدر زورگوئه؟!

با صدای صوت کتری، بلند شدم و چایی دم کردم، وسایل صبحانه رو هم چیدم روی میز و با دیدن ساعت، رفتم سمت اتاق تا حضرت پاشا رو بیدار کنم؛ در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل، دمرو روی تخت خوابیده بود و دستاش رو گذاشته بود زیر متکا.

روی تخت نشستم و صداش کردم، جواب نداد، دوباره صداش کردم که فقط یه «هوم» گفت و دوباره خوابید، نمی‌دونم این فکر از کجا به سرم زد که یه دسته از موهام رو گرفتم و کشیدم به بینیش، دستش رو آورد بالا و کشید روی بینیش و دوباره خوابید!

ریز خندیدم و دوباره کارم رو تکرار کردم که دوباره همون کار رو تکرار کرد؛ اندفعه یکم نزدیک‌تر شدم بهش و دوباره همون کار رو کردم که اندفعه جای بینیش، یک دفعه دستم رو گرفت کشید که با جیغ پرت

شدم روی تخت و اونم همونجور که مچ هر دو دستم رو گرفته بود روم خیمه زد!

با چشمای گرد نگاهش می‌کردم که خیلی خبیثانه اومد توی صورتم و با شیطنت گفت:

-به به؛ می‌بینم راه افتادی کوچولو!

اخم کردم و گفتم:

-وقتی ده دفعه صدات می‌کنم و بیدار نمیشی، مجبور میشم روشای جدیدی برای بیدار کردنت پیدا کنم!

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت:

-جواب این شیطنتت رو شب بهت میدم، الان دیرم شده!

و گونم رو گاز گرفت که جیغم رو در آورد؛ از روم رفت کنار و وقتی از اتاق خارج شد یه «وحشی روانی» نثارش کردم و بعد از مرتب کردن تخت، از اتاق اومدم بیرون، رفتم توی آشپزخونه و چایی ریختم و گذاشتم روی میز، با حوله‌ای که طبق معمول روی گردنش بود و بالا تنه‌ی لخت اومد توی آشپزخونه!

نشست پشت میز و شروع کرد صبحانه خوردن که بی اختیار به کاراش خیره شدم، سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد و سرش رو به معنی «چیه؟» تکون داد، سری تکون دادم و خودمم چند لقمه خوردم که حس کردم حالم داره به هم می‌خوره، اهمیت ندادم و خواستم یکم چایی بخورم که اندفعه بدتر از سری قبل شد!

مجبور شدم سریع بلند بشم و خودم رو بندازم توی دستشویی!

هرچی خوره بودم از معدم خارج شد و بی حال به سینک روشویی تکیه زدم که صدای در زدن و بعد صدای سام اومد:

-نفس؟ نفس خوبی؟ چی شدی یهو؟

یکم نفس کشیدم و چندتا مشت آب به صورتم زدم و به خودم توی آیینه نگاه کردم، خدایا من می‌ترسم از چیزی که توی ذهنمه، ولی آخه مگه میشه؟!

ما که رابطه‌ای با هم نداشتیم غیر از همون یه دفعه و خب این چند وقته هم سام فقط به قول خودش شیطنت می‌کنه، کاری نکردیم که آخه!

با حال بدی در رو باز کردم که سرم گیج رفت و افتادم بغل سام و بعدش رو نفهمیدم...

******

با حس سر درد بدی چشمام رو باز کردم، توی اتاق خودم بودم!

صدای صحبت سام می‌اومد، دستم رو تکون دادم که سوزش و درد بدی توش پیچید ولی سریع یادم رفت و حواسم به حرف سام پرت شد:

-یعنی میگین احتمالش هست؟ آخه اون خیلی بچس، فقط چهارده سالشه!

صدای مخاطبش رو نمی‌شنیدم، دوباره صدای خودش:

-آخه من نمی‌فهمم، ما فقط یه بار رابطه‌ی کامل داشتیم، چطور ممکنه؟

در رو باز کرد و اومد داخل که تازه دیدم داره با تلفن حرف میزنه، چشمای بازم رو که دید، در رو بست و اومد داخل، نگاه عمیقی بهم کرد و اومد سمت تخت و با کلافگی توی موهاش دست کشید و به دشت خطیش گفت:

-صبر کن ازش بپرسم.

نشست کنار تخت و تا خواستم بلند بشم، نذاشت و دستش رو حائل تنش کرد و توی صورتم خیره شد و خیلی جدی پرسید:

-این ماه عقب انداختی؟

گیج نگاهش کردم که با کلافگی گفت:

-اصلا تو عادت ماهیانه میشی؟

حس کردم صورتم از این سرخ‌تر نمیشه، لبم رو کشیدم زیر دندونم و سرور و به معنی «آره» تکون دادم که دوباره گفت:

-خب این ماه شدی؟ از بعد از اون شب، عادت شدی یا نه؟

یکم نگاهش کردم و بی اختیار به چشماش خیره شدم و فکر کردم؛ نشده بودم، از زمانش هم دو هفته بیشتر بود که گذشته بود، با تکون دستش به خودم اومدم و با خجالت گفتم:

-نه، نشدم، باید دو هفته پیش می‌شدم.

نفسش رو کلافه داد بیرون و. حرفام رو براش گفت و آخر با یه:«پس می‌بینمت.» قطع کرد، توی صورتم خیره شد و چیزی نگفت، با بغض بهش نگاه کردم و بی اختیار چونم لرزید و گفتم:

-من بچه نمی‌خوام سام، من خودم بچم، بچه نمی‌خوام، تو رو خدا بگو نیست!

چند بار پلک زد و کنارم دراز کشید و بی حرف بغلم کرد؛ بعد از کمی گفت:

-بیا بهش فکر نکنیم.

بینیم رو کشیدم بالا و گفتم:

-با فکر نکردن بهش چیزی عوض نمیشه.

یکم از خودش فاصله داد و با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-خب اگه تو نمی‌خوای بهش فکر نکنی، مجبورم به کاری کنم که بهش فکر نکنی!

بی جون مشتی به سینه‌ی عضله‌ایش زدم و گفتم:

-تو هم از هر فرستی فقط سوئ استفاده کن!

خندید و نوک بینیم رو کشید و ازم جدا شد و گفت:

-پاشو کوچولو تا نیومدم باز!

با چشمای گرد نگاهش کردم که با خنده از در زد بیرون، به سرم دستم نگاه کردم و دوباره سام رو صدا زدم، سرش رو از لای در آورد داخل و گفت:

-چیه؟ دلت هوس کرد؟!

با حرص گفتم:

-نخیر، این سرم رو در بیار لطفا!

اومد سمتم و با اخم، همونجور که سوزن رو از دستم در میاورد گفت:

-بی لیاقتی دیگه، دلتم بخواد با من باشی!

بعد دم گوشم خم شد و همونجور که دستش رو روی بازوی لختم می‌کشید گفت:

-هنوز یادمه دیشب چطور...

حس کردم نفسم قطع شد، نامردی بود، قرار نبود چیزی رو به روم بیاره، با بغض نگاهش کردم که با پوزخند از اتاق رفت بیرون؛ ناراحت روی

تخت دراز کشیدم، نمی‌دونستم چه کاری درسته، نمی‌تونستم بهش فکر نکنم که الان ممکنه که...

با صدای شکمم دست از فکر کشیدم و از روی تخت بلند شدم و به ساعت نگاه کردم که نزدیک یک ظهر رو نشون می‌داد؛ وای، حالا کی حال داره ناهار درست کنه؟!

به زور تا آشپزخونه رفتم که صدای زنگ در بلند شد، لباسم مناسب نبود که بخوام برم و در رو باز کنم، سام از اتاق کارش اومد بیرون و رفت سمت در و با اخم بهم گفت:

-برو توی آشپزخونه، جلوی دید نباش با این سر و شکل!

سریع رفتم توی آشپزخونه و بدون توجه به اون، در یخچال رو باز کردم، دلم از گرسنگی مالش می‌رفت، ولی چیزی که دلم بخواد نداشتیم؛ با قیافه‌ی آویزون در یخچال رو بستم که سام با دو تا جعبه پیتزا وارد شد.

فکر کنم توی چشمام چلچراغ روشن کردن که باعث شد این مرد اخموی رو به روم، لبخند محوی بزنه؛ غذا رو گذاشت روی میز و گفت بشینم؛ داشتم با علاقه‌ی تمام از برش پیتزام می‌خوردم که بازم حالت تهوع اومد سراغم و مجبورم کرد سریع خودم رو به دستشویی برسونم.

با حال خرابی اومد بیرون با چشمای اشکی به سامی خیره شدم که دست به سینه دم ورودی آشپزخونه وایساده بود؛ خدایا من نمی‌خوام، نمی‌خوام، من بچه نمی‌خوام، التماست می‌کنم!

دستم رو به دیوار گرفتم و رفتم سمت اتاق که بازوم اسیر دستای قوی سام شد، به شدت کشیده شدم سمتش و توی بغلش افتادم، با حرص و شاید هم نفرت، نمی‌دونم چی بود توی چشماش، بهم خیره شد و از لا به لای دندونای کلید شدش غرید:

-گمشو لباس بپوش بریم دکتر، ببینم چه مرگته!

با چشمای خیس نگاهش کردم که هلم داد سمت در اتاق و خودش هم رفت توی پذیرایی؛ با گریه لباس عوض کردم و رفتم بیرون، سام هم سریع لباس پوشید و از در اومدیم بیرون.

تمام طول مسیر رو اشک ریختم که آخر چنان دادی سرم زد که به معنای واقعی خفه شدم، توی خودم جمع شدم و سعی کردم دیگه گریه نکنم.

خدایا خودت بهم رحم کن، من سنی ندارم، خدایا می‌دونم اگر باشه هم سام نمی‌ذاره نگه دارمش، خدایا من گناه دارم، به من رحم کن، مگه من چقدر تحمل دارم؟!

با ایستادن ماشین، به ساختمون رو به روم خیره شدم و بعد از پیاده شدن سام، من هم پیاده شدم و با هم به سمت ساختمون رفتیم؛ سوار آسانسور شدیم و طبقه‌ی مورد نظر خودش رو زد، کمی بعد با ایستادنش، ازش خارج شدیم و رفتیم سمت مطب دکتری که اونجا بود:«سیما رئیسی، فوق تخصص زنان و زایمان»، با ترس به سام خیره شدم که خیلی ریلکس در رو باز کرد و رفت داخل، به منشی چیزی گفت وبعد از چند دقیقه که منتظر موندیم تا مریض بیاد بیرون، رفتیم داخل!

دکتر تا سام رو دید، گل از گلش شکفت که بی اختیار اخم کردم، کمی نگاهم کرد و با لحن بدی گفت:

-بچه باز شدی سام؟! قبلا دخترای قد بلند و تو پُر دوست داشتی!

با این حرفش حس کردم بغض بدتر به گلوم چنگ زد، ولی مگه برای کسی مهم بود، دختره با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

-خب مشکلت چیه بچه؟!

حس می‌کردم نفس نمی‌تونم بکشم، جای من سام جواب داد:

-چکش کن، می‌خوام ببینم حاملس یا نه؟

یکم من رو نگاه کرد و با پوزخند گفت:

-و اگه بود...؟

سام به چشمای ترسیدم خیره شد و در کنال خونسردی گفت:

-کارت رو بلدی، پس انجامش بده!

بی اختیار یه قدم رفتن عقب که سام چرخید سمتم، با چشمای اشکی بهش خیره شدم و بی اختیار دستم و گذاشتم روی شکمم و سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-خیلی...خیلی پستی! بچه‌ی خودته، چطور می‌تونی انقدر بی رحم باشی؟

سریع رفتم سمت در و بی فکر بازش کردم که از پشت موهایی که از شالم زده بود بیرون رو کشید و پرتم کرد وسط اتاق و گفت:

-واسه من خیره سر بازی در نیار نفس، به اندازه‌ی کافی زندگیم رو به گند کشیدین، نمی‌ذارم با اون بچه، بدتر گند بزنی به زندگیم.

با درد و ترس نگاهش کردم و با آخرین توانی که داشتم بلند شدم و هلش دارم کنار و سریع از در زدم بیرون، نمی‌دونستم کجا برم، فقط خیلی سریع می‌دویدم و صدای سام رو هم از پشت سرم می‌شنیدم؛ خدایا چرا این کار رو در حقم می‌کنی؟ چرا؟ مگه من بندت نیستم؟

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم نیست؛ جلوی یه خونه نشستم و گریه کردم، هیچی همراهم نبود، فقط شمارهای نیما رو حفظ بودم، بی فکر زنگ در خونه رو زدم و دعا کردم یه خانم جواب بده، وقتی جواب داد کفتم:

-سلام خانم، شرمنده، من کیفم رو زدن، امکانش هست از تلفنتون با برادرم تماس بگیرم که بیاد دنبالم، هیچی همراهم نیست.

کمی فکر کرد و گفت صبر کنم تا بیاد پایین؛ کمی منتظر موندم که یه خانم در رو باز کرد و تلفن رو گرفت سمتم، ازش تشکر کردم و با دستای لرزون شماره‌ی نیما رو گرفتم، بعد از چندتا بوق بالاخره جواب داد:

-بله؟

-نیما؟

-نفس؟ خودتی؟ این شماره‌ی کیه؟ کجایی تو؟

-می‌تونی بیای دنبالم؟

-آره آره، حتما، کجایی؟

-یکم نگاه کردم و آدرس دادم بهش که گفت تا بیست دقیقه‌ی دیگه می‌رسه، از اون خانم تشکر کردم و همونجا منتظر موندم تا نیما بیاد، می‌دونستم سام دستش بهم برسه، زندم نمی‌ذاره، خوب می‌دونستم؛ بالاخره بعد از نیم ساعت ماشین نیما رو دیدم، سریع رفتم سمتش که از سمت کمک راننده پیاده شد و اومد سمتم، محکم بغلم کرد که باعث شد هق هقم از سر گرفته بشه.

با کمکش نشستم توی ماشین که نریمان برگشت سمتم و گفت:

-چی شده؟ تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

با گریه و نفس‌های منقطع گفتم:

-میشه بریم یه جا و حرف بزنیم؟

جفتشون سر تکون دادن و ماشین رو روشن کردن، نیما کنارم نشست و بغلم کرد، چقدر خوب بود که داشتمش، کمی آروم شده بودم که ماشین متوقف شد، با هم پیاده شدیم و رفتیم سمت ساختمون شرکت که الان تعطیل بود.

رفتیم بالا و دور هم توی اتاق نریمان نشستیم که نیما گفت:

نمی‌خوای بگی چی شده؟

از گفتن حرفم خجالت می‌کشیدم ولی کس دیگه‌ای رو هم نداشتم که بتونم بهش بگم، لبم رو کشیدم زیر دندونم و بعد از چند ثانیه لب باز کردم:

-نمی‌دونم، امروز...امروز از صبح هر چی خوردم، برگردوندم...

چونم لرزید و بقیه‌ی حرفم رو خوردم، نمی‌تونستم بگم، چی می‌گفتم بهشون؟

چند لحظه بعد نیما جلوی پام روی زانوهاش نشست و گفت:

-من رو نگاه کن نفس.

با خجالت سرم رو آوردم بالا که با نگرانی گفت:

-این حرفت یعنی چی؟ فکر می‌کنی که...فکر می‌کنی بارداری؟

سرم رو انداختم پایین و با انگشتام بازی کردم و با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم:

-نمی‌دونم، من نمی‌دونم، سام...

حرفم با هق هقم خفه شد که توی آغوش گرمش فرو رفتم، دستش رو نوازشوار روی کمرم کشید و گفت:

-نرفتی دکتر؟

با وحشت سرم رو آوردم بالا و گفتم:

-خودش...خودش بردم، بعد...بعد به دکتره گفت اگه بود...اگه بود بکشتش...

دستم روی شکمم سفت شد و با گریه گفتم:

-نمی‌خوام، من مامان بدی نیستم، من مثل مامان خودم بچم و ول نمی‌کنم، نمی‌کنم.

نیما محکم‌تر بغلم کرد و آروم گفت:

-باشه، باشه خواهری، آروم باش، آروم، من پیشتم، ما کنارتیم.

آروم لب زدم:

-سام من رو می‌کشه، مطمئنم!

نریمان بلند شد و گوشیش رو گذاشت دم کوشش و شروع کرد حرف زدن:

-سلام، خوبی؟!

صدایی از اون سمت نشنیدم که دوباره نریمان گفت:

-داداش، گفتی خواهرت دکتر زنان بود، آره؟

یکم به من نگاه کرد و جواب اون سمت خط رو داد:

-برای خواهرم می‌خوام، میشه شمارش رو لطف کنی؟

-آره بگو، یادداشت می‌کنم.

یه چیزایی نوشت و بعد از خداحافظی، قطع کرد، یکم به من نگاه مرد و بعد به شماره‌ای مه گرفته بود نگاه کرد و انگشتاش روی صفحه‌ی

گوشیش چرخید، اندفعه گوشی رو گذاشت روی آیفون که صدای قشنگ دختری توی اتاق طنین انداز شد:

-بفرمایید؟

نریمان اخمی کرد و گفت:

-سلام خانم یاری، امینی هستم، دوست برادرتون، شمارتون رو از ایشون گرفتم.

-بله، در خدمتم آقای امینی، چه کاری می‌تونم براتون انجام بدم؟

یکم من و نگاه کرد و گفت:

-راستش خواهرم یه مشکلی براش پیش اومده، خواستم ببینم شما امروز مطب هستید بیارمش پیشتون؟

یکم مکث کرد و جواب داد:

-من تا ساعت نه مطب هستم، لطفا آدرس رو یادداشت کنید، تا ساعت هشت و نیم اینجا باشید، می‌سپرم زود بفرستنتون داخل.

بعد آدرس رو داد و نریمان هم تشکر کرد و قطع کرد، سویچ رو برداشت و رو به ما گفت:

-پاشید تا دیر نشده بریم، زود برسیم بهتر از اینه که دیر برسیم.

یه ساعت که حوالی شش بود نگاه کردم و بی حال بلند شدم، از صبح هیچی درست و حسابی نخورده بودم و حالا ضعف کرده بودم؛ دستم رو دور بازوی نیما حلقه کردم و که برگشت سمتم و وقتی حالم رو دید سریع نریمان رو صدا کرد و گفت:

-آبنباتی، چیزی توی اتاقت نداری، ضعف کرده فکر کنم.

نریمان هم سریع راه رفته رو برگشت و از توی کشوی میزش یه ظرف شکلات در آورد و گرفت سمتم که چندتا دونه برداشتم و یکیش رو خوردم که لبخندی روی لب جفتشون نشست، با تعجب نگاهشون کردم که نریمان با همون لبخند، صورتم رو نوازش گردو گفت:

-هنوزم مثل کوچیکیات، عاشق شکلاتی، به به دونه هم راضی نمیشی.

لب به دندون گرفتم و دستم رو جلوش گرفتم تا شکلات‌ها رو بگیره که دستم رو بست و گفت:

-بدو بریم دیر شد.

لبخندی زدم و با هم رفتیم پایین، سوار شدیم و بالاخره بعد از مدتی رسیدیم، البته بماند که توی کل راه، تمام شکلات‌ها رو خوردم؛ از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت ساختمان پزشکانی که اونجا بود، با توجه به تابلو، رفتیم طبقه‌ای که دکتر یاری بود؛ بعد از رسیدن و گفتن به منشی، کمی بعد وارد اتاق شدیم که به دختر جوون، پشت میز نشسته بود، کمی به ما نگاه کرد و با لبخند جواب سلام نریمان رو داد.

می‌ترسیدم اینم مثل اون دختره باشه، بی اختیار پشت نیما خودم رو پنهان کردم که با صدای قشنگی گفت:

-خب خانم جوان، چه کاری از من برات ساختس؟

نیما آروم دستم رو از لباسش باز کرد و من رو از پشت خودش کشید بیرون؛ داشتم از ترس سکته می‌کردم.

لبخندی زد و آروم‌تر گفت:

-اگر جلوی برادرات راحت نیستی، بگم بیرون منتظر باشن، ما هم یکم گپ خانومانه بزنیم، چطوره؟

به نیما نگاه کردم که با لبخند پیشونیم رو بوسید و آروم گفت:

-بیرون منتظرتیم.

و با سر به نریمان اشتاره کرد بره بیرون؛ بعد از رفتنشون آروم روی صندلی رو به روی میزش نشستم که گفت:

-خب، تعریف کن، چی شده؟

یکم من و من کردم و آخر گفتم:

-فکر می‌کنم حاملم.

اول متعجب و بعد با اخم نگاهم کرد و گفت:

-برادرات می‌دونن؟

فهمیدم بد برداشت کرده که گفتم:

-خانم دکتر، من ازدواج کردم، تا قبل از ازدواجمم با هیچ مردی جز بابام و داداشات اجازه‌ی حرف زدن نداشتم.

-اوه، نمی‌دونستم متأهلی!

لبخند بی جونی زدم که گفت:

-چرا همچین فکری می‌کنی؟ آزمایش دادی؟

سرم روبه طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه، ندادم.

همونجور که بلند می‌شد گفت:

-باشه، اشکالی نداره، بیا اینجا دراز بکش.

رفتم سمت تخت و دراز کشیدم که با خنده گفت:

-خب من الان چجوری معاینت کنم؟ در بیار لباست رو.

با خجالت و هزار دفعه رنگ عوض کردن لباسم رو در آوردم، بعد از معاینش و سونوگرافی داخلی که انجام داد، همونجور که دستکش‌هاش رو در می‌اورد گفت:

-می‌تونی لباست رو بپوشی.

خودش هم نشست پشت میزش که منم سریع لباس پوشیدم و رفتم سمتش و گفتم:

-چی شد خانم دکتر؟

عمیق نگاهم کرد و گفت:

خودت دوست داری چی باشه؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم:

-ترجیح میدم نباشه تا باشه و شوهرم بخواد بکشتش!

نگاهم کرد و گفت:

-خب، نیست، بچه‌ای وجود نداره، ولی...

عمیق نگاهم کرد و ادامه داد:

-مشخصه خیلی اذیت شدی، ببینم، این ماه عادت ماهیانه شدی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم که گفت:

-بگو برادرات بیان داخل.

آروم رفتم سمت در و صداشون کردم، دکتر برام به سری دارو و یه سری آزمایش نوشت و گفت داروهام رو درست بخورم، بعد از تشکر و خداحافظی، حالا می‌رسیدیم به بخش وحشت ماجرا؛ سام!

نفسم رو با ترس دادم بیرون که نیما گفت:

-می‌ترسم برسونیمش خونه، سام الان سگه!

نریمان پوزخندی زد و گوشیش رو گرفت سمت نیما و گفت:

-از سگ بدتره، ببین!

یکم بعد نیما گفت:

-بمیرم نمی‌برمش خونه، الان پاش برسه خونه، زندش نمی‌ذاره!

-نبریمشم بدتره، می‌تونیم با هم بریم، خودمون باهاش حرف بزنیم.

-هه؛ باشه، اگر قرار بود گوش کنه که این بساطمون نبود.

گیج بهشون نگاه می‌کردم و به این فکر می‌کردم که حتما امشب می‌کشتم، مطمئنم؛ با بغض به بیرون خیره شدم که جلوی در خونه وایسادن، با ترس نگاهشون کردم که جفتشون مستأصل بهم خیره شدن، تا نریما خواست دوباره راه بی‌افته، در سمت من باز شد و بازوم توی دستای قوی سام اسیر شد!

با ترس خودم رو کشیدم عقب که جری‌تر شد و محکم کشیدم که یه جورایی پرت شدم وسط خیابون، تا به خودم اومدم، یه ور صورتم به شدت سوخت و صدای سام که رعشه به کل بدنم انداخت:

-از دست من فرار می‌کنی دختره‌ی عوضی؟ آره؟ کدوم گوری رفتی؟ هان؟

چنان داد میزد که بی اختیار دستم رو گذاشتم روی گوشام و اشک ریختم، خدایا خودت بهم رحم کن؛ اومد سمتم و بازوم رو محکم گرفت و هلم داد سمت ساختمون که صدای نیما بلند شد و بهش اعتراض کرد، همونجور که پرتم می‌کرد توی ساختمون داد زد:

-گمشین جفتتون، وگرنه تضمین نمی‌کنم فردا زنده تحویلش بگیرین!

و در رو توی صورتشون بست، اومد سمتم و همونجور که می‌کشیدم سمت آسانسور گفت:

-زیادی بهت آسون گرفتم، هار شدی، صبر کن، یک پوستی ازت بکنم که اون سرش ناپیدا.

با ترس به بنده‌ی آسانسور چسبیدم، خیلی زود رسیدیم که سام به زور کشیدم سمت خونه و در نیمه باز رو هل داد و من رو پرت کرد داخل که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و محکم خوردم زمین؛ برگشتم سمتش که دیدم با چشمایی که ازشون خشم معلوم بود داره نگاهم می‌کنه و میاد سمتم، با گریه گفتم:

-سام، به خدا...به خدا کار بدی نکردم.

همچنان فقط نگاهم کرد و دکمه‌ی لباسش رو باز کرد که روی زمین عقب عقب رفتم و همونجوری گفتم:

-تو...تو می‌خواستی بچم و...بچه‌ی خودت رو بکشی، توقع...توقع داشتی وایسم... وایسم ببینم چجوری می‌کشیش؟!

با پوزخند نگاهم کرد و لباسش رو انداخت یه گوشه و گفت:

-که چی؟ تو که خودت گفتی بچه نمی‌خوای!

با گریه چسبیدم به دیوار و گفتم:

-گفتم نمی‌خوام ولی نگفتم اگه باشه می‌خوام بکشمش.

کمربندش رو که باز کرد، از ترس به خودم لرزیدم، خدایا خودت کمکم کن، خدایا غلط کردم؛ کمربندش رو دور دستش پیچید که تنها

عکس‌العملی که تونستم نشون بدم این بود که سر و صورتم رو با دستام بپوشونم، اولین ضربش که به پهلوان خورد، حس کردم استخونم شکست!

انقدر کمربندش رفت بالا و اومد پایین و روی تنم نقاشی کرد که آخر خسته شد و پرتش کرد کنار، به خیال این که کارش باهام تموم شده، دستم رو از روی صورتم برداشتم که دیدم داره کامل لخت میشه!

با وحشت بهش نگاه می‌کردم، خدایا غلط کردم، خدا خودت به فریادم برس، من تحمل ندارم، گوشه‌ترین قسمت دیوار خودم رو جمع کردم و با هق هق بهش التماس می‌کردم ولم کنه و کاری باهام نداشته باشه، ولی انگار کلا نمی‌شنید.

دست انداخت توی موهام و بلندم کرد و صورتم رو مماس صورتش گرفت و با نفرت تمام گفت:

-از کسایی که ازم نافرمانی کنن ساده نمی‌گذرم، به تو هم چون بچه بودی زیادی آسون گرفتم، فکر کردی خبریه، دور برت داشته، اما شرمنده جوجه، از امشب با سام واقعی آشنا میشی!

و همونجوری کشون کشون بردم سمت اتاق و در رو باز کرد و پرت کرد داخل که به شدت خوردم زمین، حتی جون بلند شدن هم نداشتم؛ دوباره بلندم کرد و به زور لباسام رو از تنم در آورد، فقط گریه می‌کردم و بهش التماس می‌کردم کاری باهام نداشته باشه، ولی کلا به هیچ چیزی اهمیت نمی‌داد و آخر با کاری که کرد، باعث شد از شدت درد بی‌هوش بشم...

******

سام:

کلافه طول و عرض اتاق رو راه می‌رفتم و به چشم غره‌ها و تیکه‌های کیان و باران اهمیت نمی‌دادم؛ تقصیر خودش بود، فقط خودش، خوب می‌دونست داره پا می‌ذاره روی اعصابم، ولی بازم کار خودش رو کرد، با این که می‌دونست من از کوره در برم، برای خودش بد میشه.

با حرص لگدی به پایه‌ی میز زدم که کیان با عصبانیت برگشت سمتم و گفت:

-بتمرگ سر جات دیگه، زدی دختر بدبخت رو آش و لاش کردی، حالا واسه من عصبانیم هستی؟!

بعد یه دفعه همه چیز رو ول کرد و اومد سمتم و گفت:

-چرا این کار رو کردی؟ مگه این طفل معصوم چه گناهی کرده بود؟ چی کار کرده بود که حقش بشه این؟ من رفیقتم، هر چیزی تو بگی هستم، ولی این دختر، داداش این دختر گناه داشت، چرا این بلا رو سرش آوردی؟

فقط بهش خیره شدم که شماتت بار بهم خیره شد و سری از تاسف تکون داد و برگشت پیش نفس، بخیه‌ی پهلوش رو تموم کرد و بعد از چک کردن سرمش، پتو رو روش مرتب کرد و به باران اشاره کرد که برن، ولی باران خیلی جدی گفت:

-به نظرم دوست وحشیت رو بردار از اینجا ببر بیرون، می‌ترسم این طفل معصوم بیدار بشه، این دیوانه‌ی سادیسمی رو ببینه، سکته کنه!

از این مدل حرف زدنش جوش آوردم، رفتم سمتش که با گستاخی تمام بلند شد و رو به روم وایساد و گفت:

-چیه؟ چون حقیقت رو گفتم بهت برخورد؟ بیا، بیا منم بزن، تو رو خدا تعارف نکن!

بعد روش رو ازم گرفت و آروم زمزمه کرد:

-مرتیکه‌ی روانی بی‌لیاقت.

بدون توجه بهشون، کاپشنم رو از روی مبل چنگ زدم و از خونه زدم بیرون، از پله‌ها رفتم توی پارکینگ و بعد از سوار شدن، ماشین رو روشن کردم و پام رو تا آخر روی پدال گاز فشار دادم.

کلافه بودم و نمی‌دونستم برای چی؟!

به خودم که اومدم، رو به روی بام تهران وایساده بودم، از ماشین پیاده شدم و رو به روی چراغ‌های روشن شهر، به کاپوت ماشین تکیه دادم، بی اختیار فکرم سمت دیروز پر کشید، دیروزی که چندتا حس رو با هم تجربه کردم!

برای اولین بار توی طول زندگین ترسیدم، دیروز برای اولین بار حس دیگه‌ای داشتم، دستی توی موهام کشیدم و از توی جیب کاپشنم پاکت سیگاری رو در آوردم، نگاهی به جلدش کردم و پیش خودم پوزخندی زدم؛ شیوا همیشه عاشق بوی «کاپیتان بِلَک» سیگارم بود!

یکی از داخلش در آوردم و با فندک زیپویی که یادگاری خودش بود روشنش کردم، بوش برام تداعی کننده‌ی خیلی از خاطراتم بود، لحظه لحظه‌ای که کنارم بود، تو بغلم بود، با هم بودنامون؛ چطور تونست انقدر راحت ازم بگذره؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم و با حرص سیگار لعنتیم رو خاموش کردم، باید برمی‌گشتم خونه، هنوز از نفس حرصی بودم، با چه حقی، با چه جرأتی از دست من فرار کرد؟!

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم توی ماشین، تا خواستم ماشین رو روشن کنم، گوشیم زنگ خورد، گوشیم رو با اخم از روی داشبورد برداشتم و با دیدن اسم کیان، سریع جواب دادم:

-بله؟

-کجایی احمق؟

-چی شده؟

و همون موقع ماشین رو روشن کردم و با یه دست از توی پارک در اومدم:

-نفس...

منتظر بقیه‌ی حرفش شدم و وقتی دیدم جواب نمیده داد زدم:

-احمق چرا نسیه حرف میزنی؟ نفس چی؟

-خواست بره حموم، گفتم با بخیش نمیشه، لج کرد، من خر گفتم باشه، باران داشت براش سوپ درست می‌کرد، رفت حموم، هر چی منتظر شدم نیومد بیرون...

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-دارم میرم بیمارستان ... خودت رو برسون.

و قطع کرد! شکه به حرفش فکر کردم و بعد از فهمیدن حرفش با عصبانیت تمام پام رو روی پدال گاز فشار دادم و به سمت بیمارستان رفتم؛ نفس...نفس...اگر نمیری، با دستای خودم گورت رو می‌کنم!

رسیدم بیمارستان و همون موقع کیان رو دیدم و که مستأصل داره راهرو رو تی می‌کنه؛ رفتم سمتش که نگاهش رو بهم دوخت و خیلی بی هوا مشتش توی صورتم فرود اومد!

جا خورده بهش نگاه کردم که گفت:

-به تو هم میگن مرد؟ نه، تو نامردی، نامردی که کاری کردی که یه دختر بچه چهارده ساله به خودکشی برسه، حیوونی، حیوون؛ چطور دلت اومد، لعنت بهت من فکر کردم فقط ازت کتک خورده، نمی‌دونستم...نمی‌دونستم که...انقدر نامردی!

رو ازم گرفت و رفت سمت باران که ناراحت روی صندلی نشسته بود، رفتم سمتشون که همون موقع دکتر اومد بیرون و رو به اون دوتا گفت:

-فقط به من بگین کدوم وحشی این بلا رو سر این دختر طفل معصوم آورده؟

هر دوشون با تاسف برگشتن سمتم که با اخم رفتم تو صورت دکتره و گفتم:

-فرض کن من، که چی؟

با تاسف برام سری تکون داد و گفت:

-حقا که بی شعوری، دختره رو تا دم مرگ بردی، به قصد کشت زدیش تازه بهش... واقعا برات متاسفم که انقدر پستی.

بعد رو کرد به باران و گفت:

-چند روزی رو باید اینجا بمونه، کارای بستریش رو انجام بدید.

و بی توجه به من رفت، با حرص برگشتم سمت کیان و گفتم:

-تو گه خوردی آوردیش بیمارستان، خیلی غلط کردی، وقتی می‌خواست بمیره، می‌ذاشتی بمیره، منم راحت می‌شدم از دستش.

یه دفعه باران از کوره در رفت و بلند شد، رو به روی من وایساد و محکم با دستش کوبید تخت سینم و گفت:

-دهن کثیفت رو ببند، اگر میمرد هم مطمئن باش تو راحت نمی‌شدی، تا آخر عمرت عذاب وجدان ولت نمی‌کرد، اگر میمیرم، اون از دست شماها راحت می‌شد نه تو از دست اون، مگه چیکارت کرده؟!

بعد پشتش رو کرد بهمون و رفت سمت اتاق نفس، با کلافگی به کیان خیره شدم که سری از تاسف تکون داد و همونجور که می‌رفت سمت پذیرش گفت:

-بی لیاقتی شاخ و دم نداره که!

ای خدا!

من نمی‌دونم اینا دوستای منن یا نفس!

کمی بعد کیان اومد و گفت برای کارای بستریش امضای تو رو لازم دارن که بی رقبت بلند شدم و رفتم جاهایی رو که گفته بودن امضا کردم و برگشتم سمت اتاق.

کمی بعد دوتا پرستار رفتن توی اتاق و نفس رو در حالی که هنوز بی هوش بود، بردن سمت اتاقی که براش گرفته بودیم؛ بعد از جا به جاییش، رفتم داخل، نزدیک تخت شدم و به چشمای بستش خیره شدم، چشمم رو از کبودی بالای ابروش آوردم پایین‌تر و روی کبودی گوشه‌ی لبش چند لحظه مکث کردم، دوباره چشمم رد کبودی رو دنبال کرد و رسید به گردنش!

سرم رو آوردم و پایین که چشمم به مچ دست بسته شدش خورد، بی اختیار اخم کردم و دستی روی بانداژش کشیدم؛ شاید زیاده روی کرده بودم ولی این رو دیگه همه می‌دونن که من وقتی عصبانی باشم، هیچ چیزی جلودارم نیست!

روی صندلی کنارش نشستم و به صورت رنگ پریدش خیره شدم و گفتم:

-تقصیر خودته، خودت می‌دونستی با اون کار پا می‌ذاری روی دمم ولی باز کارت رو کردی، یه بار بهت گفته بودم با من لج نکن، همین میشه دیگه، همین میشه!

صدای گوشیم برای بار هزارم بلند شد و آخر مجبورم کرد که جواب بدم:

-بله؟

-نفس کجاس؟ اصلا کجایین؟

نفسم رو کلافه دادم بیرون، گل بود، به سبزه نیز آراسته شد! دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

-بیمارستانیم، چطور؟

چنان عربده‌ای کشید که گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا کر نشم:

-مرتیکه‌ی بی همه چیز، کثافت لجن، چه بلایی سرش آوردی؟ چیکارش کردی؟ این بود امانت داریت، آره؟

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

-هوار زدنت تموم شد؟ هر کاری که کرده باشم به خودم مربوطه، نیما خان، جناب عالی هم زیاد حرص نخور، موهات می‌ریزه!

و گوشی رو قطع کردم؛ همه واسه من دم در آوردن، فکر کردن کین که این جوری رفتار می‌کنن؟!

چشمم روی صورت نفس بود و فکرم هزار جای دیگه؛ در باز شد و دکتر و باران اومدن داخل، بهشون نگاه کردم که هر دو یه چشم غزه بهم رفتن و مشغول حرف خودشون شدن؛ دکتر چکش کرد و یه سری چیزا به باران گفت و بدون توجه به من رفت بیرون.

برگشتم سمت باران که خیلی بی حس گفت:

-پاشو برو خونه، خودم این چند روز رو مراقبشم، تو رو کنارش نبینه بهتره، شاید بعدا بتونه ببخشتت!

یه تای ابروم رودادم بالا و به قفسه سینش نگاه کردم که خیلی آروم بالا و پایین می‌شد، صندلی رو کمی جا به جا کردم و گفتم:

-خودم پیشش می‌مونم، تو می‌تونی بری پیش شوهرت!

سرش رو آورد بالا و با صدایی که سعی می‌کرد کنترلش کنه گفت:

-پاشو برو، نمی‌فهمی وقتی بهت میگم حالش خوب نیست؟ نمی‌فهمی بهت میگم ممکنه وقتی می‌بینتت دوباره حالش بد بشه؟ نمی‌فهمی خودکشی یعنی چی؟

لبم رو تر کردم و دقیق به صورتش خیره شدم و گفتم:

-خب که چی؟ خودکشی کرد، نمرده که!

-سام اعصاب من رو نریز به هم، پاشو برو خونت هر غلطی می‌خوای بکن، الان این طفل معصوم رو ول کن، بفهم، حالش خوب نیست، بفهم اون فقط چهارده سالشه، نمی‌تونه خیلی چیزا رو تحمل کنه.

بی خیال به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-روزی ده برابر این کتک رو خونه‌ی باباشم خورده...

قبل از اینکه حرفم تموم بشه، پرید وسط حرفم و با عصبانیت گفت:

-آره، خورده، ولی یه حیوون بهش...بهش...بهش تجاوز نکرده! باشه، زنته، ولی مگه تجاوز به اینه که یه پسر نامحرم به به دختر دست درازی کنه؟! تجاوز یعنی چیزی که تو نخوای و به زور باهات انجامش بدن، حالا فهمیدی؟

حرفش رو یکم، فقط یکم قبول داشتم، کلافه دستی بین موهام کشیدم و از جام بلند شدم، بی اختیار سمت نفس خم شدم و موهای مشکیش رو از روی صورت سفیدش کنار دادم، خودمم قبول داشتم که یکم در حقش بی انصافی کرده بودم؛ قبل از این که با کارام بیدارش بکنم، ازش فاصله گرفتم و بعد از خداحافظی از باران، از اتاق زدم بیرون.

کیان رو به روی در اتاق نشسته بود که با بیرون اومدن من از جاش بلند شد، یکم به صورتم نگاه کرد و آروم گفت:

-ببخشید داداش، اعصابم خورد بود، نباید می‌زدمت!

دستی به گونم که درد می‌کرد کشیدم و گفتم:

-مهم نیست داداش، میای خونه‌ی ما یا میری خونه‌ی خودتون؟ باران میکه می‌مونه پیش نفس!

-نه، میرم خونه‌ی خودمون، یکم کار دارم.

سری به معنی باشه تکون دادم و بعد از خارج شدن از بیمارستان، خداحافظی کردیم و هر کدوم سوار ماشین خودمون شدیم و راه افتادیم...

*****

نفس:

دو روز از اون روز نحس می‌گذره، دو روزه توی بیمارستانم و مثل تمام این مدت، روی صندلی کنار پنجره نشستم و به آدما و ماشینای در حال رفت و آمد نگاه می‌کنم، با کسی حرف نمی‌زنم حتی باران بنده‌ی خدا که کل روز رو کنارم و سعی می‌کنه به حرف بیارتم!

سام حتی یه بار هم نیومد ببینه من مردم یا زندم؟! دستی به بانداژ مچ دستم می‌کشم و نفسم رو با درد میدم بیرون، کاش حداقل نیما می‌اومد، دلم براشون تنگ شده بود، کاش بود که نذاره با خواهرش اونجوری رفتار کنن.

پوزخندی به خودم و افکارم زدم و گفتم:

-مگه وقتی خونه‌ی بابا بودی، جلوی کتکاش رو می‌گرفت که حالا بتونه جلوی این وحشی رو بگیره؟!

نفسم رو با درد دادم بیرون که در باز شد و مثل این دو روز باران اومد داخل، اومد سمتم و اندفعه خیلی جدی گفت:

-نفس، حرف بزن، من می‌خوام کمکت کنم تا حقت رو بگیری، می‌خوام کمکت کنم سام رو بشونی سر جات، ولی خودت هم باید کمک کنی، می‌فهمی؟

نگاهم توی چشمای قهوه‌ایش چرخید و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

-چیکار می‌تونم بکنم، من هیچ کاری ازم بر نمیاد، دیدی که آخرش چی میشه؟!

با لبخند دستم رو گرفت و بلندم کرد، رفت سمت تخت و با هم نشستیم روش و همونجور که دستم رو نوازش می‌کرد، گفت:

-ببین، من خیلی چیزا بلدم که بتونی یه زندگی آروم داشته باشی در کنارش...

قبل از اینکه حرفش تموم بشه بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم:

-سام که گفته بعد از یکسال طلاقم میده، دیگه چرا باید تلاش بی‌خود بکنم؟!

بکم نگاهم کرد و خیلی جدی گفت:

-دوست داری همه به چشم یه زن مطلقه نگاهت کنن که خر کاری دلشون بخواد می‌توان باهات بکنن؟ دلت می‌خواد مهر طلاق به جای شناسنامت بخوره توی پیشونیت؟ بفهم، مملکت ما اینجوریه، به زنی که مطلقه باشه به چشم دستمال‌کاغذی نگاه می‌کنن.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم:

-خب میگی چیکار کنم؟ سام...سام من رو دوست نداره، اصلا من رو نمی‌بینه، من رو نمی‌خواد.

قطره اشکی از چشمم چکید که با اخم پاکش کرد و گفت:

-اولین قدمت اینه که تا تقی به توقی می‌خوره، اشکت راه نیافته، چون این نشونه‌ی ضعفته، دومین قدم رو بعد از رفتم از اینجا بهت میگم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم که دکتر اومد داخل، با لبخند گفت:

-امروز حالت چطوره دخترم؟

لبخندی زدم و قبل از جواب دادن باران گفتم:

-خوبم دکتر، به لطف شما و باران عزیزم.

لبخندی از حرف زدنم روی لب‌های خوش فرمش جا گرفت و بعد معاینه گفت که فردا می‌تونم برم خونه، تشکر کردیم و بعد از رفتن دکتر، دلم طاقت نیاورد و به هزار زور و زحمت از باران خواستم تا بهم چند تا از ایده‌هاش رو بگه.

خلاصه تا آخر شب که بخوابیم، کلی راجع به کارایی که باید انجام می‌دادیم صحبت کردیم.

******

توی اتاقم، کنار پنجره نشسته بودم و به حرفایی که دو روز پیش با باران زده بودیم فکر می‌کردم؛ خب اومدیم و من تمام این کارها رو کردم، آخرش چی؟!

آخرش که سام می‌خواد طلاقم بده، چه فرقی به حال من داره؟!

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو گذاشتم روی زانوم، واقعا نمی‌دونستم چی درسته و چی غلطه؟! کاش یکی رو داشتم که ازش بپرسم؛ با صدای باز و بسته شدن در خونه، سریع از جام بلند شدم، انقدر توی فکر رفته بودم که متوجه گذر زمان نشده بودم.

جلوی آیینه وایسادم و به خودم نگاه کردم، صورتم رنگ پریده شده بود و زیر چشمام گود افتاده بود، قبل از اینکه سام بیاد توی اتاق، سریع یکم از رژگونه‌ی روی میز به صورتم زدم و تندی یه مداد مشکی توی چشمم کشیدم؛ دستی به لباس تنم کشیدم و بعد از مطمئن بودن از خوب بودنش، رفتم سمت در اتاق که همون موقع بازش کرد:

-نفس...

با دیدن من جلوش حرفش رو نا تموم گذاشت، نگاهی بهم کرد که رفتم سمتش و کتش رو ازش گرفتم، سلام کردم که سری برام تکون داد و قبل از این که از در برم بیرون گفت:

-وان رو برام حاضر کن، خودت هم بیا یکم ماساژم بده، امروز خیلی خسته شدم.

لبخند بی جونی زدم و با تکون دادن سرم، از در اتاق اومدم بیرون، اول رفتم توی آشپزخونه و چایی تازه دم کردم و برگشتم سمت حموم، شیر آب رو توی وان باز کردم و شامپوی مورد علاقش رو ریختم توی آب و با دستم آب رو هم زدم تا کف کنه.

در حموم باز شد و در حالی که فقط لباس زیر تنش بود و دو تا حوله دستش، اومد داخل؛ کمی نگاهش کردم و آروم بلند شدم و ایستادم، همونجور که نگاهش به من بود، حوله‌ها رو توی رختکن آویزون کرد و اومد سمتم، دستش رفت سمت لباس زیرش که بی اختیار سرم رو انداختم پایین.

بالاخره نشست توی وان و سرش رو به لبه‌ی وان تکیه داد، همونجوری وایساده بودم که بدون نگاه کردن به من گفت:

-لباسات رو در بیار.

با این حرفش لرز بدی به تنم نشست، بدون عکس‌العمل خاصی نگاهش کردم که چشم باز کرد و با لحن جدی همیشگیش گفت:

-نفس، چرا باید به حرف رو ده دفعه بگم تا بفهمی؟! در بیار لباسات رو!

با ناراحتی دستم رفت سمت سارافونم و درش آوردم، حالا فقط با لباس زیر جلوش وایساده بودم، چشمش روی تنم گشت و آروم گفت:

-هنوز درد می‌کنه؟

بی اختیار پوزخند زدم و گفتم:

-اینا نه، جای دیگه‌ایم درد می‌کنه که مهم نیست!

با موشکافی نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه اشاره کرد برم سمتش؛ نزدیکش شدم که گفت برم پشت سرش، لبه‌ی وان بشینم.

کاری رو که خواسته بود انجام دادم که گفت ماساژش بدم.

دستم روی سر شونه‌هاش نشست و آروم شروع کردم به ماساژ دادن کتفش، کمی که گذشت دستش رو گذاشت روی دستم که دیگه ماساژش

ندم، خواستم برم که دستم رو ول نکرد و کشید سمت وان، یکم نگاهش کردم که گفت:

-لباسات رو در بیار، بیا توی آب.

-باید شام درست کنم، خودم بعدا میرم حموم.

-حرف رو یه بار میزنن، در بیار و بیا توی آب!

دلم نمی‌خواست، نمی‌خواستم باز لمسم کنه ولی اعصاب کتک نداشتم، پس خیلی آروم باقی مونده‌ی لباسام رو هم در آوردم و رفتم توی آب؛ می‌خواستم رو به روش بشینم و که کشیدم سمت خودش و من رو از پشت به سینش چسبوند.

یکم معذب بودم ولی یاد حرفای باران افتادم، شاید باید این کارها رو انجام می‌دادم؛ سعی کردم خودم رو توی بغلش جا کنم، آروم انگشتم رو نوازش‌وار روی ساعد دستش کشیدم که بعد از چند لحظه دستش رو از روی کناره‌ی وان برداشت و پیچید دور شکمم و کمی من رو به خودش فشار داد، نفساش سنگین شده بود و مشخص بود که داره خودش رو کنترل می‌کنه.

سرم رو به سینش تکیه دادم که آروم انگشت‌هاش رو لای موهام کشید و از روی گردنم زدشون کنار و خمار دم گوشم لب زد:

-انقدر شیطونی نکن دختر کوچولو، من نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم، اذیتت می‌کنم.

و آروم روی گردنم بوسه‌ای زد که لرزیدم، بوسه‌هاش رو آروم ادامه داد و دستش روی بدنم چرخید؛ توی حال خودش بود که زنگ خونه رو زدن؛ چشمام رو باز کردم و خواستم از بغلش بیام بیرون که نذاشت و یه«گور باباش» هم به کسی که پشت در بود گفت.

دوباره صدای زنگ اومد که با حرص ازم جدا شد و گفت:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

و از سر جاش بلند شد، سریع دوش گرفت و رو به من گفت:

-کارات رو بکن و زود بیا بیرون.

و خودش هم بعد از بستن حولش رفت بیرون؛ نفس لرزونم رو دادم بیرون و به این فکر کردم که واقعاً لمس دستاش جادو می‌کنه یا من زیادی بی جنبم؟!

سرم رو تکون دادم و دریچه‌ی وان رو باز کردم و گذاشتم آب خارج بشه، خودم رو هم شستم و سریع رفتم بیرون، صدای صحبت از توی پذیرایی می‌اومد، توجه نکردم و رفتم سمت اتاق تا لباس بپوشم.

******

سام:

نفس داری با من چیکار می‌کنی؟ هر چی رشتم داری پنبه می‌کنی، نمی‌تونم وقتی خودت شروع می‌کنی ازت بگذرم!

نفسم رو کلافه دادم بیرون و رفتم سمت در، هنوز از لمس تنش داغ بودم و این کلافم می‌کرد، از پشت آیفون عمو رو دیدم!

واقعا باورش سخت بود، عمو اینجا چیکار می‌کرد؟ در رو زدم و سریع رفتم تا لباس بپوشم؛ بعد از انجام کارام اومدم بیرون و رفتم سمت در و بازش کردم، تعجب کردم که این وقت روز، اینجا چی کار داره؟!

در رو کامل باز کردم و بعد از داخل شدنش، در رو بستم، سلام و احوالپرسی معمولی کردیم که خیلی راحت نشست روی مبل و با بی تفاوتی گفت:

-این دختره کجاس؟ شعور نداره بیاد پیشواز مهمونش؟

ابروهام از پرروگیش رفت بالا و بی اختیار گفتم:

-والا اطلاع نداشتیم که قراره مهمون سرزده داشته باشیم.

و با نیشخندی اضافه کردم:

-حموم بودیم، الان میاد!

همون موقع صدای باز و بسته شدن در اومد، از عمو عذر خواهی کردم و رفتم سمت راهرو که دیدم نفس با اون دو وجب حوله، سریع رفت توی اتاق، یه نگاه به عمو انداختم و رفتم سمت اتاق؛ در رو بی هوا باز کردم که یه جیغ آروم زد و سریع حوله رو گرفت جلوی خودش!

خندم گرفته بود، نگاه کاملی بهش انداختم و گفتم:

-زود بپوش، بابات اومده!

انگار از حرفم شکه شد که یک دفعه حوله از دستش افتاد زمین، نگاه تب دارم رو بهش دوختم و آروم رفتم سمتش، خم شدم و حوله رو از جلوی پاش برداشتم که تازه به خودش اومد و نمی‌دونم چی شدم که خودش رو توی بغلم جا کرد و آروم گفت:

-من می‌ترسم!

تعجب کرده بودم، همین چند روز پیش اون بلا رو سرش آوردم و حالا از باباش، به من پناه آورده بود! دستم بی اراده دورش حلقه شد و گفتم:

-نترس، قول میدم نذارم هیچ‌کسی غیر خودم اذیتت کنه.

سرش رو آورد بالا و آروم گفت:

-من بقیه رو اذیت نمی‌کنم ولی اون سری، تقصیر خودم بود که کتک خوردم.

دیگه واقعا چشمام گرد شده بود، یا خدا! این دختره یه چیزیش میشه، از خودم جداش کردم و رفتم سمت کشوی لباساش و براش یه دست بلیز و شلوار گذاشتم بیرون که خودش یکی دیگه از کشوها رو کشید بیرون و از توش لباس برداشت و مشغول پوشیدنش شد.

منم دیگه اون جا کاری نداشتم، پس از اتاق زدم بیرون و برگشتم توی پذیرایی، رو به روی عمو نشستم و منتظر شدم نفس بیاد، از سکوتش خوشم نمی‌اومد، پس خودم سر بحث رو باز کردم:

-چه خبر؟ پسرا کجان؟

دست از نگاه کردن به در و دیوار کشید و جواب داد:

-هیچ خبری نداریم فعلا، پسرا هم درگیر کارای شرکتن.

-خوبه، موفق باشن.

-تو چه خبر؟ کار و کاسبی چطوره؟

-شکر، خوبه، مخصوصا الان که بالاخره نزدیک عید و ولنتاینه، کار و بارمون بهتره.

دستی به صورتش کشید و سرش رو تکون داد و گفت:

-خوبه، ایشالا بهتر هم بشه.

-ایشالا، ایشالا!

همون موقع نفس اومد توی پذیرایی و خیلی آروم سلام کرد و رفت سمت آشپزخونه، روبه عمو گفتم:

-چی شد یاد ما افتادید؟

-اومدم در مورد اون مقدار سهامی که پدرت توی شرکت داشت باهات صحبت کنم، راستش می‌خوام ازت بخرمش.

با تعجب بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، بعد از یکم وقت نفس با یه سینی چایی اومد بیرون، اول اومد سمت من که با سر به باباش اشاره کردم، لب به دندون گرفت و رفت اون سمت، عمو چاییش رو برداشت و با صدای عصبانی گفت:

-چرا سه تا ریختی؟ مگه غیر از من و شوهرت کس دیگه‌ای هم هست؟!

نگاهم به صورت ناراحتش خورد و بی اختیار با اخم گفتم:

-فکر کنم سه نفر آدم توی این خونست، البته در حال حاضر.

عمو با اخم غلیظی نگاهم کرد و گفت:

-نکنه قراره این هم بشینه و با من توی یه جا چایی بخوره؟!

اخمی کردم و قبل از اینکه نفس بخواد بره، دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم و روی مبل بغلیم نشوندمش، اشاره کردم سینی رو بذاره روی میز، دستش رو گرفتم و رو به عمو گفتم:

-توی خونه‌ی من، خیلی چیزا فرق می‌کنه عمو، در ضمن، کسی دیگه حق نداره غیر از من برای نفس تعیین تکلیف کنه.

با خشم بهم خیره شد که نفس با بغضی که توی صداش بود گفت:

-هنوزم نتونستم بفهمم چرا انقدر از من متنفری، هنوز نتونستم درک کنم که یه پدر چطور می‌تونه با دخترش این کار رو بکنه.

با نفرت نگاهش کرد و گفت:

-می‌خوای بدونی؟ باشه، بهت میگم.

بلند شد و شروع کرد راه رفتن:

-شونزده سال پیش، بعد از فوت زن اولم با مادر تو آشنا شدم، یه زن زیبا و باوقار بود.

پوزخندی زد و گفت:

-بابام همیشه می‌گفت به زن جماعت نباید رو داد، ولی من و داداش حرفش رو قبول نداشتیم، چون دیده بودیم مادرمون چه زجری کشیدش، برای همین به زنامون سخت نمی‌گرفتیم، بعد از فوت آسیه توی اون تصادف، نمی‌خواستم ازدواج کنم، اما نمی‌دونم چی شد که بعد از اون همه وقت، دلم پی مادر بی‌صفت تو رفت.

نفس با اشک نگاهش می‌کرد، اولین باری بود که می‌دیدم عمو داره در مورد مادر نفس صحبت می‌کنه؛ کمی مکث کرد و ادامه داد:

-باهاش ازدواج کردم، دوستش داشتم و فکر می‌کردم دوستم داره، بعد از بارداریش سر تو، فکر می‌کردم خوشبخت‌ترین مرد روی زمینم.

نگاهش رنگ غم گرفت و آروم زمزمه کرد:

-همیشه دوست داشتم یه دختر داشته باشم و وقتی فهمیدیم تو دختری، سر از پا نمی‌شناختم، کم کم رفتار مادرت سرد شد، به هیچ چیزی اهمیت نمی‌داد، حتی به تویی که توی بطنش بودی، هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد و این برام شده بود عذاب.

کمی به نفس نگاه کرد و با نفرت گفت:

-وقتی تو رو به دنیا آورد، روز قبلش درخواست طلاق داده بود، می‌دونی قبلش چی فهمیدم؟

هر دومون با تعجب نگاهش کردیم که گفت:

-اون عوضی، با شریکم رابطه داشت، می‌فهمی؟! من حتی شک دارم تو دختر من باشی!

قشنگ متوجه لرزش نفس شدم، تعجب کرده بودم، یعنی فقط به خاطر اشتباه مادرش، نفس رو جای اون عذاب داده؟! نگاهم به صورت خیس از اشکش افتاد که عمو اضافه کرد:

-هر بار که نگاهت می‌کنم، یاد اون عوضی می‌افتم، کسی که زندگیم رو به بازی گرفت و رفت.

توی صورت من خیره شد و گفت:

-اینم لنگه‌ی مادرش یه مار هفت خطه، مراقب باش گول ظاهر ظریف و فریبندش رو نخوری.

بعد رفت سمت در که نفس با صدایی که از ته چاه در می‌اومد گفت:

-چرا آزمایش نگرفتی که ببینی من دخترتم یا نه؟ چرا من رو به گناه نکرده مجازاتم کردی؟ چرا؟!

عمو نگاهی بهش کرد و گفت:

-نخواستم باورام بیشتر از این بشکنه.

و بی حرف از در رفت بیرون؛ نفس مات به راهی که عمو رفته بود خیره شد و بعد از چند ثانیه آروم بلند شد و رفت سمت آشپزخونه؛ می‌دونستم براش سنگینه، می‌دونستم تحملش براش سخته ولی سعی کردم به روی خودم نیارم؛ گوشیم زنگ خورد که بدون نگاه کردن جواب دادم:

-بله؟

-کجایی؟

نگاه عمیقی به پنجره انداختم و گفتم:

-خونم، چطور؟

-بیا بیرون، کارت دارم.

-فعلا نمی‌تونم.

-اون وقت چرا؟

-چون حال نفس خوب نیست، نمی‌تونم تنهاش بذارم.

-چقدر هم که برای تو مهمه!

-نیما رو اعصاب من یورتمه نرو.

-هه! باشه، کی میشه ریختت رو دید؟

-شاید شنبه بیام کارخونه.

-باشه، مراقب نفس باش، خداحافظ!

-باشه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم، صدایی از نفس نمی‌اومد و کمی نگران شده بودم، چون باران گفته بود شرایط روحیش زیاد خوب نیست و هر چیزی ممکنه براش تلنگر بدی باشه؛ نفسم رو کلافه دادم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه و به دیوار کناریش تکیه دادم و نگاهش کردم که توی عالم خودش داشت غذا درست می‌کرد.

چیزی نمی‌گفتم و به حرکات آرومش نگاه می‌کردم که یه دفعه خیلی بی حواس، به جای این که دسته‌ی ماهی تابه رو بگیره، بَدَنَش رو گرفت و

چنان جیغی زد که دلم به حالش سوخت؛ با قدم‌های سریع رفتم سمتش و دستش رو گرفتم، با چشمای اشکی نگاهم کرد و آروم گفت:

-درد می‌کنه.

انقدر مظلوم گفت که بی اختیار اخمام باز شد و کشیدمش توی بغلم، بردمش سمت شیر آب و دستش رو گرفتم زیر شیر، تمام انگشتاش و کف دستش پر از تاول‌های ریز و درشت شده بود؛ توی خونه نمی‌شد درمانش کرد، باید می‌بردمش بیمارستان.

همونجور که توی بغلم بود، کشیدمش سمت اتاق و گفتم:

-لباست رو عوض کن بریم بیمارستان، دستت باید پانسمان بشه.

با بغض خندید و گفت:

-انگار باید با بیمارستان قرارداد ببندیم.

بی اختیار اخم کردم و کمکش کردم لباس بپوشه، خودم هم سریع لباس پوشیدم و با هم از خونه زدیم بیرون؛ بالاخره بعد از رسیدن و کارای پذیرش، دستش رو پانسمان کردن و گفتن تا دو روز آب نخوره به دستش و از همین‌جور حرفا؛ برگشتیم خونه و سر راه داروهاش رو هم گرفتم.

رسیدیم جلوی در خونه که ماشین نریمان رو دیدم، یه بوق براش زدم و رفتم سمت پارکینگ که دنبال من اومد داخل، نفس بی حرف پیاده شد، اصلا انگار داداشاش رو ندید، نیما سریع رفت سمتش و از پشت بازوش رو گرفت که بی حواس برگشت سمتش و وقتی نیما رو دید، انگار فرشته‌ی نجاتش رو دیده باشه، با چشمای اشکی خودش رو پرت کرد بغلش و شروع کرد گریه کردن.

می‌دونستم الان جفتشون به خونم تشنن، یه جورایی هم حق داشتن، آروم گفتم:

-بیاین بریم بالا، اینجا بده.

نفس آروم ازش جدا شد و سر تکون داد که هر چهار نفرمون بی حرف سوار آسانسور شدیم، نفس به نیما تکیه داده بود و دستای اونم دورش حلقه شده بود؛ رسیدیم و هر کدوم روی یه مبل نشستیم که نیما گفت:

-دستت چی شده؟

با بغض گفت:

-حواسم نبود، گرفت به ماهیتابه.

با اخم بهم نگاه کرد که رو به نفس گفتم:

-بیا بریم لباست رو عوض کن و داروهات رو بخور.

سرش رو تکون داد و به نیما نگاه کرد که گفت:

-تا بیدار بشی هستیم.

لبخند غمگینی زد و رفت سمت اتاقش، دنبالش رفتم که نیما دستم رو گرفت، خنثی نگاهش کردم و دستم رو از توی دستش در آوردم و گفتم:

-دستش سوخته، تنها نمی‌تونه لباس عوض کنه.

و بی توجه به نگاهش دنبال نفس رفتم، در رو باز کرد و رفت داخل، پشتش وارد شدم و در رو بستم، برگشت سمتم که با نیم‌چه لبخندی رفتم طرفش، دکمه‌های مانتوش رو باز کردم و آروم از تنش در آوردم، فقط خیره نگاهم می‌کرد.

نشست روی تخت و سعی کرد شلوارش رو در بیاره، ولی با یک دست، مسلما براش سخت بود، جلوی پاش نشستم و کمکش کردم، نگاهم رو از بدنش گرفتم و به چشماش خیره شدم، مثل همیشه سرخ شده بود، انگشت اشارم رو نوازش‌وار روی پاش کشیدم و گفتم:

-می‌خوای بخوابی تا قرصات رو بیارم؟

سرش رو آروم تکون داد که کمکش کردم بره زیر پتو، خودمم رفتم بیرون و بعد از برداشتن کیسه‌ی قرصاش و آب، برگشتم توی اتاق، بلند شد و داروهاش رو خورد و آروم گفت:

-میشه بهشون بگی نرن؟ من دلم براشون تنگ شده بود، ندیدمشون.

سری تکون دادم که چشماش رو بست، کمی موندم و بعد از اینکه دیدم خوابیده از اتاق اومدم بیرون و برگشتم پیش پسرا.

تا رفتم داخل، نریمان از جاش بلند شد و اومد سمتم، قبل از اینکه بخواد دهن باز کنه و چیزی بگه، انگشت اشارم رو به معنی سکوت گذاشتم روی بینیم و گفتم:

-بهتره صدات بلند نشه، حالش خوب نیست، خوابیده.

پوزخندی زد و با حرص گفت:

-نه که خیلی برای تو مهمه؟!

-وقتی از چیزی خبر نداری اون دهن گشادت رو برای من باز نکن، هر کاری هم کرده باشم، مهم اینه نفس بخشیده و خودش هم فهمیده اشتباه، اول از اون بوده که پا گذاشته روی دمم، بعدشم، حالش به خاطر چیز دیگه‌ای بده.

جفتشون منتظر بهم چشم دوختن که نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-عصر باباتون اومد اینجا، نفهمیدم چی شد که شروع کرد گفتن دلیل نفرتش از نفس، اونم حالش بد شد، انقدر که نفهمید جای دسته‌ی ماهی‌تابه، بدنش رو گرفته و دستش خیلی افتضاح سوخته.

هر دوشون با ناراحتی نگاهم کردن که نیما گفت:

-بالاخره فهمید مامانش چرا ولش کرد و رفت!

بلند شد و رفت سمت اتاقش، چیزی نگفتم چون از شدت علاقه‌ی نیما به نفس خبر داشتم، نریمان جلوم نشست و آروم گفت:

-خب اینجوری که نمی‌تونه کاری بکنه.

نریمان همیشه محبتاش زیر پوستی بود، الانم می‌دونستم که بدجوری توی دلش آشوبه، نگاهش کردم و گفتم:

-زنگ می‌زنم کارگر میگم بیاد، چند روزی به خونه برسه، نباید دستش آب بخوره.

سری تکون داد و آروم به پشتی صندلی تکیه زد، یکم به در و دیوار نگاه کردم و گفتم:

-شام خوردین؟

سرش رو از پشتی مبل بلند کرد و گفت:

-نه راستش.

-باشه، چی بگیرم، فست بود می‌خورین یا کبابی، چیزی بگیرم؟!

-لازم نیست، زحمتت نمی‌دیم.

-بشین سر جات بابا، چی می‌خورین؟

و گوشی تلفن رو برداشتم، یکم نگاهم کرد و گفت:

-پیتزا بگیر.

سری تکون دادم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم؛ بعد از دادن سفارش‌ها، گوشی رو قطع کردم که نیما هل زده اومد، سوالی نگاهش کردم که گفت:

-حالش خوب نیست، حس می‌کنم تب داره، بیا خودت ببین، شاید من اشتباه می‌کنم.

سریع از جام پریدم و رفتم توی اتاقش، لپاش گل انداخته بود و عرق روی پیشونیش معلوم بود، نیما با چشمای گرد نگاهش کرد و آروم گفت:

-من...من اومدم، اینجوری...اینجوری نبود!

دستم رو گذاشتم روی پیشونیش، مشخص بود تبش خیلی بالاس، گیج بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه، تب سنج رو برداشتم و سریع برگشتم پیشش؛ بعد از دیدن درجه‌ی تبش خودم شکه شده بودم، سریع شماره‌ی کیان رو گرفتم، بعد از چندتا بوق بالاخره جواب داد:

-سلا...

نذاشتم بدبخت یه سلام بکنه، سریع گفتم:

-وقت ندارم کیان، نفس تب کرده، شدید، چهل رو هم رد کرده، چیکارش کنم؟

#پارت_۵۳

انگار شکه شده بود، بعد از چند ثانیه گفت:

-باز چی‌کا...

با فریاد حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-میگم تبش از چهل بالاتره، چیکار کنم؟

-پاشویش کن، اگر می‌تونی ببرش حموم، یه قرص تب بر بهش بده تا برسم.

-باشه.

قبل از این که قطع کنم گفت:

-سام، سام، آبش ولرم باشه، کارا رو بکن تا بیام.

-باشه.

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمتش، تشنج نکرده، شانس آوردیم، دستم رفت سمت تونیکش که دیدم پسرا اونجان، نگاهشون کردم که گفتن:

-می‌خوای چی‌کار کنی؟

-کیان گفت پاشویش کنم یا ببرمش حموم که زودتر تبش بیاد پایین.

بعد دست انداختم زیر بدنش و بلندش کردم، رفتم سمت حموم؛ بین هوشیاری و خواب بود، چشمای خمار از تبش رو بهم دوخت و گفت:

-من دختر بابامم، مگه نه؟!

فهمیدم چشه، آروم دستی به موهای مشکیش کشیدم و گفتم:

-اره، معلومه که هستی، آروم باش.

دستم رفت سمت تونیکش و درش آوردم که با بغض دست‌های داغش رو گذاشت روی دستم و گفت:

-پس چرا دوستم نداشت؟

تن نحیفش رو بغل کردم و نشوندمش لبه‌ی وان و همون‌طور که کمکش می‌کردم شلوارش رو در بیاره گفتم:

-ولش کن نفس جان، آروم باش، تو بیخیال باش.

آب وان رو باز کردم و گذاشتم پر بشه، چشماش رو بهم دوخت و آروم گفت:

-میشه بغلم کنی؟

خدایا، من دیگه رسما قاطی کردم؛ نشستم کنارش و به خودم چسبوندمش، دستش روی لباسم مشت شد و گفت:

-من نجس نیستم، به خدا من بد نیستم.

و به ثانیه نکشید که صورتش از اشکاش تر شد باز، آروم نوازشش کردم و گفتم:

-معلومه که نیستی، آروم باش، چیزی نیست.

آب وان پر شده بود، کمکش کردم بشینه توی وان و خودمم با دستم آب می‌ریختم روی سر شونش و صورتش؛ اول لرزش گرفت و بعد آروم شد، نگاهم به دستش افتاد که نباید آب می‌خورد، سریع از حموم اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه، یه کیسه‌ی پلاستیکی برداشتم؛ قبل از از این که برم داخل حموم، صدای زنگ خونه اومد، نیما رو صدا کردم تا غذاها رو بگیره و خودم رفتم داخل.

دستش رو توی کیسه کردم و شروع کردم روی تنش آب ریختن، یکم بعد چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد و گفت:

-مرسی!

لبخندی بهش زدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

-میشه بیام بغلت؟

دستی به پیشونی ملتهبش کشیدم، می‌دونستم داره هزیون میگه، ولی دلم نیومد بگم نه، اگر می‌گفتم نه، حالش از این بدتر می‌شد، سر تکون دادم که دستش روی دکمه‌ی پیراهنم نشست؛ خودم لباسم رو در آوردم و رفتم توی وان و بغلش کردم، برگشت سمت من و سرش رو گذاشت روی سینم

و آروم اشک ریخت، منم کاریش نداشتم، اگر اینجوری آروم می‌شد، خب باشه، بذار گریه کنه!

روی تنش آب می‌ریختم، مشخص بود تبش اومده پایین، چون اون داغی اول رو نداشت بدنش، نفساش منظم شده بود و مشخص بود خوابه؛ ای بابا، حالا چجوری از اینجا بیایم بیرون؟!

همون موقع در زده شد و بعد سر کیان اومد داخل، نگاهم کرد و گفت:

-تو اونجا چی‌کار می‌کنی؟!

-توضیحش زیاده، بگو نیما حوله‌ی نفس رو بیاره، مال خودمم بیار، بیام بیرون توضیح میدم.

سری تکون داد و یکم بعد، نیما با حوله‌هامون اومد داخل، اشاره کردم بیاد نزدیک:

-سر نفس رو نگه دار تا من حوله بپوشم.

سری تکون داد و کاری که خواستم کرد، منم سریع اومدم بیرون و حولم رو دورم پیچیدم و رفتم سمتش، نیما رفت بیرون و منم بعد از در آوردم کامل لباسای نفس، حوله رو تنش کردم و بردمش بیرون، رفتم داخل اتاق و یه پیراهن خنک تنش کردم که کیان بعد از کسب اجازه، اومد داخل.

معاینش کرد و با اشاره به دستش گفت:

-چی شده باز؟

شرح کوچیکی از اتفاقات رو گفتم که سری تکون داد و براش سرم وصل کرد و آمپول تب بر هم براش زد و قبل از این که بره گفت میگه باران فردا بیاد این جا تا با نفس حرف بزنه، منم به نشونه‌ی موافقت سر تکون دادم.

خسته از کش مکش‌های امروز، روی تخت، کنار نفس دراز کشیدم و بی اختیار شروع کردم با موهاش بازی کردن، یه جورایی بهم آرامش می‌داد؛ یاد حرف‌های عمو افتادم، به صورت مظلومش نگاه کردم، امکان نداشت دختر به این معصومی، ناپاک و حروم باشه؛ با صدای در، چشم ازش گرفتم و همونجور که روی تخت می‌نشستم، اجازه دادم بیان داخل.

هر دو اومدن و غذاها رو هم آوردن، کمی نگاهشون کردم که نیما گفت:

-دیدیم نفس خوابه، گفتیم بیایم اینجا شام بخوریم، حواسمونم بهش باشه.

سری تکون دادم و پیش خودم فکر کردم نیما چطور می‌تونسته جلوی کارای عمو نسبت به این دختر انقدر بی تفاوت باشه وقتی انقدر عاشقانه دوستش داره؟!

نگاه ازشون گرفتم و مشغول غذای خودم شدم، هنوز دوتا لقمه نخورده بودم که گوشیم زنگ خورد، نگاهی کردم و با دیدن اسمی که ذخیره شده بود«اس.جمالی»، مثل فنر از جام پریدم، یعنی وقتش بود؟!

لقمه‌ای که دهنم بود رو قورت دادم و سریع جواب دادم، قبل از این که من چیزی بگم، گفت:

-وقتشه؛ سر بلندمون کن!

و قطع کرد! به همین راحتی؟! یعنی می‌شد؟

به پسرا خیره شدم که گفتن:

-چی شد؟ چی گفت؟

نگاهم برگشت سمت نفس و آروم گفتم:

-وقتشه!

هر دو به هم خیره شدن و فقط سر تکون دادن، امیدوارم همه چیز اون جوری که می‌خوام پیش بره، امیدوارم!

*****

نفس:

با حس سنگینی روی شکمم، چشمام رو باز کردم، با چشمای نیمه باز کمی نیم خیز شدم و به چیزی که روی شکمم بود نگاه کردم که در کثری از ثانیه چشمام گرد شد؛ سام سرش رو گذاشته بود روی شکمم و دستش دورم حلقه شده بود؛ بی اختیار دستم رو لا به لای موهای مشکی و خوش حالتش کشیدم، درسته خیلی وقتا یه عوضی به تمام عیار می‌شد، ولی بعضی وقتا هم مهربون می‌شد.

سرم رو به بالشت تکیه دادم و بی اختیار به بابا و حرفاش فکر کردم؛ یعنی واقعا مامانم بهش خیانت کرده؟ یعنی من واقعا دخترش نیستم؟! خدایا من تحمل ندارم دیگه، چرا این‌جوری می‌کنی با زندگی من؟!

قطره اشکی از چشمم چکید که با صدای شکستم ظرفی که از آشپزخونه اومد، با ترس از جام پریدم که سام هم سریع نشست، لرزش بدنم رو نمی‌تونستم کنترل کنم، بی اختیار خودم رو توی بغل سام انداختم و دستم رو در کمرش حلقه کردم که آروم دستش رو کشید روی کمرم و گفت:

-چی شده؟ چرا این‌جوری می‌لرزی؟

-از آشپزخونه صدای شکستن ظرف اومد، من می‌ترسم!

به زور من رو از خودش جدا کرد و با پوشیدن رکابیش رفت بیرون؛ اروم دنبالش رفتم بیرون که در اتاق رو به رویی باز شد و نیما اومد بیرون، من رو که دید، سریع اومد سمتم ودستم رو گرفت، رفتم جلوتر که بغلم کرد و گفت:

-چی شده خواهری؟ خوبی؟ بهتر شدی؟

-صدا میاد.

-چیزی نیست، حتما نریمان توی آشپزخونه بوده.

با شَک نگاهش کردم و آروم سر تکون دادم و با هم رفتیم سمت اونجا، تا رسیدیم نریمان و سام از در اومدن بیرون، ما رو که دیدن سام به من اشاره کرد و گفت:

-بفرما شازده، تحویل بگیر، هنوز داره می‌لرزه!

نریمان نمایشی سرش رو خاروند و گفت:

-خب باشه حالا، یه پیش‌دستی بود دیگه، اصلا یه دستش رو برات می‌خرم.

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

-اشکالی نداره، خودم جمع می‌کنم.

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

-تا دست و صورتشون رو بشورین، صبحانه حاضره.

خواستم برم داخل که سام بازوم رو گرفت و گفت:

-شما بیا برو، با اون دستت لازم نیست کار کنی.

-وا! نمیمیرم که، می‌خوام چایی دم کنم.

نریمان با مهربونی گفت:

-من دم کردم، بیا برو لباست رو عوض کن، یه دستی به موهات بکش.

بعد با خنده به سام گفت:

-چجوری با این ریخت تحملش می‌کنی صبحا؟!

دست به کمر وایسادم و با حالت قهر گفتم:

-خیلی هم دلش بخواد!

و پشت کردم بهشون و رفتم سمت اتاقم، صدای خنده‌ی سه‌تاشون رو شنیدم و رفتم توی اتاق، یه نگاه به خودم توی آیینه انداختم و با دیدن وضعیتم، خودم خندم گرفت؛ موهام حسابی توی هم گره خورده بودن و صورتمم وضعیت جالبی داشت واقعا!

سریع شروع کردم به شونه کردن موهام و بعد از تموم شدنش بالای سرم جمعش کردم و لباسم رو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون، وارد سرویس بهداشتی شدم و بعد از شستن صورتم، اومدم بیرون؛ خب، حالا به قول خانم بزرگ، مثل خانما شدم.

رفتم داخل آشپزخونه و با دیدن میز چیده شده، با تعجب به اون سه تا نگاه کردم! کی یاد گرفتن از این کارا بکنن که من نفهمیدم؟!

قیافه‌ی متعجب من رو که دیدن، سری تکون دادن که همونجور که می‌نشستم روی صندلی گفتم:

-کی شماها یاد گرفتین از این کارا بکنین؟! املت و نیمرو و سوسیس و چه خبره؟!

خندیدن که نیما گفت:

-بخور، انقدر حرف نزن!

کمی نگاهشون کردم و با احتیاط شروع کردم خوردن، چون دکتر گفته بود احتمالا معدم حساس شده که همه چیز رو پس می‌زنه و گفته بود خیلی

آروم باید غذا بخورم و حتما دکتر برم که خب وقت نشد با اتفاقات پیش اومده برم.

توی همین فکرت بودم که نریمان گفت:

-راستی برات از دوستم وقت گرفتم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

-برای معدت که دکتر گفت باید بری.

سری تکون دادم که سام گفت:

-پیش کی وقت گرفتی؟

-پیش سجاد، می‌شناسیش که.

-آره، ولی لعنتی اولین چیزی که میده آندسکوپیه.

من که چیزی از حرفاشون سر در نیاوردم، برای همین بیخیال شدم و به صبحانم رسیدم؛ بعد از جمع کردن وسایلای روی میز، پسرا نذاشتن ظرفا رو بشورم و سام هم گفت که قراره باران بیاد، هم خوشحال شدم و هم تعجب کردم، میاد این جا چی‌کار؟

بیخیال شدم و به کارای همیشگیم رسیدم، کلا نمی‌دونم چرا توی این خاندان ارثیه که همه چیز رو همه جا پخش و پلا می‌کنن، والا من که اینجوری نیستم، نمی‌دونم اینا چرا اینورین؟!

به لحظه از فکر بهش نفسم گرفت و با کمک دسته‌ی مبل خودم رو نگه داشتم؛ آره، ارثیه و من هیچ ارثی از این خاندان نبردم، نه قیافم شبیهشونه نه اخلاقام؛ با بغض روی همون مبل نشستم که پسرا اومدن داخل پذیرایی که با دیدن حال من سریع اومدن سمتم، نیما کنارم نشست و پرسید:

-چی شده؟!

با چشمای اشکی بهش خیره شدم و بی اختیار گفتم:

-چرا من هیچ چیزیم شبیه شما نیست؟!

هر سه‌تاسون جا خوردن و بعد از چند لحظه با اخم نگاهم کردن که نیما گفت:

-نفس، نفس جان، به حرفای بابا توجه نکن، تون بعد از مامان تو خیلی به هم ریخت، چیزایی که بهش گفتن براش سنگین تموم شد، تو خواهر یکی یه دونه‌ی منی، درسته تا امروز هیچ کاری نتونستم برات بکنم، ولی خدای بالای سرمون شاهده که چقدر با بابا سر تو بحث می‌کردم، خواهر من باید مثل همیشه قوی باشه، اینم می‌گذره.

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-همه چیز رو تحمل کردم ولی این سخته، این سنگینه، اینکه شک کنی بچه‌ی کی هستی؟! تو نمی‌فهمی من چی می‌گم، نمی‌فهمی.

نفسم به سختی بالا می‌اومد که توی آغوشش کشیده شدم، یکم نگهم داشت و گفت:

-من ثابت می‌کنم تو خواهر منی، من این رو ثابت می‌کنم، بابا رو مجبور می‌کنم آزمایش بده، اگر هم قبول نکرد، خودم باهات آزمایش میدم، فهمیدی؟! دیگه نبینم بی‌خودی و سر چیزی که درست میشه گریه کنی.

لبخند پر بغضی زدم و توی دلم گفتم:

-اگه شماها داداشام نباشین من دیگه دلخوشی ندارم!

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم، بی حرف دیگه‌ای بلند شدم و بقیه‌ی لباسا و وسایل رو جمع کردم و بردم سر جاهاشون گذاشتم.

بعد از ناهاری که از بیرون گرفتن، رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم که صدای زنگ در اومد، فکر کردم حتما بارانه، پس بلند شدم و رفتم بیرون که با دیدن یه خانم میانسال که داشت می‌اومد داخل، یه لحظه مکث کردم و به پسرا نگاه کردم که سام من رو به اون خانم نشون داد و گفت:

-ایشون هم همسرم هستن، دستشون آسیب دیده و نمی‌تونن چند وقتی کار بکنن.

اون خانم هم لبخندی زد و اومد سمتم که بهش لبخندی زدم و دست دادم که خودش رو مرضیه معرفی کرد، خلاصه سام بهش خونه رو نشون داد و قرارشان هم این بود که صبح تا عصر که سام میاد خونه، این خانم بیاد وکمک من کنه برای کارا؛ واقعا ازش ممنون بودم، اون خانم هم بعد از بستن قرار داد چند وقتش، رفت.

با لبخند نگاهی به سام کردم که دوباره زنگ خونه خورد، اندفعه باران و کیان بودن، با هر دو سلام و احوالپرسی کردم که باران دستم رو گرفت و رفت سمت اتاقم؛ رو به روی هم روی تخت نشسته بودیم که باران گفت:

-رابطتون چطور شده؟

با انگشتای دستم بازی کردم و بی اختیار هر چیزی که این چند روزه اتفاق افتاده بود رو براش گفتم، البته یکمش رو هم سانسور کردم؛ وقتی حرفای بابا رو براش گفتم، اول تعجب کرد و بعد گفت:

-اون عصبی بوده یه چیزی گفته، تو که نباید خودت رو ببازی، نفس، اون سری هم بهت گفتم، باید قوی باشی، اگر نباشی می‌شکنن‌ت، باید بتونی از پس خودت بر بیای؛ تو دختر قویی هستی.

با بغض گفتم:

-اگه حرفاش راست باشه چی؟ اگه من...من واقعا...واقعا دخترش نباشم چی؟

من رو کشید توی آغوشش و گفت:

-آروم باش، همچین چیزی نیست؛ ببین من پیشتم، هر وقت خواستی حرف بزنی، فقط کافیه باهام تماس بگیری.

بعد یکم مکث کرد و ادامه داد:

-اصلا تو چرا نمیری مدرسه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم، سام فکر نکنم بذاره.

-غلط کرده، میگم کیان باهاش حرف بزنه.

امیدوار بهش خیره شدم که خندید و بعد از یکم حرف زدن با هم از اتاق اومدیم بیرون.

******

سام:

چشمم به صفحه‌ی تلویزیون بود ولی فکرم جای دیگه‌ای بود، چیزی که این چند سال به خاطرش کلی زحمت کشیده بودم، اگر چیزی که فکر می‌کردم اتفاق می‌افتاد، بعد از چند سال می‌تونستم یه نفس راحت بکشم.

با تکون خوردن مبل، حواسم از فکرم پرت شد، به نفس نگاه کردم که خیلی آروم کنارم نشسته بود؛ چند روزی از اون قضیه گذشته بود، فردای همون روز کیان گفت چرا نفس نمیره مدرسه و من تازه یادم اومدم که نفس باید بره مدرسه، این چند روز هم دنبال یه مدرسه‌ی خوب بودم

براش و خدا رو شکر بالاخره تونستم یه مدرسه شبانه نزدیک خونه پیدا کنم.

به نفس نگاه کردم که مثل این چند وقته آروم نشسته بود و زانوهاش رو بغل کرده بود، خودم رو نزدیکش کردم و دستش رو از دور پاش باز کردم و کشیدمش سمت خودم، مقاومتی نکرد و خودش رو توی بغلم جا کرد، دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

-چرا انقدر توی خودتی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-کی سر و صدایی از من شنیدی که حالا میگی ساکتم؟!

خب این رو یه جورایی راست می‌گفت! به دستش اشاره کردم و گفتم:

-کی عوضش کردی؟

نگاهی به پانسمان دستش انداخت و همونجور که سرش رو می‌ذاشت روی پام گفت:

-دیروز مرضیه خانم برام عوضش کرد.

کش موهاش رو باز کردم و دستی بینشون کشیدم که با لذت چشماش رو بست، تازگیا فهمیده بودم که خوشش میاد موهاش رو نوازش کنم، سرش رو به پام کمی فشار داد و بیشتر توی خودش جمع شد، بهش نگاه کردم و با دیدن لباساش لبخند زدم؛ از اون روزی که سر لباساش تنبیهش کرده بودم دیگه لباس بسته نمی‌پوشید؛ دستی به سر شونه‌ی لختش کشیدم که چشم باز کرد و نگاهم کرد، آروم گفت:

-سردمه!

تلوزیون رو خاموش کردم و از روی پام بلندش کردم، دستش رو گرفتم و رفتیم سمت اتاق خواب، رفتم سمت تخت و نشستم روش و نفس رو کشیدم جلوی خودم، با خجالت همیشگیش نگاهم کرد که لبخندی زدم و گفتم:

-کی می‌خوای دست از خجالت کشیدنات برداری؟!

با صورت سرخ شده، آروم گفت:

-هر وقت تو از این مدل نگاه کردنت دست بکشی!

یه ابروم رو دادم بالا و با شیطنت گفتم:

-مگه چجوری نگاهت می‌کنم؟

لبش رو کشید زیر دندونش و چیزی نگفت، لبخندی زدم و کشیدمش سمت تخت و خودم بلند شدم، همونجور که لباسم رو در می‌آوردم رفتم سمت پریز برق و چراغ رو خاموش کردم که نفس چراغ خواب رو روشن کرد، لباسم رو انداختم روی صندلی و رفتم سمت تخت، می‌خواستم بهش بگم فردا باید بریم برای ثبت نامش ولی از فکری که توی سرم اومد یه لبخند خبیث زدم و روی تخت نشستم.

دراز کشیدم و دستم رو باز کردم و بهش اشاره کردم بیاد بغلم، اونم بدون هیچ مخالفتی، خودش رو توی بغلم جا کرد.

آروم موهاش رو نوازش کردم و خیلی بی مقدمه گفتم:

-دوست داری درس بخونی؟

سرش رو از روی سینم برداشت و دقیق نگاهم کرد و گفت:

-خب...خب آره، درس خوندن رو دوست دارم.

لبخندی زدم و گفتم:

-اونوقت خانم کوچولو چی دوست داره بخونه؟

با ذوق نشست روی تخت و دستاش رو کوبید به هم و گفت:

-نقاشی و گرافیک!

لبخندی از فکرم زدم و رو بهش گفتم:

-می‌ذارم درست رو بخونی ولی...

با کنجکاوی نگاهم کرد که دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم و گفتم:

-ولی باید منم راضی نگه داری، می‌تونی؟

مردد نگاهم کرد و گفت:

-یعنی چی‌کار کنم؟!

زبونم رو روی لبم کشیدم و همونجور که می‌رفتم سمتش گفتم:

-یعنی وظایفت رو انجام بدی!

گیج بهم نگاه کرد که سرم رو بردم جلو نزدیک لبش، لب زدم:

-یعنی این!

و لبام رو گذاشتم روی لباش، اول شکه شده بود ولی بعدش خیلی آروم دستش توی موهام نشست که بوسمون رو عمیق‌تر کردم، حس کردم نفس کم آورده که ازش جدا شدم و بوسه‌هام رو تا قفسه‌ی سینش ادامه دادم، انگشتاش توی موهام چنگ شد و سرم رو از خودش جدا کرد و آروم گفت:

-یعنی می‌خوای...

حرفش رو نصفه ول کرد، همونجور که دستم رو نوازش‌وار روی قسمت‌های لخت بدنش می‌کشیدم، گفتم:

-آره، رابطه می‌خوام، چیزی که راضیم کنه.

کمی نگاهم کرد و فقط سر تکون داد؛ فکر نمی‌کردم قبول کنه ولی حالا که خودش راضی شده بود، من چرا جلوی خودم رو بگیرم؟!

دستم روی رونش ثابت موند و نگاهش کردم، سرش رو به بالشت فشار داده بود و لبش رو گاز می‌گرفت، اولین بار بود که انقدر آروم بودم، معمولا موقع رابطه نمی‌فهمیدم دارم چی‌کار می‌کنم ولی انگار الان، لذت دادن به این دختر کوچولو، به خودمم لذت می‌داد و باعث می‌شد فکرم کمتر مشغول باشه!

با حس سوزش توی کتفم، فهمیدم بازم نتونستم اونجوری که می‌خواستم و فکر می‌کردم خودم رو کنترل کنم، به نفس نگاه کردم که چشماش رو محکم به هم فشار داده بود و لبش رو جوری گاز گرفته بود که مطمئن بودم زخم میشه، روش خم شدم و لبش رو از زیر دندونش کشیدم بیرون و لبای خودم رو جایگزینش کردم.

با خستگی خودم رو کنار کشیدم و بعد از چندتا نفس عمیق، نفس رو از پشت بغل کردم و گردنش رو بوسیدم که بی حال و با صدای گرفته گفت:

-میشه بخوابیم؟!

همونجور که توی بغلم بود، سری تکون دادم و پتو رو رومون کشیدم، دستم رو روی موهاش کشیدم و گفتم:

-فردا میریم برای ثبت نام.

سری تکون داد و بعد از چند دقیق، نفس کشیدناش آروم شد؛ آروم دستی به شکمش کشیدم و به افکار خودم پوزخند زدم، فکر می‌کردم این دختر

کوچولو نمی‌تونه تحمل کنه که این چند وقته کاری باهاش نداشتم، ولی حالا می‌بینم اشتباه می‌کردم! کم کم چشمای منم گرم شد و خوابم برد.

******

نفس:

صبح با بدبختی از خواب بیدار شدم، نگاهی به وضعیت خودمون انداختم و تمام دیشب جلوی چشمم اومد؛ نوازشاش، لذت و دردی که باهاش تجربه کردم، نمی‌دونم خوبه یا نه، ولی هر چیزی هست، حداقل باعث شد دیشب بدون اون فکرای مزخرف بخوابم.

دستش رو از دور کمرم باز کردم و خیلی آروم از روی تخت بلند شدم، بعد از برداشتن لباسام و حولم، از اتاق اومدم بیرون، اول رفتم توی آشپزخونه و زیر کتری رو روشن کردم و بعد رفتم توی حموم، باند دستم رو باز کردم و به وضعیتش خیره شدم، فکر کنم امروز باید برم دکتر تا ببینتش.

بعد از دوشی که گرفتم، اومدم بیرون و لباس پوشیدم که همون موقع مثل این چند وقته زنگ خونه خورد، در رو برای مرضیه خانم باز کردم و رفتم توی اتاق که دیدم سام نشسته روی تخت، بی اختیار به بدنش خیره شدم که با صدای خنده‌ی آرومش به خودم اومدم و با خجالت چشم ازش گرفتم و سلام کردم، شلوارکش رو از روی زمین برداشتم و پوشید، بلند شد اومد سمتم و دستی به موهای خیسم کشید و گفت:

-صبح شما هم به خیر بانو!

لبخندی زدم و حس کردم گونه‌هام گل انداخته، خندید و خواست بره بیرون که سریع بازوش رو گرفتم که برگشت سمتم، با سر به بالاتنه‌ی لختش اشاره کردم و گفتم:

-زشته، مرضیه خانم اومده.

دستی توی موهاش کشید و رفت سمت بلیزش و پوشیدش و بعد از در رفت بیرون، منم دنبالش رفتم بیرون و رفتم توی آشپزخونه که دیدم مرضیه خانم داره مقدمات ناهار رو حاضر می‌کنه، لبخندی زدم و خواستم کمکش کنم که نذاشت و میز رو نشونم داد و گفت صبحانم رو بخورم، سری تکون دادم و نشستم پشت میز که همون موقع سام هم اومد و بعد از سلام و احوالپرسی، نشست و شروع کرد صبحانه خوردن؛ بعد از تموم شدن صبحانه گفت حاضر بشم که بریم برای ثبت نام، انقدر ذوق کردم که نفهمیدم دارم چی‌کار می‌کنم؛ پریدم بغلش و تند تند بوسش کردم که اولش با تعجب وبعد با خنده‌ی مردونه‌ای بغلم کرد.

با صدای خنده‌ی آروم مرضیه خانم، تازه موقعیت رو درک کردم و کثری از ثانیه خودم رو رسوندم به اتاق، از خجالت حسابی سرخ شده بودم، چندتا نفس عمیق کشیدم و سریع حاضر شدم و بعد از لباس پوشیدن سام، با هم از خونه رفتیم بیرون، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، یکم گذشت که یادم اومد پروندم توی مدرسه‌ی قبلیم مونده، برگشتم سمت سام و گفتم:

-پروندم چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و همونجور که جلو رو نگاه می‌کرد، گفت:

-روی صندلی عقبه، یه نگاه بنداز.

از بین دوتا صندلی نگاه کردم و بعد از دیدن پروندم، برش داشتم و نگاهی بهش انداختم، تا برسیم صحبتی نکردیم؛ بالاخره جلوی یه مدرسه نگه داشت و پیاده شدیم.

خیلی زودتر از چیزی که فکر می‌کردم، کارام انجام شد و قرار شد از اول هفته بیام سر کلاس.

با لبخند بزرگی که روی صورتم بود، از در مدرسه اومدیم بیرون و برگشتیم خونه، ناهار رو خوردیم که به سام گفتم:

-کتبام چی؟! همه خونه‌ی باباس!

-عصر میریم خرید، یه سر هم میریم اونجا، وسایلت رو برداری.

با ذوق نگاهش کردم که با خباثت تمام گفت:

-ولی خرج داره!

با چشمای گرد نگاهش کردم و با مشت آروم کوبیدم توی بازوش و گفتم:

-نامرد خرجی یه هفته رو دیشب گرفتی دیگه!

یه ابروش رو داد بالا و با لحن خاص خودش گفت:

-اون خرج یه روزمم نبود، چه برسه به یه هفته!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-شما خرجتون بالاس آقا!

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و خندید، بغلم کرد و با شیطنتی که ازش می‌بارید گفت:

-تو کی انقدر حاضر جواب شدی؟!

ریز ریز خندید و چیزی نگفتم، دستش روی پهلوم نشست که چشمام گرد شد و قبل از این که به خودم بجنبم، شروع کرد قلقلک دادنم؛ انقدر خندیده بودم و وول خورده بودم که از روی مبل به روی فرش تغییر موضع داده بودیم، ولی لامصب دست بردار نبود، با خنده و جیغ گفتم:

-جان من سام، تو رو خدا ولم کن، اصلا...اصلا هرچی بخوای بهت میدم...فقط...فقط ولم کن...مردم...نامرد.

دست از قلقلک دادنم کشید و خیلی خبیثانه گفت:

-هر چی؟!

با ته مونده‌ی خندم سر تکون دادم که دستش رفت زیر بلیزم که پوست بدنم مور مور شد، همینجوری خیره‌ی چشمای طوسیش بودم که صدای گوشیش بلند شد، همونجور که توی صورت من خم بود، کمی خودش رو بالا کشید و گوشیش رو از توی جیبش در آورد و جواب داد:

-بله؟

آروم شروع کرد با انگشتش روی شکمم خط کشیدن که منم آروم می‌خندیدم و زیر دستش وول می‌خورم، از روم یکم خودش رو کشید کنار و همونجور که به حرفای اون سمت خط گوش می‌کرد، دستش رو قائم گذاشت زیر سرش و به من نگاه کرد:

-بله، چشم.

دستی توی موهام کشید:

-نه، همه‌ی کارها رو انجام دادم، چیز دیگه‌ای نیاز نیست.

خطهایی که روی بدنم می‌کشید خیلی حس خوبی بهم می‌داد، هم قلقلکم می‌اومد هم لذت بخش بود، بعد از یکم حرف زدن، گوشیش رو قطع کرد و برگشت سر جای قبلیش و گفت:

-خب، کجا بودیم؟!

خندیدم و گفتم:

-تو رو خدا ولم کن، نامردیه آقا!

خندید و ابرویی برام بالا انداخت و گفت:

-نچ، نمیشه!

مظلوم نگاهش کردیم که گفت:

-خودت رو اونجوری نکن که اصلا جواب نمیده.

دستم رو آوردم بالا که یدفعه یادم افتاد باید می‌رفتیم دکتر، آروم گفتم:

-ببین دستم رو، باید می‌رفتیم امروز دکتر.

انگار تازه یادش اومده باشه، سریع بلند شد و گفت:

-پاشو، پاشو دیر شد.

بلند شدم که با اخم زد روی بینیم و گفت:

-فکر نکن در رفتی!

خندیدم و سریع حاضر شدم و با هم رفتیم پیش دکتر که باند دستم رو برداشت و پماد داد و ما هم اومدیم بیرون، رفتیم خرید و بعد از هماهنگی با نیما، رفتیم وسایلم رو از خونه برداشتم، البته داخل نرفتم، فقط نیما وسایلم رو برام آورد و ما هم برگشتیم خونه؛ نه علاقه‌ای داشتم در موردش بحث کنم و نه حوصله داشتم؛ خدا رو شکر سام هم زیاد پا پیچم نشد.

بعد از شام، سام گفت کار داره و رفت توی اتاق خودش و منم رفتم پای کتابام و شروع کردم دوره کردن قسمت‌هایی که نبودم، انقدر غرق کتابام شدم که نفهمیدم کی روشون خوابم برد!

**

یک ماهی می‌شد که می‌رفتم مدرسه و می‌اومدم، خدا رو شکر چون مدرسه کلا مال بزرگسالان بود، نوبت صبح و عصر داشت که من توی نوبت صبحش ثبت نام کردم؛ صبح‌ها سام می‌رسوندم مدرسه و عصرا خودم برمی‌گشتم.

اون روز هم مثل همیشه با سام رفتم مدرسه، قرار بود بیاد با مدیر صحبت کنه که من دو هفته‌ی آخر سال رو نرم مدرسه و یه سری کارای دیگه هم داشت؛ با هم پیاده شدیم و راه افتادیم سمت در، به لطف قیافه‌ی جذاب و خوش تیپی ذاتیش، همه نگاهشون روش زوم بود و این باعث می‌شد اعصابم بریزه به هم.

سام انگار متوجه شده بود که آروم دستش رو توی دستم قفل کرد و با هم رفتیم سمت دفتر مدیر، سام نشست باهاشون صحبت کنه که به من گفتن برم سر کلاس؛ داشتم از در می‌رفتم بیرون که شیطون بهم یه چشمک زد و منم با لبخند و صورتی که مطمئن بودم سرخ شده، از در اومدم بیرون؛ وارد کلاس که شدم، دیدم همه دور فاطمه جمع شدن و اونم داره با آب و تاب یه چیزی تعریف می‌کنه، نشستم سر جای خودم که نزدیک میز اون بود و صداش رو شنیدم:

-وای بچه‌ها نمی‌دونین که، خیلی جیگر بود، وای تیپش رو بگو، خیلی خوب بود، خدا بده شانس، ملت چجوری از این شوهرا پیدا می‌کنن؟! چشمای روشن، خوش قیافه، خوش هیکل، والا آدم دلش آب میشه، میگم برم مخش رو بزنم!؟

بی اختیار اخم کردم، داشت در مورد سام حرف می‌زد؟!

فاطمه بیست و دو سالش بود و مطلقه بود، از شهرستان تازه اومده بود تهران و داشت درس می‌خوند، البته مثلا، چون هر کاری می‌کرد الا درس خوندن، خدا رو شکر قیافه هم نداشت!

از جام بلند شدم و رو به روش وایسادم و با همون اخم گفتم:

-در مورد کی داری حرف می‌زنی؟

یه پوزخند زد و با پررویی تمام گفت:

-فرض کن در مورد شوهر تو! که چی؟ مثلا می‌خوای چیکار کنی؟

حس کردم خونم به غلغل افتاده، دستم رو بی اختیار انداختم به مقنعش و کشیدمش سمت خودم و گفتم:

-برو واسه شوهرهای بقیه نقشه بکش، البته اگر انقدر پَپه و پَخمه هستن که بذارن تو شوهرشون رو مخ کنی!

با ضرب ولش کردم که عصبی بلند شد و اومد سمتم و شروع کرد هر چی لایق خودش و خانوادش بود، بار من کردن و منم واسش کم نذاشتم که خوابوند توی صورتم، اولش بغضم گرفت ولی پیش خودم گفتم این همه از همه کتک خوردی، بی‌خود می‌کنی از اینم بخوای بخوری!

با صدای جیغ و داد و ما و کارای اون، مدیرمون اومد و به زور جدامون کرد؛ گوشه‌ی لبم بدجوری درد می‌کرد ولی اگه راه داشتم، بازم می‌زدمش؛ به زور مدیر بردمون سمت دفتر که همون موقع سام از در دفتر اومد بیرون و با دیدن اوضاع من، سریع اومد سمتم و صورتم رو گرفت بالا که با بغض نگاهش کردم، دستش رو کشید بغل لبم که از دردش صورتم جمع شد؛ عصبی برگشت سمت مدیر و گفت:

-این چه وضعشه؟ مگه اینجا میدون جنگه؟ این چه وضعیه واسه زن من درست کردین؟!

مدیر نگاه بی تفاوتی به من انداخت و گفت:

-مثل اینه که خودش دعوا رو شروع کرده!

سام با تعجب نگاهم کرد که با بغض گفتم:

-این شروع کرد، همه شاهدن چی داشت می‌گفت.

-چی گفت مگه؟! نفس مگه تو از این کارا هم بلدی؟!

-بی اختیار گفتم:

-وقتی پای زندگیم وسط باشه، آره، بلدم!

با چشمای گرد نگاهم کرد و بعد آروم کشیدم سمت خودش و بغلم کرد، آروم دستش رو کشید پشتم و گفت:

-مگه چی گفت که انقدر جوش آوردی؟ تو همیشه آرومی، کلا فکر نمی‌کردم یه روزی عصبانی هم بشی.

با چشمای اشکی نگاهش کردم بهش اشاره کردم و گفتم:

-وقتی این ریختی پا میشی میای اینجا، همینم میشه دیگه! کم توی چشمی، تیپم بزن بیا!

-سر من دعوا کردی؟!

-بله، چون راست راست توی روی من وایساده و میگه شوهرت عجب جیگریه، می‌خوام مخش رو بزنم، دلم هوس کرد! توقع داری وایسم نگاهش کنم؟ یکی در مورد من اینجوری حرف بزنه چیکارش می‌کنی؟!

آروم به خودش فشارم داد و دستش رو کشید روی کمرم و گفت:

-همین تو هم واسه من زیادی، می‌خوام چی‌کار یکی دیگه، بعدشم کسی جرأت نداره درمورد زن من حرف بزنه چون می‌دونه دندوناش رو توی دهنش خورد می‌کنم.

مدیر و ناظممون هم که شنیده بودن چی شده، اول از سام عذر خواهی کردن و بعد فاطمه رو تا بعد از عید اخراج موقت کردن و به منم گفتن می‌تونم برم خونه؛ به سام نگاه کردم که گفت:

-بیا بریم وسایلت رو بردار، خونه حرف می‌زنیم.

سری تکون دادم و رفتم سمت کلاس، وسایلم رو برداشتم و با هم از مدرسه اومدیم بیرون، وقتی توی ماشین نشستیم، تازه به لباسای سام دقیق شدم، یه پیراهن خاکستری روشن تنش بود با یه کت و شلوار مشکی، دکمه‌های بالای پیراهنش باز بود و موهاش رو حالت شلوغ درست کرده بود! آخه آدم با این لباسا میاد مدرسه‌ی دخترونه؟!

دست از نگاه کردنش کشیدم و آروم نشستم سر جام، بعد از یکم وقت گوشیش زنگ خورد، سریع جواب داد:

-بله؟

-پشت فرمونم، بگو!

-نه، نفس رو باید بذارم خونه!

یکم نگاهم کرد و گفت:

-وضعیتش مناسب نیست که با خودم بیارمش.

-باشه، بذار ببینم چی میشه.

و با یه خداحافظی، گوشی روقطع کرد، نگاهش کردم که جلوی خونه ایستاد و گفت:

-می‌تونی زود حاضر بشی و سر و وضعت رو درست کنی؟ باید برم جایی، چون شب بر نمی‌گردم، تو رو هم با خودم باید ببرم.

سری تکون دادم که همونجا پارک کرد و با هم رفتیم بالا، سریع رفتم توی دستشویی و به صورتم آب زدم وخون گوشه‌ی لبم رو پاک کردم، خدا رو شکر کبود نشده بود، فقط یکم قرمز شده بود؛ اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه و از توی جعبه‌ی داروها، پماد ضد کبودی رو برداشتم و رفتم توی اتاق که دیدم سام داره وسیله جمع می‌کنه، من رو که دید، سریع گفت:

-بدو نفس، دیر شد.

سری تکون دادم و نشستم، اول از اون پماد زدم و بعد یکم آرایش کردم و موهام رو مرتب کردم و فرق از وسط باز کردم و خیلی زود لباسایی که سام گذاشته بود رو پوشیدم و از در زدم بیرون، با هم سوار ماشین شدیم و حرکت کرد، نگاه با اخمی بهم انداخت و گفت؛

-اون موهات رو بکن تو، اون رژتم کم کن، مگه داری میری عروسی؟

ناراحت نگاهش کردم ولی ترجیح دادم به حرفش گوش کنم، موهام رو کردم داخل و به رژم نگاه کردم، دوستش داشتم؛ با لب و لوچه‌ی آویزون نگاهش کردم و یه برگ دستمال کاغذی کندم، خواستم بکشم روی لبم که گفت:

-نمی‌خواد، فقط نفس حواست رو اونجا جمع می‌کنی، سبک‌سری ازت ببینم خودت می‌دونی.

تند تند سرم رو تکون دادم که به سمت دماوند روند، این موقع سال هوای اون‌جا خیلی سرد بود، خوب شد بافت پوشیدم زیر پالتوم؛ بالاخره بعد از مدتی رسیدیم و با هماهنگی که با یکی انجام داد، راه افتاد سمت یه ویلایی که نزدیکمون بود و نمای سفیدی داشت با در آهنی مشکی که دوتا شیر سنگی، بغلای در کار شده بود؛ با ماشین رفتیم داخل و قبل از پیاده شدنمون دوباره سام گوشزد کرد که حواسم جمع باشه.

پیاده شدیم و منتظر موندم تا سام ساک کوچیکی که برداشته بود رو بیاره؛ در ماشین رو بست و اومد سمتم و دستم رو گرفت و با هم رفتیم سمت ورودی ساختمون، از پله‌ها رفتیم بالا و قبل از این که در رو باز کنیم، خودش باز شد و یه زن و یه مرد تقریبا جا افتاده، دم در ظاهر شدن، حس کردم فشار دست سام روی دستم بیشتر شد، با تعجب نگاهش کردم که دیدم اخم وحشتناکی روی پیشونیش جا خوش کرده و به دختری که روبه رومون بود و دستش دور بازوی اون مرد حلقه شده بود، نگاه می‌کرد!

رسیدیم بهشون و بعد از سلام و احوالپرسی، دختره باهام دست داد و گفت:

-من شیدا هستم، فکر نمی‌کردم سام، خواهر داشته باشه!

بی اختیار اخم کردم که سام نیشخندی زد و جوابش رو داد:

-تو که می‌دونی من خواهر ندارم، نفس جان همسر من هستن!

و دستش رو دور شونم انداخت، اون مرد که خودش رو جاوید معرفی کرد و فهمیدم که همسر شیدا هست، ما رو به داخل ویلا راهنمایی کرد؛ وقتی به پذیرایی بزرگ و مجللش رسیدیم، از دیدن اون همه آدم، یه لحظه شکه شدم! اکثرشون مردای جوون بودن و چندتا خانمی هم که بودن، پوششاشون واقعا افتضاح بود!

بی اختیار به سام نگاه کردم که دیدم فکش منقبض شده و داره به رو به اونا نگاه می‌کنه؛ بعد از چند لحظه رو به آقای جاوید گفت:

-فکر کردم گفتید دوستانه قراره دور هم جمع بشیم، نگفتید به مشت ارازل هم قراره باشن، وگرنه نفس رو نمی‌آوردم!

جاوید با خنده دستی به شونه‌ی سام زد و گفت:

-همه خودی هستن پسر، غریبی نکن و...

یه چشمک به من زد که چشمام گرد شد و ادامه داد:

-به زنتم گیر نده، بذار راحت باشه!

راحت باشم؟! من وسط این دیوونه‌ها راحت نیستم، ترجیح می‌دادم تنها بمونم خونه تا اینکه بیام وسط یه مشت آدم لاابالی! ولی متاسفانه هیچ وقت نظر من برای کسی مهم نیست.

به سام خیره شدم که برگشت سمتم و دوباره چشمش روی لبم ثابت موند، خودم رو لعنت کردم که چرا این رژ پر رنگ رو زدم، لبام رو کردم توی دهنم و سعی کردم اینجوری یکم از رنگش کم کنم، ولی مثل این که موفق نبودم و بدجوری گند زدم، چون اخمای سام بیشتر از قبل رفت توی هم!

با راهنمایی یکی از خدمه، رفتیم سمت اتاقی که بهمون داده بودن، حس بدی داشتم و اصلا راحت نبودم، پالتوم رو در آوردم و انداختم روی تخت و به سام نگاه کردم و آروم گفتم:

-حس بدی دارم، همش حس می‌کنم یکی داره نگام می‌کنه!

با تعجب نگاهم کرد و بعد خیلی یهویی، شروع کرد همه جا رو گشتن و آخر با چیزایی که پیدا کرد، حسابی جا خوردم! مگه عملیات مخفیه «اُ، اس، اس» بود که این همه دوربین و دستگاه شنود توی اینجا کار گذاشته بودن؟!

با تعجب به سام نگاه کردم که با عصبانیت تمام از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با جاوید و اون دختره برگشتن، همچنان متعجب بودم که سام با عصبانیت گفت:

-این یعنی چی جناب جاوید؟ یا اعتماد دارید به من یا ندارید! منظورتون از این کار چیه؟ برای چی توی اتاق خصوصی من و همسرم دوربین نصب کردید؟ که چی بشه؟ به چی می‌خواید برسید؟

بعد بدون این که منتظر بشه جوابی بدن، دست من رو گرفت و پالتوم رو هم برداشت و کمک کرد بپوشم.

با برداشتن ساک دستی‌مون گفت:

-شرمنده، ولی من جایی که بهم بی احترامی بشه، یک لحظه هم نمی‌مونم!

بعد دستم رو کشید و رفت سمت پله‌ها که جاوید خودش رو رسوند بهش و گفت:

-باشه، باشه، کافیه مرد، اشتباه کردم، خوبه؟! تو که نباید انقدر زود از کوره در بری!

سام پوزخندی زد و گفت:

-از کوره در برم؟! به نظرت چیزی نشده؟ درسته که من دعوتت کنم جایی و بدونم با همسرتی و توی اتاقتون دوربین و شنود بذارم؟! به نظرت این کار اخلاقیه؟!

-باشه مرد، من که عذر خواهی کردم!

-من به عذر خواهی تو نیازی ندارم، بهتره رفتارت رو درست کنی، الان هم با اجازتون ما رفع زحمت می‌کنیم.

همینجوری مثل خنگا سرم با حرف زدن این دوتا می‌چرخید که با حرف آخری که سام زد، دستم رو کشید و رفت سمت پایین که جاوید گفت:

-بابا باشه، عجب گیری کردما! بیا، ناز نکن!

و بعد از پله‌ها اومد پایین و بازوی سام رو گرفت و با یه عذر خواهی از من، بردش سمت یه جای خلوت، منم همونجا وایساده بودم که شیدا اومد سمتم و با نفرت گفت:

-ببین جوجه، سام اول و آخرش مال منه، تو نمی‌تونی فکرش رو هم بکنی که ما چه روزا و شبای خوبی با هم داشتیم! سام عاشق منه، مال منه، هر جوری شده باز به دستش میارم، نمی‌ذارم تو و امثال تو ازم بدزدنش!

شکه نگاهش می‌کردم که خم شد توی صورتم و دم گوشم گفت:

-فکر نکنم اون جوری که من راضیش می‌کردم، تو بتونی راضیش کنی!

و تنه‌ای بهم زد و رفت! از فکر بهش تمام تنم لرزید، یعنی...یعنی قبلا سام...سام با این دختره رابطه داشته؟!

سرم گیج رفت و داشتم می‌خوردم زمین که دستم رو به نرده‌ها گرفتم و آروم نشستم روی پله‌ها؛ بعد از کمی وقت سام اومد سمتم و بدون توجه به حال من رفت سمت بالا، ولی من همچنان اونجا نشسته بودم و حرفای شیدا توی سرم می‌چرخید؛ خدایا خیلی سخته معشوقه‌ی شوهرت بیاد توی روت و این حرفا رو بزنه.

با نشستن دستی روی شونم، بی حواس برگشتم سمتش که با چشمای طوسی رنگش مواجه شدم، دستش روی بازوم نشست و بلندم کرد و بی حرف دنبال خودش کشید و برد سمت همون اتاق، پالتوم رو از تنم در آورد و گفت:

-چت شده؟ کسی کاری کرده؟

وقتی دید بی تفاوت نگاهش می‌کنم با غیض اومد سمتم و بازوم رو گرفت و فشار کوچیکی بهش داد و گفت:

-نفس جواب من رو بده!

تازه یاد این افتادم که با دیدن دستای شیدا دور بازوی جاوید، چطور اخم کرد و دست من رو فشار داد، بی اختیار چشمام پر اشک شد و نگاهش کردم؛ حتی نمی‌دونستم چرا ولی اون رو مقصر می‌دونستم؛ با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

-نفس، یه چیزی بگو، آخه چی شد یهو؟!

انگار حرفاش رو از فاصله‌ی دور می‌شنیدم، ولی حرفای شیدا کاملا واضح توی سرم پخش می‌شد.

گفت مال اون بوده و می‌مونه؟! گفت باز به دستش میاره؟! به چشمای سام نگاه کردم، شاید نفهمم عشق چیه، ولی من سام رو دوست دارم، با تمام بد اخلاقیاش واسم تکیه‌گاه بود همیشه، یه پناه امن، من نمی‌ذارم کسی ازم بگیرتش، نمی‌ذارم!

بی فکر رفتم سمتش و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و قبل از اینکه حرفی بزنه، لبام رو به لباش چسبوندم، شاید وارد نباشم ولی همینشم که بلدم خوبه؛ چند لحظه شکه وایساده بود، ولی به خودش اومد و دستش دور کمرم حلقه شد و بوسمون رو ادامه داد، دستم رو توی موهای مشکی خوش حالتش فرو کردم و شدت بوسمون رو بیشتر کردم، دلم نمی‌خواست ازش جدا بشم، دلم می‌خواست به همه ثابت کنم که سام مال منه، فقط من!

دستم از توی موهاش سُر خورد و اومد پایین و روی دکمه‌ی پیراهنش نشست که آروم ازم جدا شد و با تعجب نگاهم کرد! حق داشت، این اولین باری بود که من برای رابطه پیش قدم می‌شدم، کمی نگاهم کرد و...

******

سام:

نفس غیر قابل پیش بینی‌ترین دختریه که تا حالا دیدم؛ این همه وقت توی خونه، باید من پیش قدم بشم و حالا که اومدیم جایی که برای من از همه چیز مهم‌تره، یادش افتاده که اونم می‌تونه برای رابطه پیش قدم بشه و من الان واقعا نه می‌تونم به کارم ادامه بدم نه پسش بزنم!

دستش که روی دکمه‌ی پیراهنم نشست، واقعا شکه شدم، کمی نگاهش کردم و عکس‌العملی نشون ندادم که با ناراحتی خودش رو کشید کنار و زیر لب گفت:

-شاید واقعا برات خوب نیستم که پسم می‌زنی.

چشمام رو توی کاسه گردوندم و رفتم سمتش، پشتش بهم بود و زیر لب با خودش غر غر می‌کرد، توی همون حالتم داشت لباساش رو در می‌آورد؛ کی گفته این دختر کوچولو نمی‌تونه برای من خوب باشه؟! اگر خوب نبود الان وضعیت من این نبود!

قبل از اینکه بلیزش رو بپوشه، از پشت چسبیدم بهش، جوری که کامل می‌تونست حسم کنه و دستم رو روی شکم تخت و لختش کشیدم و با صدای بمی زیر کوشش لب زدم:

-کدوم خری گفته تو برای من خوب نیستی؟ هر کسی گفته، واسه این بوده که این حال من رو ندیده که با یه بوسه‌ی تو، با حرکات بدنت، من چجوری تحریک میشم.

زیر گوشش رو بوسیدم و برش گردوندم سمت خودم و پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش و گفتم:

-خودت این بلا رو سرم آوردی، خودتم درستش می‌کنی، من اینجوری برم بیرون، آبروم میره!

لبش رو کشید زیر دندونش و ول کرد و آروم گفت:

-یعنی من...من...

چونش رو گرفتم و سرش رو آوردم بالا و همونجور که می‌رفتم سمت لبش گفتم:

-آره، تو تحریکم می‌کنی، تو خوب بلدی چطور کاری کنی که حالم خوب بشه، حالا هم بهتره کاری رو که شروع کردی رو خودت تموم کنی.

بوسه‌ی آرومی زیر چونش نشوندم و ادامه دادم:

-چون تضمین نمی‌کنم اگر خودم تمومش کنم چی بشه!

لبخند کمی زد و صورتش رنگ گرفت، دوباره شروع کرد بوسیدنم که دستم رفت لا به لای موهاش که شروع کرد باز کردن دکمه‌های پیراهنم؛ بعد از چند دقیقه چیزی از لباسامون باقی نمونده بود و فقط لذتی که ازش می‌بردم مونده بود!

لحظه‌ی آخر سرم رو کردم توی گردنش و گاز تقریبا محکمی از گردن سفیدش گرفتم که مطمئن بودم کبود میشه، جیغ آرومی زد که ازش جدا شدم؛ توی بغلم گرفتمش تا نفسامون حالت عادی پیدا کنه، آروم موهاش رو نوازش کردم و روی بدنش دست کشیدم که سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد، لبخند کجی زدم و گفتم:

-چیه؟! راضی شدی از اینکه می‌تونی خیلی راحت راضیم کنی؟

لب به دندون گرفت و آروم سر تکون داد و سرش روبه سینم تکیه داد، یه دفعه دستگیره‌ی در اومد پایین که نفس خودش رو با هل توی بغلم جمع کرد، خدا رو شکر وقتی آوردمش توی اتاق، در رو پشتمون قفل کرده بودم، پس هر کسی بود نمی‌تونست بیاد داخل؛ صدای شیدا روی اعصابم بود:

-اگه کارتون تموم شده تشریف بیارید پایین، ناهار حاضره.

و بعد صدای تق تق کفشش اومد که داشت دور می‌شد، چند لحظه چشمام رو به هم فشار دادم و آروم از جام بلند شدم و نفس رو هم بلند کردم، نمی‌خواستم حال خوبی که با این دختر کوچولو داشتم رو به خاطر یه عوضی خراب کنم، شیدا عشقم بود ولی حالا که فهمیدم غیر من با هزار نفر دیگه هم رابطه داشته، بدجوری از چشمم افتاده بود.

فقط خدا رو شکر می‌کردم که به خاطر موقعیتم، هیچ وقت هویت واقعی خودم رو برای کسی بازگو نمی‌کردم؛ سری تکون دادم و رفتم سمت سرویس توی اتاق و سریع اومدم بیرون و بعد از پوشیدن لباسم و اومدن نفس و حاضر شدنش، دست در دست هم رفتیم پایین و سر میز کنار جاوید جا گیر شدیم.

بعد از ناهاری که تقریبا کوفتمون شد از دست نگاه‌های گاه و بی‌گاه بقیه، همه توی پذیرایی جمع شدن، می‌دونستم نفس حسابی خسته شده و احتیاج به استراحت داره، ولی حوصله‌ی شنیدن تیکه از بقیه رو نداشتم، به خودم تکیش دادم و با مجید شروع به صحبت کردم؛ بعد از چند لحظه حس کردم نفس خودش رو داره جمع می‌کنه، با تعجب نگاهش کردم که دیدم داره لباسش رو نگاه می‌کنه، کمی به کاراش دقت کردم و وقتی دیدم جوابی نمی‌گیرم، یکم به اطراف نگاه کردم که دیدم امید و سیاوش، دوتا از شرکای جاوید، نگاهشون به نفسه!

اخمام رو کشیدم توی هم و از مجید عذر خواهی کردم و بلند شدم که نفس با تعجب نگاهم کرد، دستی به صورتش که حالا حسابی سرخ شده بود کشیدم و برگشتم سمت اون دوتا که انگار قرار نبود از رو برن.

همه می‌دونستن خانوادم خط قرمز منن و کسی حق نداره بیاد سمتشون، با قدم‌های آروم رفتم سمتشون که صدای یکی از دخترا رو شنیدم:

-اوه اوه، بوی دردسر می‌اد!

نیشخندی زدم و نزدیکشون وایسادم و یه دستم رو کردم توی جیبم و با حالت مخصوص خودم وایسادم جلوشون و گفتم:

-خواهش می‌کنم خجالت نکشید، یکم بیشتر نگاه کنید شاید مورد پسندتون واقع شد!

همه می‌دونستن عصبی بشم، کسی که عصبیم کرده رو زنده نمی‌ذارم، رفتم نزدیک‌تر که سیاوش با پررویی تمام گفت:

-خوشگله ولی اصولا از دست خورده‌ها خوشم نمی‌آد.

بی هوا مشتم توی صورتش فرود اومد که صدای جیغ دخترا بلند شد، افتاد زمین که خم شدم و دوباره بلندش کردم و توی صورتش غریدم:

-زری که زدی رو دوباره تکرار کن تا بهت بفهمونم عوضی!

امید بازوم رو گرفت و خواست ازش جدام کنه که جوری نگاهش کردم که خودش رو کشید عقب، قبل از این که کار دیگه‌ای بکنم دستای کوچیکی دورم حلقه شد و با صدای بغض داری گفت:

-تو رو خدا سام، من می‌ترسم، تو رو خدا!

با حرص به اون کثافت نگاه کردم و با شتاب پرتش کردم اون سمت و برگشتم سمت نفس، دستم دورش حلقه شد و رو به همه گفتم:

-فقط دوست دارم یک نفر نزدیک زن من بشه یا نگاه بدی بهش بندازه، اون وقت زنده موندنش با خودشه!

و دستش رو گرفتم و بردمش سمت پله‌ها؛ رفتیم توی اتاق که آروم گفت:

-ببخشید.

با تعجب نگاهش کردم و همون‌جور که می‌نشستم روی تخت گفتم:

-تو کاری نکردی که بخوای معذرت خواهی کنی.

موهاش رو زد پشت گوشش و اومد سمتم و روی پام نشست، دستش رو گذاشت روی سینم و سرش رو به شونم تکیه داد، از این کارش لبخندی زدم و گفتم:

-امروز شیطون شدیا!

خندید و چیزی نگفت؛ یکم همون‌جوری موندیم که بلندش کردم و گفتم:

-بیخیالشون، بیا یکم استراحت کنیم.

لبخندی زد و لباساش رو عوض کرد و رفت زیر پتو، منم دراز کشیدم که اومد سمتم و خودش رو توی بغلم جا کرد، امروز نفس به شدت عجیب شده بود، کارایی رو می‌کرد که توی حالت عادی انجام نمی‌داد، ولی جالب بود که همین کاراش باعث شده بود امروز آروم‌تر باشم، وگرنه الان باید جنازه‌ی سیاوش رو از خونه می‌بردن بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و دستی بین موهاش کشیدم و به صورت غرق خوابش خیره شدم، لبخندی بهش زدم و چشمام رو بستم و با گرم شدن چشمام، خوابم برد.

*****

نفس:

دو روز مسخره رو توی اون ویلا گذروندیم، بعد از درگیری سام و با اون دوتا، دیگه کسی با من کاری نداشت، فقط بعضی وقت‌ها نگاه‌های پر خشم سیاوش و شیدا رو، روی خودم می‌دیدم و این من رو می‌ترسوند.

با خستگی خودم رو روی تخت پرت کردم که سام با خنده ساک رو گذاشت کنار کمد و اومد سمتم و گفت:

-پاشو بچه، پاشو لباسات رو عوض کن.

یه جوری نگاهش کردم که خودش فهمید منظورم اینه که:«بچه خودتی، اگه من بچم الان نباید اصولا این بلا سر گردنم اومده باشه!» و با دست به گردنم اشاره کردم که خندید و موهام رو از روی گردنم زد کنار و آروم روی کبودیایی که درست کرده بود رو بوسید که قلقلکم اومد، گردنم رو کج و کردم و با دستم هلش دادم عقب که بدتر چسبید بهم و صدای قهقهم رفت هوا!

آروم ازم جدا شد و با خنده زد نوک بینیم و گفت:

-پاشو تا از این بدترش نکردم.

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم:

-همینجوریش انگار دور گردنم رو با واکس سیاه کردن، تو رو خدا بفرمایین بدترشم بکنین، کم تیکه شنیدم از اون دختره‌ی ایکبیری سر همین، واسه اونه!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-کی؟

سر و گردنم و رو به حالت مسخره‌ای گردوندم و گفتم:

-شیدا جون!

کمی روی صورتم مکث کرد و دوباره پرسید:

-چی گفت؟

مردد نگاهش کردم و لب زدم:

-هیچی.

با یه دستش صورتم رو گرفت و فشار خفیفی به چونم وارد کرد و شمرده شمرده گفت:

-گفتم...چی...گفت؟!

سرم رو به زور از دستش آوردم بیرون و گفتم:

-گفت...گفت مثلا اینجوری می‌گردی که چی بشه؟ می‌خوای بگی شوهرت وحشیه یا چی؟

دقیق نگاهم کرد و اخماش رو کشید توی هم و همون‌جور که لباسش رو در می‌آورد گفت:

-چرا همون‌جا نگفتی؟

با انگشتای دستم بازی کردم و جواب دادم:

-آخه...آخه فکر نمی‌کردم...فکر نمی‌کردم مهم باشه برات!

با نیم تنه‌ی لخت اومد سمتم و روم خم شد، جوری که مجبور شدم از پشت خودم رو روی تخت خم کنم و گفت:

-هر چیزی، خوب گوش کن، هر چیزی که به تو مربوطه، به منم مربوط می‌شه، فهمیدی؟!

تند تند سر تکون دادم که اومد نزدیک‌تر و منم با این کارش روی تخت دراز کشیدم، بینیش رو به بینیم کشید و گفت:

-حرفم مفهوم بود جوجه؟

با صدای لرزونی جوابش رو دادم:

-ب...بله!

-خوبه!

این رو گفت و چشماش روی صورتم گشت و بی هوا بوسه‌ای به لبام زد و ازم جدا شد، شکه و کمی هم ترسیده، نفسم رو دادم بیرون که گفت:

-پاشو عوض کن لباسات رو نفس، بعد بیا بگیر بخواب!

با کرختی بلند شدم و فقط لباسام رو در آوردم و با لباس زیر روی تخت ولو شدم، واقعاً کی حس داشت بلند بشه و لباس بپوشه؟!

چشمام داشت گرم می‌شد که حس کردم توی آغوش گرمی فرو رفتم، از بوی تنش هم می‌شد حدس زد که سامه؛ سرم رو به سینش فشار دادم و توی بغلش جمع شدم، بوسه‌ی آرومی به موهام زد و خیلی آروم، جوری که به سختی صداش رو می‌شنیدم گفت:

-از هیچی جز این‌که تو آسیب ببینی این وسط نمی‌ترسم، من رو بابت تمام اتفاقایی که قراره بی‌افته ببخش نفس! کاش می‌تونستم توی بیداریت اینا رو بگم بهت، کاش می‌شد!

صداش بیشتر شبیه لالایی بود برام، با این‌که حرفاش فکرم رو درگیر کرده بود، اما ترجیح دادم جای حرفاش به نوازشش فکر کنم و بعد از چند دقیقه خوابم برد.

******

چند روزی از اومدنمون گذشته بود و تقریبا دو هفته به عید مونده بود و منم با کمک مرضیه خانم، داشتم خونه تکونی می‌کردم؛ از وقتی می‌رفتم مدرسه، سام با مرضیه خانم صحبت کرده بود که بیاد و به کارای خونه برسه تا من بتونم درسم رو بخونم، خدا رو شکر بعد از اون دفعه، دعوای

شدیدی با هم نداشتیم، بعضی اوقات بحثمون می‌شد ولی آخر سر حرف خودش رو به کرسی می‌نشوند!

داشتم لوازمای بالای کابینت‌ها رو در می‌آوردم که صدای زنگ در اومد، از روی چهار پایه اومدم پایین و رفتم سمت در، با دیدن چهره‌ی نیما و نریمان و پشت سرشون، بابام؛ یه لحظه شکه شدم، نفس عمیقی کشیدم و در رو زدم تا بیان بالا؛ سام هنوز نیومده بود، نمی‌دونم چرا انقدر از بودن بابا توی این خونه می‌ترسیدم!

سریع رفتم سمت تلفن و باهاش تماس گرفتم، تا سام جواب بده، زنگ واحدمون خورد و رفتم سمت در، در رو باز کردم و تعارف کردم که بیان داخل، البته بدون نگاه کردن بهشون، همون موقع سام جواب داد که منم خودم رو انداختم توی آشپزخونه و با صدایی که نمی‌دونم چجوری بغض دار شده بود گفتم:

-الو! سام کجایی؟ کی میای پس؟

-سلام، توی راهم، یکم دیگه می‌رسم، چی شده؟

لبام از بغض لرزید و گفتم:

-بابام اومده، سام من می‌ترسم!

-بابات؟! بابات اونجا چی‌کار می‌کنه؟ تنهایی؟ با کی اومده؟

همه‌ی این‌ها رو تند تند و پشت هم گفت، آروم و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

-مرضیه خانم هست، با نیما و نریمان اومده، نمی‌دونم چی‌کار داره، نمی‌شه زودتر بیای؟ نمی‌خوام بدون تو برم پیشش!

-دارم می‌رسم، بگو مرضیه خانم براشون چایی یا شربتی، چیزی ببره تا من بیام.

-باشه، زود بیا، فعلا.

-فعلا!

گوشی رو قطع کردم و رو به مرضیه خانم گفتم:

-می‌شه سه تا چایی ببرین براشون؟

اونم سری تکون داد و منم یکم بیسکویت و نقل و شکلات ریختم توی ظرف و گذاشتم توی سینی و مرضیه خانم هم برد، با حال بدی نشستم روی صندلی و سرم رو بین دستان گرفتم؛ آخرین باری که اومد این‌جا باعث شد برم بیمارستان!

توی همین فکرا بودم که یک‌دفعه دو جفت پا جلوی روم دیدم، با ترس سرم رو بلند کردم که دیدم نیماس، با بغض بهش نگاه کردم که جلوم روی پاهاش نشست و دست مشت شدم رو گرفت و گفت:

-خواهرم چت شده؟ برای چی نیومدی پیشمون؟

سرم رو انداختم پایین و بی اختیار گفتم:

-از بابا می‌ترسم!

سرم رو آورد بالا و عمیق توی چشمام خیره شد و گفت:

-مگه ما نیستیم که ازش می‌ترسی؟!

با چشمای اشکی نگاهش کردم، دلم می‌خواست بهش بگم، مگه اون موقع‌هایی که خونه بودم و بودید، هوام رو داشتید که این‌جا بخواین داشته باشین؟! ولی دهنم رو بستم و چیزی نگفتم، نمی‌خواستم ناراحتش کنم.

کلافه نفسش رو داد بیرون که همون موقع صدای چرخش کلید، توی قفل اومد و من انگار جون گرفتم! سریع بلند شدم و رفتم سمت در و تا سام رو دیدم، بی هوا رفتم توی بغلش که بدبخت شکه شد، بعد از چند ثانیه اون هم بغلم کرد و دستش رو آروم کشید پشتم و گفت:

-چی شده؟ چرا انقدر مضطربی؟ مگه داداشات نبودن؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-بودن ولی مثل همون وقتا که خونه بودمه، ترسیدم.

سرش رو به سرم چسبوند و گفت:

-باشه، نترس، این‌جام دیگه!

ازش جدا شدم که دستم رو گرفت و با هم رفتیم سمت پذیرایی، سلام بلندی کرد و رفت سمت بابا و باهاش دست داد و با نیما و نریمان هم سلام و احوالپرسی کرد و خواست بشینه که کت و کیفش رو گرفتم و رفتم سمت اتاق، نمی‌دونم چرا انقدر قلبم محکم می‌زد؟!

بعد از آویزون کردن کتش و گذاشتن کیفش توی اتاق کارش، برگشتم سمت پذیرایی و آروم کنار سام نشستم، نیما یکم نگاهمون کرد و آخر نفس عمیقی کشید و گفت:

-فردا وقت آزمایشگاه گرفتم.

با گیجی نگاهش کردم که ادامه داد:

-برای تست دی ان ای.

حس کردم بدنم یخ کرد، چجوری یادم رفته بود؟ سام برگشت سمتم و حالم رو که دید، دستم رو فشار داد و گفت:

-نفس، خوبی؟ نفس؟

حس می‌کردم الان غش می‌کنم، بی اختیار به دستش چنگ زدم و سرم رو تکون دادم، تمام حسای بدی که تا الان تجربه کرده بودم بهم حجوم آورده بود، دست سام رو چنگ زدم و ملتمس نگاهش کردم؛ چرا من یکم، فقط یکم توی زندگیم آرامش ندارم؟!

سام‌با عصبانیت بلندم گرد و برد سمت اتاق و کمک کرد روی تخت دراز بکشم و بی حرف رفت بیرون، بعد از چند دقیقه صدای خداحافظی‌شون رو شنیدم و بعد صدای سام که به مرضیه خانم می‌گفت می‌تونه بره؛ واقعا حتی نای باز نگه داشتن چشمام رو هم نداشتم، انقدر این چند وقته بلاهای مختلف سرم اومده بود که دیگه کشش نداشتم!

در اتاق باز و بسته شد و سام اومد داخل، کنارم نشست و گفت:

-حالت خوبه؟ نفس؟ چی شدی؟

با بغض گفتم:

-چرا؟ چرا یادم نبود؟ چرا هر روز یه اتفاق جدید می‌افته؟!

کنارم دراز کشید و من رو مهمون آغوشش کرد و آروم گفت:

-تو که قوی بودی! چرا الان داری کم می‌اری؟ ببین من رو!

سرم رو گرفتم بالا که با لبخند جذابی گفت:

-تو از پس من برمی‌ای بعد از پس یه آزمایش برنمی‌ای؟

با مشت، آروم کوبیدم به سینش و گفتم:

-دیدی بهت می‌گم سوئ استفاده گری!

خندید و ازم فاصله گرفت و گفت:

-بیا برو یه دوش بگیر، یکم آرامش می‌گیری.

سر تکون دادم که با خباثت گفت:

-البته منم میام آرامشت بیشتر بشه!

بعد نیشخند جذابی بهم زد که حس کردم باز سرخ شدم، لعنتی! هیچ‌وقت قرار نیست به این مدل نگاه‌هاش عادت کنم؛ بلند شدم و حولم رو برداشتم و رو بهش گفتم:

-نخیرم، خودم تنهایی می‌رم!

خیره بهم شلوارش رو در آورد و گفت:

-نچ! خودمم میام.

می‌دونستم حریفش نمی‌شم، پس فقط سری تکون دادم و اونم بعد از برداشتن حولش، دنبال من اومد بیرون و با هم رفتیم حموم، از حق نمی‌شه گذشت که با سام خیلی حموم کردن خوب بود!

بعد از کلی اذیت کردن سام و کلی آب بازی اومدیم بیرون، لباس پوشیدم و کنارش روی مبل ولو شدم که با حالت اعتراض گفت:

-احتمالا شام نمی‌خوای بدی بخوریم؟

کوبیدم روی دستم و گفتم:

-صد در صد لازانیام سوخت!

و دویدم سمت آشپزخونه که دیدم بویی نمی‌اد! توی فر رو نگاه کردم که دیدم خاموشه و غذام آمادست، از توی فر در آوردم و گذاشتم توی ماکروفر تا گرم بشه و میز رو چیدم؛ با صدای بوق دستگاه، سام هم اومد و نشست پشت میز و بی حرف شاممون رو خوردیم.

موقع خواب، همون‌جور که پتو رو روی خودم می‌کشیدم گفتم:

-نیما نگفت ساعت چند؟

یکم نگاهم کرد و جواب داد:

-نُه باید اونجا باشیم!

سرم رو تکون دادم و طبق عادتم، روی پهلوی چپم و پشت بهش خوابیدم که دستش دورم حلقه شد و بغلم کرد، از پشت بهش چسبیدم و سعی کردم فکرم رو درگیر نکنم و بخوابم، ولی نمی‌شد، همش به این فکر می‌کردم که اگه واقعا دختر بابا نباشم چی میشه؟ سام چی؟ چجوری باهام رفتار می‌کنه؟! یعنی دیگه داداشامم ندارم؟!

برگشتم سمت سام و خودم رو توی بغلش جا کردم که یه چشمش رو باز کرد و نگاهم کرد و گفت:

-چیه؟

-می‌گم...می‌گم چند روز طول می‌کشه تا جواب بدن؟!

موهای پخش شده توی صورتم رو زد کنار و گفت:

-فکر کنم بیست روز تا یک ماه طول می‌کشه.

سرم رو تکون دادم و بینیم رو گذاشتم توی گردنش و عمیق بو کشیدم که دستش دورم محکم شد، اوه! اصلا حواصم نبود به گردنش حساسه! چندتا نفس عمیق کشید و دستش پشت کمرم به حرکت در اومد، بی اختیار بیشتر بهش چسبیدم که کلافه گفت:

-نفس نکن، همین‌جوریش کنترلم سخته، تو بدترم نکن.

نگاهش کردم که خم شد و آروم بوسیدم و گفت:

-جان من بخواب، انرژیتو واسه فردا لازم داری، وگرنه می‌دونی که ازت نمی‌گذرم!

سرم رو آروم تکون دادم ولی از بغلش نرفتم بیرون، دروغ چرا؟ دلم می‌خواست کاری کنه به جای فکر کردن به این قضیه، بدون فکر بخوابم، اما حق با اون بود، باید انرژیم رو حفظ می‌کردم برای فردا!

چشمام رو بستم که دستای سام توی موهام نشست. انگار فهمیده بود اینجوری آروم میشم که این کار رو می‌کرد، کم کم با نوازشاش خوابم برد، البته اگر بگم کابوس خیلی بهتره، کابوس...

****

سام:

تمام شب نفس توی خواب گریه کرد و من بیدار بودم، بیدار بودم و بی قراری‌هاش رو می‌دیدم، فکرم رفت سمت اتفاقات این چند وقت، کارایی که انجام داده بودم تا به اینجا برسم، تا جاوید، جاوید شمس، به من اعتماد کنه و حالا باید کارهام رو جلو می‌بردم!

دستم رو بی اختیار توی موهای نفس می‌کشیدم و به آخر این ماجرا فکر می‌کردم، نگاهی به صورت خوش ترکیبش انداختم، چرا بهش گفتم بعد از مدتی طلاقش می‌دم؟! اصلا می‌تونم الان ازش بگذرم؟! می‌تونم بذارم بره؟! می‌تونم بذارم مال کس دیگه‌ای باشه؟ منی که با یه نگاه سیاوش، دلم می‌خواست گردنش رو بشکنم، حالا می‌تونم بذارم یکی دیگه این بکر بودن رو لمس کنه؟ می‌تونم بذارم ازم جدا بشه؟!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بهش فکر نکنم؛ با روشن شد هوا از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه؛ با اومدن مرضیه خانم، بلند شدم و رفتم تا نفس رو بیدار کنم؛ بعد از خوروندن صبحانه به نفس، حاضر شدیم و رفتیم سمت آزمایشگاه، نیما بین راه زنگ زد و گفت که منتظرمونن و

زودتر بریم، منم پام رو تا ته روی گاز فشار دادم و بعد از چند دقیقه رسیدیم.

نفس به وضوح می‌لرزید و اصلا تعادل نداشت، دستم رو دورش حلقه کردم و رفتیم سمت نیما اینا، با رسیدنمون، هم عمو و هم نفس رو بردن برای آزمایش، انقدر مظلوم نگاهم کرد که یه لحظه دلم لرزید، خدایا چه بلایی می‌خوای سر من بیاری؟!

نشستیم روی صندلی که گوشیم زنگ خورد، نگاه کردم و با دیدن اسم «ادوارد»، لبخندی زدم و سریع جواب دادم، با خنده گفت:

-هی ساموئل، کجایی مرد؟!

خندیدم و جوابش رو دادم:

-هی اِد، تو هنوز آدم نشدی؟!

صدای قهقهش پیچید توی گوشی و گفت:

-نه، همین‌جوری خودم رو دوست دارم.

-ای آدم از خود راضی، کجا هستی حالا؟

-جات خالی با بچه‌ها اومدیم بار همیشگی، تو کی برمی‌گردی؟!

نگاهم رو دوختم به دری که نفس رو برده بودن و آروم گفتم:

-نمی‌دونم، هنوز تکلیفم مشخص نیست.

-اوه، راستی توی اداره پیچیده ازدواج کردی، اره؟!

-اره، ازدواج کردم.

صدای تبریکایی که از اونور می‌شنیدم باعث شد لبخند بزنم که اِد دوباره گفت:

-خیلی هم خوب، امیدوارم کارت زودتر تموم بشه و بیای، دلمون برات تنگ شده مرد!

لبخند کجی زدم و با اومدن نفس از جام بلند شدم و گفتم:

-منم، منم.

و بعد خداحافظی کردیم، نفس رنگش به کل پریده بود، رفتم سمتش که خودش رو توی بغلم جا کرد و آروم گفت:

-بریم، خواهش می‌کنم بریم، بریم خونه!

شونش رو نوازش کردم و با یه خداحافظی سرسری با پسرا، رفتیم خونه، توی راه نفس خوابش برد و مجبور شدم تا اتاق ببرمش، می‌دونستم حالش خوب نیست، پس فقط گذاشتم استراحت کنه و خودمم رفتم توی اتاق کارم، باید چندتا تماس می‌گرفتم برای هماهنگی کارام.

حسابی مشغول بودم که در اتاق باز شد و نفس با قیافه‌ی خواب زده‌ای اومد داخل و بی حرف نشست روی پام و بغلم کرد، حسابی خسته بودم و این دختر خوب بلند بود خستگیم رو در کنه؛ سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد، آروم گفت:

-دلم شکلات صبحانه با نون تُست می‌خواد، چرا نداریم؟!

خندیدم و همونجور که بلندش می‌کردم گفتم:

-اکه دختر خوبی باشی، می‌رم برات می‌خرم.

گیج نگاهم کرد که یه چشمک بهش زدم، باز سرخ شد که خندیدم و با خودم بردمش سمت اتاق، آروم گذاشتمش روی تخت و خودمم روش خیمه زدم، لبش رو گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین، با دستم سرش رو آوردم بالا و آروم بوسیدنش رو شروع کردم، لباش آرامش خوبی بهم

می‌داد و این برای منی که تمام عمر یه خوی وحشی رو با خودم حمل می‌کردم، این آرامش توی رابطه، برام یه جورایی خوش‌آیند بود.

از لباش جدا شدم و به چشماش خیره شدم، یه جوری نگاه می‌کرد که هر لحظه طاقتم رو کم‌تر می‌کرد، سرم رو کردم توی گردنش و بوسه‌های خیس روی گردنش زدم و آروم لباساش رو در آوردم و البته که اونم بی کار نموند و با سریع‌ترین حالتی که ازش سراغ داشتم لباسامون اینور و اونور اتاق پخش شد...

کنارش دراز کشیده بودم و اونم سرش رو به سینم چسبونده بود و روی سینم با ناخون، خطای فرضی می‌کشید، دستش رو گرفتم و گفتم:

-نفس؟!

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد، موهاش رو زدم پشت گوشش و گفتم:

-خوبی؟!

لبخند بی جونی زد و گفت:

-اره، خوبم.

به خودم چسبوندمش که شروع کرد شیطونی کردن، خندم گرفته بود ولی رو نمی‌کردم، نمی‌دونم این روی نفس دقیقا کجاشه که بعضی وقتا رو میشه؟! انقدر شیطونی کرد که دیگه طاقتم تموم شد و انداختمش روی تخت و دم گوشش گفتم:

-خودت نمی‌ذاری آروم باشم دختر کوچولو.

و بدون ملایمت کارم رو شروع کردم!

******

نفس:

سرم رو کردم توی بوته‌ی گلی که سام برام گرفته بود، انقدر روزی که این گلدون رو برام خرید، ذوق کردم که خودشم خندش گرفته بود؛ گلدون رو با احتیاط گذاشتم دم پاسیو تا مثل همیشه، اول صبح بهش آفتاب بخوره، بعد از مطمئن شدم از جاش، رفتم تا به غذای شب عیدم سر بزنم، طبق رسوم، سبزی پلو با ماهی گذاشته بودم و حالا منتظر بودم سام بیاد، شروع کردم به چیدن میز شام که همون موقع کلید توی قفل چرخید و سام وارد شد؛ خستگی از همه جاش معلوم بود، سریع رفتم سمتش و چیزایی که خریده بود رو ازش گرفتم و گونش رو بوسیدم و خواستم برم توی آشپزخونه که گفت:

-من این همه خسته شدم، حقم فقط یه بوس روی گونمه؟! آخه این انصافه؟

خندیدم و بدون توجه به غر غرش رفتم توی آشپزخونه و بعد از چند لحظه با برداشتن غذاها برگشتم توی پذیرایی که سام هم از سرویس بهداشتی اومد بیرون و یه راست رفت سر میز، منم رفتم سمتش که دلخور نگاهم کرد، یکم به خودم نگاه کردم، یه پیراهن کوتاه قرمزِ آستین حلقه‌ای تنم بود و پاهای سفید و بدون پوششم بدجوری جلب نظر می‌کرد؛ لبخند خبیثی زدم و بعد از کشیدن غذا براش، بلند شدم و رفتم سمتش، یکم نگاهم کرد که با ناز روی پاش نشستم و دستم رو انداختم دور گردنش و گفتم:

-آدم شب عید با زنش قهر نمی‌کنه‌ها!

لبخند زد و گفت:

-اگه تا آخر غذا همین‌جا بشینی، قول می‌دم قهر نباشم!

خندیدم و سری از تاسف براش تکون دادم و گفتم:

-حقا که زورگویی!

دستش روی پهلوم بالا و پایین شد و با هم شروع کردیم غذا خوردن؛ انقدر اون شب خندیدیم و سر به سر هم گذاشتیم که جفتی خسته شدیم، بعضی وقتا فکر می‌کردم که این سام، اصلا اون سامی که می‌شناختم نیست، البته که این سام برام جذاب‌تر و شیرین‌تر بود ولی اون سام هم برام جذبه داشت!

چون ساعت چهار صبح وقت عید بود، با هم تصمیم گرفتیم که بیدار بمونیم؛ سفره‌ی هفت سینم رو خیلی با سلیقه روی میز گرد گوشیه‌ی پذیرایی چیدم و همه‌ی وسایلاش رو با کمک هم گذاشتیم سر جاهاشون؛ روی مبل، توی بغلش لم داده بودم و اونم داشت کانالای تلوزیون رو بی هدف بالا و پایین می‌کرد، آخر لجم گرفت و کنترل رو از دستش کشیدم و گفتم:

-اه! بذار یه جا بمونه دیگه، خل شدم!

خندید و چیزی نگفت، گذاشتم روی یه شبکه که برنامه‌ی ویژه‌ی عید داشت، بالاخره با صدای توپ، سال تحویل شد، برگشتم سمت سام که لبخند شیطونی زد و گفت:

-هرکی عیدی می‌خواد اول باید بوس بده!

یه ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

-نخیر، اونی که می‌خواد عیدی بده، قبلا بوساشو با مخلفات گرفته!

خندید و خم شد روم:

-نخیر، این فرق داره!

با خنده خودم رو به عقب خم کردم که باهام اومد و تقریبا روی مبل خوابوندم که با خنده گفتم:

-اذیت نکن دیگه، آقا من اصلا عیدی نمی‌خوام، خوابم میاد سام!

بینیش رو کشید زیر گردنم و نفسش رو داغ توی گردنم خالی کرد که باعث شد گردنم رو به سمتش کج کنم، ازم جدا شد و با لحن بامزه‌ای گفت:

-باشه، چون دختر خوبی بودی بهت ارفاق می‌کنم!

بعد رفت سمت اتاق کارش و بعد از چند دقیقه اومد بیرون، یه جعبه‌ی مربعی شکل قرمز و مشکی مخملی دستش بود، نشست کنارم و دادش بهم و گونم رو بوسید و گفت:

-عیدت مبارک کوچولو!

لبخند زدم و با ذوق بازش کردم، توش پر بود از عروسکای کوچیک و خیلی قشنگ، کلی هم شکلات توش بود و به جعبه که مثل همین جعبه بود وای توی اندازه‌ی خیلی کوچیک‌تر، جعبه رو از توش برداشتم و بازش کردم که به جفت گوشواره‌ی میخی تک نگین با یه گردنبند تک نگین قشنگ توش بود؛ با ذوق برگشتم سمت سام و با چشمایی که مطمئنم برق می‌زد نگاهش کردم و گفتم:

-اینا...اینا خیلی قشنگن، مرسی! خیلی خوبی!

ودستم رو دور گردنش انداختم و بوسش کردم، خندید و گفت:

-بذار برات ببندمش.

سری تکون دادم که زنجیر رو ازم گرفت و منم پشت کردم بهش و موهام رو ریختم به سمت شونم، گوشواره‌هام رو انداختم که کار سام تموم شد و روی گردنم بوسه‌ی ریزی زد، برگشتم سمتش که با شیطنت گفت:

-از اون‌جایی که من عیدی ندارم، خودم ایدیشو انتخاب می‌کنم!

دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

-کی می‌گه عیدی نداری؟

با تعجب نگاهم کرد که بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه، از داخل کشو، جعبه‌ی کادوش رو در آوردم و رفتم بیرون، چند روز پیش با کمک باران، براش یه سنجاق کراوات طلایی رنگ به همراه دکمه‌های سر آستینی که رنگش توی نور عوض می‌شد خریده بودم، به نظر خودم خیلی قشنگ بود ولی باید نظر سام رو می‌دیدم چیه!

رفتم سمتش و جعبه‌ی کادو رو گرفتم سمتش که با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

-این از کجا اومد؟!

لبخندی زدم و چیزی نگفت، ازم گرفت و بازش کرد، لبخند قشنگی زد و گفت:

-خیلی قشنگن، دستت درد نکنه.

بعد بغلم کرد و گونم رو بوسید، دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-ببخشید دیگه، نه پولم زیاد نه این‌که سلیقه‌ی تو رو نمی‌دونستم.

چیزی نگفت و بعد از چند لحظه بلند شد و دستم رو گرفت گفت:

-بریم بخوابیم که صبح باید بریم خونه‌ی آقا بزرگ.

با ناراحتی نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-من پیشتم، برای چی ناراحت می‌شی؟ نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه!

سرم رو آروم تکون دادم و همراهش رفتم، لباس عوض کردیم و کنار هم دراز کشیدیم که گفتم:

-مرسی بابت همه چی!

بغلم کرد و همون‌جور که دستش رو روی موهام می‌کشید گفت:

-من کاری برات نکردم، ولی سعی می‌کنم حداقل اذیتت نکنم!

سرم رو به سینش فشار دادم و چیزی نگفتم، سام بد نبود، البته تا وقتی کاری بر خلاف خواستش انجام نمی‌دادی و من این رو بعد از اون روز فهمیدم؛ نفس عمیقی کشیدم و کم کم با نوازش دستاش روی موهام خوابم برد.

****

سام:

با کلافگی کیفم رو پرت کردم روی میز و کراواتم رو شل کردم، هیچی اون جوری که می‌خواستم پیش نمی‌رفت و این عصبانیم می‌کرد، لعنت بهت جاوید شمس، لعنت!

تلفن اتاق زنگ خورد که سریع جواب دادم، منشی بود که خبر از اومدن نیما و نریمان می‌داد، گفتم راهنماییشون کنه و نشستم پشت میز، اعصابم به حدی خراب بود که دلم می‌خواست هر چی تو اتاقه رو بزنم و بشکنم، لعنتی!

در باز شد و هر دو اومدن داخل، نگاهم توی صورتشون چرخید و نیما اومد سمتم که گفتم:

-چیزی پیدا کردین یا نه؟

یکم به هم نگاه کردن که نریمان با اخم گفت:

-یکم، زیاد نیست، ولی شاید به دردت بخوره.

یه برگه از توی جیبش در آورد و گذاشت روی میز، همون‌جور که برگه رو بر می‌داشتم گفتم بشینن و به منشی سفارش سه تا قهوه دادم، چون سرم داشت از درد می‌ترکید! تند تند برگه رو می‌خوندم ولی تنها چیزی که دستگیرم شد این بود که اونا خیلی جاها آدم دارن که انقدر کاراشون بدون دست انداز انجام میشه و هیچ وقت گیر نی‌افتادن، نفسم رو با کلافگی دادم بیرون و رو بهشون گفتم:

-نفهمیدی این رابطاشون کیان؟ بابا یعنی هیچی از این پدر سگا نمیشه پیدا کرد؟! همه چی روی هواس! اینجوری پیش بریم دیر یا زود خودمونیم که گیر می‌افتیم.

جفتشون با تاسف سر تکون دادن که با حرص کوبیدم روی میز، سرم رو بین دستام گرفتم و به برگه خیره شدم؛ این همه بدبختی نکشیدم که آخرش هیچی به هیچی، ار اپن سر دنیا نیومدم واسه هیچی؛ فقط یه راه برام مونده بود؛ شیدا...!

******

روی صندلی توی کافه منتظر نشسته بودم، باید آخرین تیرمم می‌زدم، ولی می‌دونم اگر نفس بفهمه، خیلی بد میشه، دلم نمی‌خواست اصلا ناراحتش کنم، اونم توی این اوضاع آشفته‌ی خودش، اوضاعی که هر روز داره خراب‌تر میشه و من کاری ازم بر نمیاد براش.

توی فکرای خودم بودم که با صدای آویز سر در کافه، به خودم اومدم، سرم رو گرفتم بالا و دیدمش، دختری که روزی همه چیز رو براش حاضر بودم فدا کنم، کسی که به خاطرش حاضر شدم از شغلم بگذرم ولی خیلی راحت بهم خیانت می‌کرد و من نمی‌فهمیدم!

چشمم توی صورتش گشت و برای یک‌لحظه به خودم گفتم چرا یک بار نفس رو با خودم همچین جایی نیاوردم؟!

نزدیکم شد و خیلی راحت باهام دست داد و بدون تعارف نشست، کمی نگاهش کردم و منم صندلی رو به روییش رو اشغال کردم، منیو رو گذاشتم جلوش و گفتم انتخاب کنه، با نازی که همیشه توی تمام حرکاتش بود، از دستم گرفت و مثل همیشه یه اسپرسو سفارش داد، بدون نگاه کردن به لیست، پیش‌خدمت رو صدا کردم و سفارش دوتا اسپرسو دادم.

یکم نشستیم و بی حرف به هم نگاه کردیم که با لبخند گفت:

-می‌دونستم بالاخره میای سراغ من!

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم:

-از کجا می‌دونستی؟

همون موقع قهوه‌هامون رو آوردن و بعد از گذاشتن سرویس، رفتن، انگشت اشارش رو روی لبه‌ی فنجون کشید و با عشوه گفت:

-چون مطمئن بودم اون دختره سیرت نمی‌کنه! از اول هم مشخص بود، تو سامی! کسی که توی یه رابطه خیلی سخت راضی میشه و...

تکیش رو داد به صندلی و با نگاه مغرور و فاتحی ادامه داد:

-تا جایی که می‌دونم، فقط من بودم که راحت راضیت می‌کردم، مگه نه؟!

ابرویی بالا انداختم اندفعه با پوزخند نگاهش کردم و گفتم:

-می‌ترسم سقف کافه روی سرمون خراب بشه، عزیزم اعتماد به نفس که نه، شما این همه اعتماد به سقف رو از کجاتون آوردین؟

با حرص نگاهم کرد و گفت:

-هرچی هستم بهتر از اون دختره‌ی بی کس و کارم!

اخمام رو کشیدم توی هم که با پوزخند مشابهی گفت:

-چیه؟ فکر کردی آمارش رو ندارم؟ طفلک بیچاره نه از بابا شانس آورده نه از شوهر!

نمی‌تونستم عصبانیتم رو کنترل کنم ولی با بدبختی ظاهرم رو حفظ کردم و کفتم:

-نگفتم بیای اینجا که در مورد زندگی خصوصی من حرف بزنیم، گفتم بیای تا در مورد خودمون حرف بزنیم!

نگاهی بهم انداخت و فنجونش رو به لبش نزدیک کرد و گفت:

-چه حرفی؟!

بی رقبت دستش رو که روی میز گذاشته بود رو گرفتم و گفتم:

-خودت خوب می‌دونی که برای من فرق داشتی، هنوزم اون روزها رو خوب یادمه! راستی، تو چرا اومدی ایران؟ تو که اونجا واسه خودت ملکه بودی!

کمی نگاهم کرد و با صورت ناراحتی گفت:

-وقتی تو گفتی مجبوری بری ایران و دنبال یه سری کارا، منم گفتم بیام پیشت که تنها نباشی، ولی...

سرش رو آورد بالا با ناراحتی گفت:

-ولی فهمیدم ازدواج کردی، منم راستش، راستش از لج تو با جاوید ازدواج کردم!

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-چه راحت یه خاستگار اینجا داشتی که سریع هم ازدواج گردی!

دستپاچه نگاهم کرد و گفت:

-خب...خب پیش اومد دیگه!

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:«منم که خرم، اصلا هم از اونجا با این مرتیکه آشنا نبودی و اصلا هم به من خیانت نکردی! اصلا شرمندتم که فقط و فقط به خاطر من اومدی ایران نه به خاطر جاوید شمس!»

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم که خودش گفت:

-الان می‌خوای چی‌کار کنی سام؟! من شوهر دارم و تو هم زن داری ولی می‌دونی، من هنوزم دوستت دارم!

نگاهش کردم و طبق نقشم گفتم:

-زن من که مهم نیست، کسی نیست که بخواد به من گیر بده، تو چی؟

لبخند جذابی زد و گفت:

-منم که می‌بینی! جاوید انقدر بهم اعتماد داره که نصف کاراش زیر دست من انجام میشه!

اوه! زده بودم به هدف، پس خیلی ماهرانه کارم رو باید انجام می‌دادم، جوری که شک نکنه؛ چشمکی بهش زدم و گفتم:

-کی هم رو ببینیم؟

شیدا خنده‌ی تقریبا بلندی کرد و من توی سرم فقط یه چیزی بود:«جاوید شمس، به زودی دستت رو میشه.»

******

نفس:

با استرس دست نیما رو فشار دادم که برگشت سمتم، حال خرابم رو که دید، ایستاد و بغلم کرد، همش از درون گرم و سرد می‌شدم و واقعا دلم می‌خواست بشینم و به حال خودم گریه کنم؛ با بدبختی همراهش شدم و رفتیم داخل، رفت سمت پذیرش و بعد از گفتن اسممون، منتظر شد؛ لحظه‌ها خیلی سخت داشتن می‌گذشتن و این استرسم رو چندین برابر کرده بود!

بعد از مدتی، نیما با پاکتی که دستش بود اومد سمتمون، بابا بی تفاوت نگاهش کرد و چیزی نگفت، ولی من با استرس نگاهش می‌کردم، در پاکت رو باز کرد که بی اختیار بلند شدم، لرزش بدنم کاملا مشهود بود، قبل از این که نیما تای برگه رو باز کنه، در باز شد و سام با نفس نفس توی چهارچوب در نمایان شد، احساس می‌کردم جون گرفتم، سریع رفتم سمتش که دستاش رو از هم باز کرد و من هم بی توجه به اتفاقات این مدت، خودم رو به آغوشش رسوندم، دستی روی سرم کشید که با بغض گفتم:

-فکر کردم نمیای!

از روی شال، موهام رو بوسید و گفت:

-دیر شد عزیزم، ببخشید.

نفس عمیقی کشیدم و با هم رفتیم سمت نیما، بالاخره لای اون کاغذ باز شد و نگاه هممون روی لب‌های نیما موند.

بعد از چند لحظه که حس کردم برای من چند قرن گذشت، لبخندی زد و برگه رو گرفت سمتم و گفت:

-بفرمایین، دیدی گفتم من مطمئنم تو خواهر کوچولوی خودمی، اینجا ببین چی نوشته!

و با دست یه خط رو نشون داد و خودش خوند:

-نود و نه و نه دهم درصد دی ان ای‌هاتون به هم می‌خوره، یعنی تو دختر بابایی!

با چشمای خیس به برگه خیره شدم، برگه‌ای که نشون می‌داد من پاکم، ولی...ولی کاش این برگه، پونزده سال پیش توی دستم بود که انقدر بی مهری نکشم، کاش بابا همون موقع که شک داشت این کار رو می‌کرد که دیگه من رو به گناه ناکرده، انقدر عذاب نده!

برگشتم سمتش، یعنی می‌شد الان آغوش پدرانش رو به روم باز کنه؟ می‌شد دوستم داشته باشه؟ یه قدم رفتم سمتش که با اخم رو گردوند و گفت:

-هنوزم چیزی عوض نشده، هنوزم تو دختر همون زنی!

و از در رفت بیرون، وا رفتم! آروم روی صندلی توی راهرو نشستم و به برگه‌ی توی دستم خیره شدم، هه! زهی خیال باطل، منه ساده رو بگو که فکر می‌کردم با این برگ‌های توی دستم، می‌تونم بابا دار بشم، می‌تونم مردی رو که پونزده ساله ازم متنفره رو یه شبه عاشق خودم بکنم!

قطره اشکی از چشمم چکید که سام کنارم نشست، بغلم کرد و کمکم کرد تا ماشین برم، دوست نداشتم حرف بزنم، انقدر این چند وقت اعصاب

خوردی کشیده بودم که دیگه اعصابی برام نمونده بود؛ رسیدیم خونه و بی حرف رفتیم بالا، فکر نمی‌کردم بابا وقتی بفهمه هم باهام اینجوری رفتار کنه، با حال خرابی رفتم سمت اتاق و لباسام رو در آوردم و روی تخت ولو شدم!

سام و نیما با هم اومدن داخل، زیر چشمی نگاهشون کردم و چیزی نگفتم، هر کسی دور و اطرافم بود به شدت مشکوک می‌زد، اون از سام که شبا تا دیر وقت بیرون بود و وقتی هم می‌اومد سرش توی گوشیش بود ث اصلا به من توجه نداشت؛ اینم از داداشای عزیزم!

مثل تمام این چند وقت، توی خودم جمع شدم و چشمام رو بستم، چقدر برام سخت بود که باهام اینجوری رفتار می‌شد، دلم برای محبتای گه گداری سام تنگ شده بود، بهونه گیر شده بودم چون بهم توجه نمی‌کرد، حتی وقتی خودم برای رابطه پیش قدم می‌شدم هم بی میل، پسم می‌زد و این برای مردی مثل سام، جای تعجب داشت.

آه غلیظی از سینم خارج شد که سام کنارم نشست و دستی به موهام کشید و گفت:

-چی شده نفس؟ مگه همین رو نمی‌خواستی؟

خودم رو از زیر دستش کشیدم بیرون و بی اختیار گفتم:

-برای چی نمی‌ری جایی که تمام این چند وقت میری و براتم مهم نیست من توی خونه تنهام! چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ مگه خودت اون شب نگفتی دست از سرت بردارم؟

با تعجب نگاهم کرد و قبل از این که حرفی بزنه بی اختیار داد زدم:

-جفتتون برید بیرون، برید، اصلا نمی‌خوام هیچ‌کسی رو ببینم، برید، برید همون‌جایی که تا الان بودید.

با حال بدی روی تخت نشستم و به بغض گفتم:

-چیه؟ الان منتظرین ازتون تشکر کنم؟! باشه! خیلی ممنونم که دلتون به حال این بنده‌ی حقیر سوخت و تشریف آوردید، الان می‌تونید برید همون‌جایی که همیشه می‌رید!

روم رو برگردوندم سمت پنجره و زیر لب گفتم:

-درست توی بدترین شرایطام همیشه تنهام، اینم روش، من عادت دارم!

اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم و بی توجه بهشون بلند شدم و برگه‌ی آزمایش رو پرت کردم توی کشو بی خیال لباسم رو در آوردم که صدای در اومد، پوزخندی زدم و لباسم رو عوض کردم، روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم فکر نکنم، فکر نکنم به رفتارای سام، فکر نکنم به رفتار بابام، به هیچی، دلم می‌خواست یکی بیاد و تمام این مدت رو از خاطراتم پاک کنه، کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

******

سام:

با نیما از اتاق اومدیم بیرون که گفت:

-چی‌کار کردی که انقدر شکاره از دستت؟

کلافه روی مبل نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم، این مدت انقدر کار سرم ریخته بود که به نفس توجه نمی‌کردم، انقدر از نظر فکری و جسمی خسته بودم که وقتی خودش هم می‌اومد سمتم، بی اختیار پسش می‌زدم، چون می‌دونستم اگر بخوام کاری بکنم، نفس نمی‌تونه تحمل کنه؛ به نیما نگاه کردم و گفتم:

-این چند وقته انقدر اوضاع ریخته به هم و درگیری دارم که حسابی ازش غافل شدم، حق داره از دستم دلخور باشه، حق داره، چون این چند وقته شبا خیلی دیر اومدم خونه، تنها مونده، اذیت شده!

نیما سری از تاسف تکون داد و گفت:

-شیدا چی شد؟ به کجا رسیدین؟

نگاهش کردم و گفتم:

-فعلا اوضاع خوبه، البته فعلا!

کنجکاو نگاهم کرد که با کلافگی گفتم:

-چیزی رو می‌خواد که من نمی‌تونم.

انگار خودش فهمید که دیگه بحثی نکرد، بعد از یکم موندن، اونم رفت خونه و منم رفتم توی اتاق، نفس توی خودش جمع شده بود و خوابیده بود، مثل تمام این چند وقت؛ به ساعت نگاه کردم و دیدم از وقت ناهار گذشته و مطمئن بودم از صبح چیزی نخورده.

گوشی اتاق رو برداشتم و شماره‌ی رستوران رو گرفتم و بعد از دادن سفارش، نشستم کنار تخت، بی اختیار دستم رو روی موهاش کشیدم، می‌دونستم ازم دلخوره، باید از دلش در می‌آوردم؛ خوب می‌دونستم از چی دلخوره، ولی می‌ترسیدم با این اوضاع روحیم، نفس رو اذیت کنم.

با صدای زنگ در به خودم اومدم، به ساعت نگاه کردم و تازه متوجه شدم چقدر توی فکر بودم، رفتم بیرون و بعد از تحویل گرفتن غذا، برگشتم تا نفس رو بیدار کنم که حداقل یه چیزی بخوره؛ کنار تخت نشستم و روی موهاش دست کشیدم و صداش کردم، تکون آرومی خورد ولی بیدار نشد، روش خم شدم و شروع کردم ریز ریز بوسیدن صورتش، حس خوبی بهم دست می‌داد از این کار!

چشماش رو باز کرد و گیج بهم نگاه کرد که دستی بین موهای مشکیش کشیدم و گفتم:

-بلند شو خانم کوچولو، بلند شو ناهار بخوریم، الان ضعف می‌کنی، از صبح هم مطمئنم هیچی نخوردی، پاشو!

دستی به موهاش کشید و بلند شد، بی حرف رفت بیرون و منم دنبالش، اون رفت سمت سرویس و منم رفتم توی آشپزخونه و غذاها رو باز کردم و وسایل ناهار رو گذاشتم، نفس هم اومد و بی حرف نشست پشت میز و آروم شروع کرد غذا خوردن، نگاهم به حرکات آرومش بود و به خودم می‌گفتم چطوری تونستم این مدت ازش غافل بشم؟!

غذامون رو خوردیم و نفس خواست بره سمت اتاق که دستش رو گرفتم، با ناراحتی نگاهم کرد و چیزی نگفت، دستش رو کشیدم که بی رغبت اومد سمتم، کشیدمش سمت خودم و نشوندمش روی پام و گفتم:

-چرا باهام قهر کردی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-قهر نیستم.

-کاملا مشخصه که قهر نیستی، حالا که قهر نیستی من رو نگاه کن.

نگاهم نکرد و سرش رو گردوند، دست انداختم زیر چونش و نگاهش کردم که دیدم بغض کرده، با انگشت شصتم روی گونش کشیدم که اشکش روی دستم ریخت، دستم پشت سرش نشست و آروم به خودم نزدیکش کردم و صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

-می‌دونم ازم دلخوری، می‌دونم کوتاهی کردم این چند وقته، می‌دونم ازت غافل شدم، ببخش، باشه؟ ناراحت نباش، دلم نمی‌خواد ازم دلخور باشی!

هیچی نگفت که سرش رو به خودم نزدیک کردم که بالاخره گفت:

-من شبا تنها بودم، دلم می‌گرفت وقتی از مدرسه می‌اومدم و نبودی، دلم می‌گرفت وقتی شام درست می‌کردم و تو نمی‌اومدی، دلم می‌گرفت وقتی تنها توی اتاق می‌خواب...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و با تمام حسی که اون لحظه بهش داشتم، بوسیدمش! اولش یکم مقاومت کرد ولی بعد آروم گرفت و دستش توی موهام نشست، حس خیلی خوبی بود، حسی که خیلی وقت بود دلم براش تنگ شده بود، دستم رفت زیر بلیزش که لرز خفیفی کرد، روی خودم جا به جاش کردم و پاهاش رو دورم حلقه کردم، همونجور بلندش کردم و گذاشتمش روی میز، ازش جدا شدم و نگاهش کردم.

لباش سرخ شده بود و گونه‌هاش گل انداخته بود، بلیزش رو در آوردم و نگاهم روی تنش چرخید، دوباره رفتم سمتش که دستش روی پیراهنم نشست و درش آورد.

لبخندی زدم که دوباره سرخ شد، دستی توی موهاش کشیدم و زیر گوشش رو بوسیدم و دم گوشش لب زدم:

-می‌ترسم تحملم رو نداشته باشی، امروز نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم.

نگاهش توی صورتم چرخید و چشماش رو یه بار، باز و بسته کرد، نفس عمیقی کشیدم و به خودم فشردمش، می‌دونستم کامل می‌تونه خواستنم رو حس کنه، لب به دندون گرفت که بی طاقت، لبش رو از زیر دندونش کشیدم بیرون و همونجور که با انگشتم روی لبای سرخ و خیسش می‌کشیدم، گفتم:

-نکن اینجوری، طاقتم رو داری از بین می‌بری، نفس روانیم نکن لعنتی!

چشماش رو خمار بهم دوخت و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!

لبخندی روی لبم شکل گرفت که خانم کوچولو با شیطنت دستش رو روی تنم کشید و گفت:

-توجه کردی وسط میز ناهار خوری هستیم دیگه؟!

سری تکون دادم و دوباره روش خم شدم، روی لبش، لب زدم:

-از این لحظه به بعد، هر اتفاقی بی‌افته، تقصیر خودته!

بهش مهلت ندادم و شروع کردم داغ بوسیدنش، دستش توی موهام چنگ می‌شد و حالم رو عوض می‌کرد، از روی میز بلندش کردم و رفتم سمت اتاق و گذاشتمش روی تخت، دیگه کارام دست خودم نبود، باز اون خوی وحشیم رو شده بود و دیگه کنترلی روی حرکاتم نداشتم...

******

پتو رو روش مرتب کردم و دستی بین موهاش کشیدم، می‌دونم خیلی اذیتش کردم ولی طفلی هیچی نگفت، فقط پدر هفت جد لباش و پوست کمر من رو در آورد!

به شاهکاری که باز روی تن سفیدش کاشته بودم خیره شدم و لبخند زدم؛ باید می‌ذاشتم استراحت کنه وگرنه مطمئنن کم می‌آورد، خم شدم و گونش رو بوسیدم که تکون آرومی خورد، آروم از تخت اومدم پایین و بعد از پوشیدن لباسم و مطمئن شدن از حالش، از اتاق اومدم بیرون.

رفتم توی اتاق کارم و گوشی مخصوصم رو در آوردم و توی مخاطبام دنبال اسم جمالی گشتم، بعد از پیدا کردنش، روش ضربه زدم و منتظر موندم جواب بده:

-سلام پسرم، خبری شده؟

-سلام، خبرا که زیاده، باید ببینمتون.

و به برگه‌های دستم خیره شدم، یکم فکر کرد و گفت:

-دو روز دیگه، ساعت شش، بیا سفره خونه‌ی بالای پارک قیطریه.

-باشه، پس می‌بینمتون.

-می‌بینمت، امیدوارم دست پر بیای.

نیشخندی زدم و گفتم:

-من رو دست کم گرفتین قربان؟! مطمئن باشین دست پر میام، مراقب خودتون باشین، فعلا خدانگهدارتون!

-امیدوارم همینطور که می‌گی باشه، خدانگهدار!

گوشی رو برگردوندم سر جاش و شروع کردم جمع کردن کاغذایی که توشون پر از مدرک بود، مدرک برای زمین زدن جاوید!

****

نفس:

خسته کولم رو پرت کردم روی مبل و خودمم روش ولو شدم، بالاخره آخرین روز مدرسه هم تموم شد و حالا باید برای امتحانات حاضر می‌شدم، چندتا نفس عمیق کشیدم و بازم به تصمیمم فکر کردم، باید با باران حرف می‌زدم ببینم اون نظرش چیه؟

بازم سام خونه نبود ولی دیشب گفته بود برای شام میاد؛ رفتم سمت اتاق و سریع لباس عوض کردم و رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم، داخل آشپزخونه شدم و تند تند شروع کردم کارای شام رو انجام دادن،

همونجور که داشتم کارام رو انجام می‌دادم شماره‌ی باران رو گرفتم، بعد از چندتا بوق جواب داد:

-سلام بانوی کوچک، چطوری؟

لبخندی به حرفش زدم و گفتم:

-خوبم، باران جان وقت داری من ازت یه کمکی بگیرم؟

با استرس به ساعت آشپزخونه که روی دو بود نگاه کردم که جواب داد:

-آره گلم، چه کمکی ازم بر میاد؟

سوپ رو هم زدم و گفتم:

-راستش دیروز فهمیدم که امروز تولد سامه، می‌خواستم اگر وقت داری، باهام بیای که برم برای تولدش کادو و کیک بگیرم.

با لحن کش داری گفت:

-اوه! کی می‌ره این همه راه رو!

با خنده برنج رو ریختم توی آب در حال جوشیدن و گفتم:

-من!

-ای جان! باشه، کی می‌خوای بری؟

-تا دو ساعت دیگه لطفا اینجا باش، منم غذام تا اون موقع حاضر میشه.

-باشه، زود نیست واسه غذا؟

-می‌ترسم دیر برسم، اونوقت غذا نداریم، دوست ندارم شب تولدش از بیرون غذا بگیرم!

-اهان! باشه خب، من برم حاضر بشم، شانس اوردی امروز مطب نبودم!

لبخندی زدم و بعد از تشکر ازش، تلفن رو قطع کردم، خیلی سریع کارام رو انجام دادم و بعد از سرخ کردن مرغام، سریع رفتم و حاضر شدم؛ از توی کشوی بغل تختم، کارتی رو که سام چند وقت پیش بهم داده بود رو برداشتم و گذاشتم توی کیفم؛ از بعد از عید که فهمید چجوری پول توی جیبی‌هایی که برای مدرسه بهم می‌داد رو خرج نکردم و براش کادو خریدم، بهم یه کارت بانکی داد و غیر از اون پول که هر روز بهم می‌داد، یه مقدار هم توی این کارت می‌ریخت.

دستی به شالم کشیدم و مانتوم رو مرتب کردم و با خوردن زنگ در، زیر برنج رو خاموش کردم و رفتم بیرون، سریع رفتم پایین و با دیدن ماشین باران جلوی در، سریع سوار شدم و بعد از سلام و احوالپرسی، راه افتادیم سمت مرکز خریدی که اون سری با هم رفته بودیم!

رسیدیم و بعد از پارک کردن ماشین، با هم راه افتادیم سمت پاساژ و من اول موجودی حسابم رو دیدم که واقعا از مبلغی که داخلش بود شکه شدم، با باران راه افتادیم بین مغازه‌ها چرخیدن؛ داشتیم از بغل یه مغازه که داخلش انواع قاب‌های طلا بود رد می‌شدیم که چشمم به ویترینش خورد، توی ویترینش کلی دستبند با نماد ماه تولد داشت که به نظرم خیلی قشنگ اومد.

سریع به باران نشونش دادم و بعد از تاییدش، با هم وارد شدیم.

به فروشنده ماه تولدی که می‌خواستم رو گفتم و اونم برام چند مدل و رنگ آورد که از بین همشون، اونی که مدالش بیضی شکل بود و با مهره‌های آبی و سرمه‌ای تزیین شده بود رو انتخاب کردم، یه جورایی رنگ چشمای سام جلوی چشمم اومد وقتی این رنگ رو انتخاب کردم؛ بعد از حساب کردن و گرفتن بسته، از مغازه خارج شدیم.

یکم دیگه گشتیم که باران بهم پیشنهاد داد منم یه لباس خوب برای امشب بگیرم، یکم فکر کردم و از پیشنهادش استقبال کردم، بعد از یکم گشتن، توی یه مغازه، یه پیراهن کوتاه آستین بلند به رنگ زرشکی دیدم که پایین دامنش راه‌های افقی مشکی داشت، در کل خیلی قشنگ بود؛ به باران نشونش دادم که با تکون دادن سرش، موافقتش رو اعلام کرد.

رفتیم داخل و بعد از پرو لباس و تاییدش، پولش رو حساب کردم و از در زدیم بیرون، یکم دیگه گشتیم و یکم خرید کردیم و با دیدن ساعت که نزدیک هشت شب بود، هر دومون جا خوردیم، سریع رفتیم سمت ماشین و از باران خواستم دم یه شیری فروشی نگه داره که به کیک بخرم؛ انقدر ترافیک بود که ساعت تقریبا نه بود که رسیدیم به یه قنادی خوب که همون موقع گوشی باران زنگ خورد، کیان بود که نگرانش شده بود و اون هم گفت که خودش رو می‌رسونه.

با دیدن گوشی باران، یادم افتاد که من موبایلم رو روی میز آرایشم جا گذاشتم، اگر سام زنگ می‌زد هم نمی‌تونست پیدام کنه؛ دلشوره‌ی بدی به دلم افتاد، نگاهی به ترافیک و اضطراب باران کردم و بهش گفتم بره خونه، هی نه آورد که آخر قسم دادم و فرستادمش بره، خودمم سریع یه کیک شکلاتی خریدم و روش هم گفتم بنویسه:«همسر عزیزم، تولدت مبارک» و سریع رفتم حساب کردم و یه تاکسی رو از اونجا دربست کردم تا برسم خونه، فقط دعا دعا می‌کردم سام مثل این چند وقته دیر برسه، وگرنه حسابم با کرام‌الکاتبین بود!

بالاخره بعد از یک ساعت پشت ترافیک بودن و حرص خوردن رسیدم به خونه، با استرس کرایه رو دادم و با برداشتن جعبه‌ی کیک، از ماشین پیاده شدم. سریع رفتم داخل و با دلشوره سوار آسانسور شدم، به خودم نگاه کردم و شالم رو کشیدم جلوتر، با ایستادن آسانسور ازش پیاده شدم و با سلام و صلوات کلید رو انداختم توی در که قبل از این که بچرخونمش،

در به شدت باز شد و من مات به صورت عصبی سام خیره شدم که انگار از چشماش آتیش پرت می‌کردن بیرون؛ قبل از این که چیزی بگم، بازوم رو گرفت و یه جورایی پرتم کرد داخل و در رو محکم به هم کوبید!

با ترس قدمی رفتم عقب که با پوزخند اومد جلو، لبم رو تر کردم و گفتم:

-من...من...توضیح...توضیـ...

نذاشت حرفم تموم بشه و چنان عربده‌ای کشید که بی اختیار جعبه از دستم ول شد روی زمین و دستام رو گذاشتم روی گوشم:

-دهنت رو ببند دخترهای آشغال، ببند، من توضیحی از توی عوضی نمی‌خوام، تا الان کدوم قبرستونی بودی، هان؟!

اشک توی چشمام جمع شد و اومدم حرف بزنم که چنان با پشت دست، کوبید توی دهنم که پرت شدم زمین و مزه‌ی خون رو توی دهنم حس کردم! با درد نگاهش کردم و باز خواستم توضیح بدم که بی هوا، حجوم آورد سمتم و شالم رو که افتاده بود دور گردنم رو از لبه‌هاش گرفت و پیچید دور گردنم و از دو سمت محکم کشید و اضافه‌هاش رو اوی دستش جمع کرد، انقدر محکم می‌کشید که حس خفگی بهم دست داد، بی اختیار به دستش چنگ زدم و برای ذره‌ای هوا، دهنم رو مثل ماهی، باز و بسته کردم ولی دریغ از ذره‌ای نفس!

اشکام روونه شدن و با التماس نگاهش کردم و بی صدا لب زدم:

-بذار توضیح بدم!

شالم رو از دور گردنم شل کرد که افتادم زمین و شروع کردم به صرفه کردن؛ هنوز نفسم بالا نیاومده بود که موهام رو گرفت و کشید و راه افتاد سمت اتاق، عملا روی زمین داشتم کشیده می‌شدم؛ خدایا باز دیوونه شده، باز روانی شده، خدایا خودت به دادم برس، خدایا تو که دیگه شاهدی من

کجا بودم! با برخورد سرم به پایه‌ی تخت، به خودم اومدم و با درد و بغض نگاهش کردم، خیسی چیزی رو روی پیشونیم حس کردم ولی اهمیت ندادم، توی خودم جمع شدم و با گریه گفتم:

-تو رو خدا سام، تو رو خدا بذار توضیح بدم!

حرسی اومد سمتم و موهام رو توی دستش گرفت و گفت:

-ببند دهنت رو نفس، ببند! د کثافت من فکر کردم آدمی که بهت کاری نداشتم، فکر کردم شعورت می‌رسه از آزادیت سوئ استفاده نکنی!

موهام رو ول کرد و با عصبانیت بیش از حدی بلندم کرد و انداختم روی تخت، قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم اومد سمتم و هر دو دستم رو با دستبند بست به تاج تخت و توی دهنم یه چیزی شبیه توپ گذاشت و از پشت محکمش کرد، عملا نمی‌تونستم حرف بزنم، فقط اشک می‌ریختم.

با آرامشی که می‌دونستم آرامش قبل از طوفانه، لباساش رو در آورد و با یه قیچی اومد سمتم، دونه دونه شروع کرد پاره کردن لباسام و با غیظ گفت:

-امشب بلایی به سرت بیارم که دیگه گ*ه بخوری بخوای بری جایی، اونم تا این وقت شب.

با التماس نگاهش کردم که اهمیت نداد، خدایا! چرا نمی‌ذاره من توضیح بدم؟ من می‌دونم زنده از این در بیرون نمی‌رم، خدایا! من می‌ترسم، می‌ترسم لعنتی!

تیکه‌ی آخر لباسام رو هم پاره کرد و انداخت پایین و دستی به بدن لختم کشید که بعضی جاهاش با نوک تیز قیچی خراش افتاده بود؛ پوزخندی زد و از روی تخت بلند شد، رفت سمت کمدی که من اجازه‌ی دست زدن

بهش رو نداشتم و درش رو باز کرد؛ یه لحظه از چیزی که توش می‌دیدم شکه شدم!

با آرامش دست کشید روی چیزایی که شبیه شلاق بودن و برگشت سمت من، یکم نگاهم کرد و گفت:

-به نظرت چطوره یکم روی تن سفیدت، خطای قرمز بندازم؟ به نظر من که تضاد قشنگی پیدا می‌کنه!

و ابروش رو برام انداخت بالا! با ترس سری تکون دادم و با التماس گفتم:«نه!» ولی به جز اصوات نامفهموم، چیز دیگه‌ای ازم شنیده نشد؛ برگشت سمت کمد و دونه دونه نگاهشون کرد و نازک‌ترینشون رو برداشت، آروم و با ژست خاصی کوبیدش روی کف دستش و گفت:

-فکر می‌کنم این برات بهتر باشه!

اومد سمتم و دستش رفت بالا و اومد پایین که روی سینم، حس سوزش وحشتناکی رو احساس کردم، جیغ کشیدم و بی اختیار خودم رو جمع کردم که نگاهی به پاهام انداخت و رفت سمت کمد، یه زنجیر و قفل از داخلش برداشت و علی‌رقم تلاش‌هام برای اینکه نذارم پام رو ببنده، بستشون و دوباره کارش رو شروع کرد؛ با هر بار بالا و پایین شدن دستش، زجری رو بهم می‌داد که واقعا مستحقش نبودم!

بالاخره خسته شد و شلاق رو پرت کرد روی زمین و به بدنم که حسابی سرخ شده بود و بعضی جاهاش هم خون ریزی داشت، نگاه کرد، بی توجه به من بلند شد و دوباره از تو کمد چیزایی رو آورد، دیدم دوتا گوی فلزی دستش بود که نمی‌دونستم برای چیه؟! با ترس بهش نگاه کردم که با پوزخند اومد روی تخت و بین پاهام نشست، سرم رو آوردم بالا که سردی چیزی رو پشتم حس کردم، سعی می‌کردم دستام رو باز کنم ولی نمی‌شد، با همون پوزخند روم خم شد و گفت:

-بذار ببینم چقدر تحمل داری!

با التماس و اشک نگاهش کردم، خدایا! چرا باورم نمی‌کرد؟ با درد بدی که به جونم افتاد، کمرم رو از روی تخت بلند کردم و جیغی کشیدم که توی گلوم خفه شد، یک بار دیگه هم همون درد رو کشیدم که سام کاملاً با قیافه‌ای فاتحانه بهم نگاه کرد و خودش رو بین پام جا به جا کرد، دلم می‌خواست انقدر قدرت داشتم که نذارم به کارش ادامه بده ولی وقتی کارش رو شروع کرد، فهمیدم که نه تنها من هیچ قدرتی ندارم بلکه اصلا برای کسی ارزشی هم ندارم که بخواد بهم گوش کنه!

تمام طول رابطمون من درد کشیدم و اون لذت عجیبی از این درد کشیدنم برد، دلم برای سام قبلی تنگ شده بود اما با کاری که کرد، فهمیدم که دیگه اون سام رو باید فراموش کنم؛ به خاطر درد بیش از حدی که کشیده بودم و ضعفی که داشتم، چشمام سیاهی می‌رفت و بعد از چند ثانیه، دیگه نفهمیدم چی شد؟!

****

سام:

با خستگی تمام از کارخونه زدم بیرون، شیدا با یه جعبه‌ی کیک و کادو اومده بود شرکت و عملا من امروز هیچ کاری نکرده بودم و فقط بی‌خودی خسته شده بودم، دلم می‌خواست الان نفس رو بغل کنم و توی وان دراز بکشم تا خستگیم در بره، با فکر به حموم دو نفره و کلی شیطونی، پام رو تا آخر روی گاز فشار دادم و خیلی زود رسیدم.

وقتی رسیدم خونه و هر چی دنبالش گشتم نبود، حس بدی بهم دست داد، یه حس خالی بودن؛ سریع اتاق رو گشتم و وقتی دیدم گوشیش روی میزه،

دلم یه لحظه شور زد، بی هدف تمام اتاق رو گشتم و وقتی دیدم کارت بانکی هم که بهش داده بودم نیست، ترسیدم!

اگر ترکم کرده بود چی؟! با استیصال روی تخت نشستم، نمی‌دونم چقدر گذشته بود که بی اختیار بلند شدم و رفتم سمت کمد ممنوعه‌ها، نگاهی به وسایلم انداختم، از اکثرشون استفاده نکرده بودم، فقط چون خوشم اومده بود خریده بودم.

امشب اگر برگرده خونه، کاری می‌کنم که تا عمر داره فکر رفتن رو از سرش بندازه بیرون؛ دستبند مورد علاقم رو برداشتم و بهش نگاه کرد، پوزخندی زدم و رفتم سمت تخت، باید حجله رو برای اومدن عروس آماده می‌کردم؛ یه سر دستبند رو بستم به میله‌ای که از قبل پشت تخت بود و الان جاش رو با تخت پوشونده بودم و بلند شدم، دوباره برگشتم سر کمد و به وسایلام نگاه کردم، از اونجایی که اعصاب صدای گریه و التماسای مسخره رو نداشتم، یه دهن بند که شکل یه توپ قرمز بود و به یه کمربند چرم مشکی رنگ وصل شده بود رو برداشتم و گذاشتم روی تخت، فعلا همینا بس بود، تا ببینم کی می‌رسه؟!

برگشتم توی پذیرایی و به این فکر کردم که واقعا کجا می‌تونه رفته باشه؟ تازه این همه هم غذا درست کرده بود! کلافه دستی بین موهام کشیدم و منتظر موندم، به ساعت نگاه کردم که نزدیک یازده شده بود، سابقه نداشت تا این موقع بیرون باشه، هم نگران بودم و هم عصبی!

بلند شدم و شروع کردم قدم زدن، انقدر فکر و خیال توی سرم بود که نفهمیدم زمان چجوری گذشت، بالاخره صدای کلید توی قفل در اومد و قبل از اینکه در رو باز کنه، سریع در رو باز کردم و کشیدمش داخل که با بهت پرت شد داخل، رفتم سمتش که با ترس نگاهم کرد، واقعا رفتارم دست خودم نبود، از موهاش کشیدم و بردمش توی اتاق، بستمش به تخت

و رفتم سمت کمد، کمدی که توش پر از انواع شلاق و وسایلای دیگه بود.

نازک‌ترینشون رو برداشتم و رفتم سمتش، امروز عجیب دلم می‌خواست اینجوری باهاش رابطه داشته باشم، شاید بتونم اعصابم رو آروم کنم...

****

به صورت غرق خوابش خیره شدم، هنوزم رد اشک روی صورتش بود، دست و پاهاش رو باز کردم و توپ رو از توی دهنش در آوردم، یه نفس عمیق کشید و توی خودش جمع شد، بی توجه بهش بلند شدم و با برداشتن حولم، رفتم سمت حموم؛ کلافه بودم و نمی‌فهمیدم چرا؟! دلم می‌خواست سرم رو بکوبم به دیوار، هنوز نمی‌دونستم چرا انقدر دیر برگشت خونه؟!

یهو به چیزی مثل برق از توی ذهنم رد شد؛ دیشب، یه جعبه دستش بود که نگاه نکردم چیه؟ سریع بدنم رو آب گرفتم و رفتم بیرون، جعبه هنوز توی پذیرایی، روی زمین بود، رفتم سمتش و جلوش روی پام نشستم و درش رو باز کردم، با چیزی که دیدم، حس کردم یه لحظه نفسم گرفت؛ کیک بود، کیکی که روش نوشته بود:«همسر عزیزم، تولدت مبارک»!

واقعا نمی‌دونستم الان باید چی‌کار می‌کردم؟ نفسم بدجوری گرفته بود، یعنی رفته بود دنبال این؟ نه، نه، فقط سیاه بازیشه، فقط خواسته اینجوری خودش رو توجیه کنه؛ کلافه دستی به موهام کشیدم و رفتم سمت کیفش، درش رو باز کردم و همه‌ی وسایلش رو روی زمین خالی کردم، یه جعبه‌ی کادویی توی کیفش بود، با حال بدی آب دهنم رو قورت دادم و دست بردم و برش داشتم، با دو دلی درش رو باز کردم و با دیدن دستبند داخلش و ماه تولد خودم، همونجا روی زمین وا رفتم!

چیکار کرده بودم؟ چرا این کار رو کردم؟ چرا باز قاطی کردم و به هیچی توجه نکردم؟ چرا نذاشتم توضیح بده؟ کلافه بودم، نمی‌دونستم الان

باید چیکار کنم؟! گند زده بودم، به معنای واقعی گند زده بودم! حالا باید چیکار می‌کردم؟!

خدایا! غلط کردم، خدایا یه کاری بکن، وای خدا، اون غذاها واسه تولدم بود، رفته بود برای من کادو بگیره، رفته بود برای من کیک بگیره، برای منه خر! خدایا آخه این چه غلطی بود کردم؟!

کلافه رفتم سمت اتاق، نگاهی بهش انداختم، خدایا چجوری از دلش در بیارم؟ اصلا چی باید بهش بگم؟ می‌دونم این دفعه دیگه بخششی در کار نیست، می‌دونم اون دفعه هم فقط برای این کوتاه اومد که حس کرد خودشم مقصره، خدا خودش به دادم برسه!

زنگ زدم بیان خونه رو مرتب کنن و خودمم شروع کردم به تمیز کردن زخمای تنش، با هر بار کشیدن پنبه به بدنش خودم رو لعنت کردم بابت بلایی که سرش آورده بودم، خدا چی‌کار کرده بودم با تن ظریفش؟! می‌دونم نمی‌بخشتم، فقط آرزو می‌کنم حال روحیش نریزه به هم!

پوزخندی به خودم زدم و گفتم:

-با گندی که تو زدی، حتما حالش بد نمی‌شه!

باید یه فکری به حالش می‌کردم، نباید این جوری بشه، نباید، باید درستش کنم، باید!

****

نفس:

با درد بدی چشمام رو باز کردم، گیج به اطراف نگاه کردم و با دیدن اتاق و تخت، تمام دیروز مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت، فقط بغض کردم،

نمی‌خواستم گریه کنم، مگه با گریه کردن من چیزی درست میشه؟ مگه برمی‌گرده عقب؟ مگه سام می‌ذاره براش توضیح بدم؟

اومدم بلند بشم که نگاهم به بانداژی که روی تنم بود افتاد، بی اختیار پوزخند زدم و بلند شدم، با درد رفتم سمت کشو و یه پیراهن بلند نخی تنم کردم، به زخم پیشونیم که حالا روش چسب خورده بود دستی کشیدم و شونم رو از روی میز برداشتم، پوست سرم از شدت درد ذوق ذوق می‌کرد ولی اهمیتی نداشت، شروع کردم به شونه کشیدن موهام که نصفشون، دسته دسته اومدن توی بُرس!

لبخند غمگینی زدم و موهام رو ریختم سطل اشغال، ریختمشون یه سمت شونم و خیلی آروم بافتمش، کارم که تموم شد نگاهی به خودم انداختم و چشمم خورد به کبودی گونه و زخم گوشه‌ی لبم؛ آب دهنم رو برای قورت دادن بغضم فرو دادم و یه نفس عمیق کشیدم، از جلوی آیینه بلند شدم و لنگان لنگان رفتم سمت بیرون، دستم به دستگیره نرسیده بود که در باز شد و سام با به سینی توی دستش اومد داخل؛ بی اختیار دو قدم رفتم عقب، نگاهی بهم انداخت و اومد جلوتر، با هر قدمش، بی اختیار قدمی به عقب برداشتم، نگاهی بهم کرد و سینی رو گذاشت روی پاتختی و گفت:

-کی بیدار شدی؟

فقط نگاهش کردم، دوباره سوالش رو تکرار کرد که بازم فقط نگاهش کردم، انگار یکی قفل زبونم شده بود، هیچی نگفتم، کلافه دستی توی موهاش کشید و اومد سمتم که اندفعه خوردم به دیوار، با ترس بهش خیره شدم که سر جاش وایساد و آروم گفت:

-کاریت ندارم، نترس!

بغض کردم، دروغ می‌گفت، کار داشت، می‌خواست باز بزنتم، باز اون کار رو تکرار کنه، دروغ می‌گفت، می‌خواست باز زجرم بده، باز عذاب

بکشم؛ حس می‌کردم دارم خفه میشم، بی اختیار دویدم سمت در و از جلوم پسش زدم، خودم رو انداختم توی سرویس و در رو قفل کردم، چندتا نفس عمیق کشیدم و بعد از اینکه حالم بهتر شد، کارم رو کردم و اومدم بیرون که دیدم تکیه داده به دیوار رو به رو و داره به در نگاه می‌کنه، تا من رو دید اومد سمتم و گفت:

-گفتم کاریت ندارم نفس جان، چته؟

بی اختیار به چهارچوب در تکیه دادم و چیزی نگفتم، باز اومد سمتم که صحنه‌های دیشب جلوی چشمم زنده شد، بی اختیار نشستم زمین و دستم رو گذاشتم روی گوشم و جیغ کشیدم، از کار یهوییم تعجب کرده بود و نمی‌دونست چی‌کار کنه، باز اومد سمتم که با جیغ گفتم:

-به خدا رفته بودم واسه تولدت کادو بگیرم، به خدا با باران رفته بودم، به خدا ترافیک بود، ببخشید، نزنم، نزن، تو رو خدا!

ناراحت نگاهم کرد و کنارم نشست که بیشتر توی خودم جمع شدم، دست انداخت دورم و بغلم کرد که مثل دیوانه‌ها شروع کردم دست و پا زدن و جیغ کشیدن، محکم گرفتم و روی دستش بلندم کرد و رفت سمت اتاق، با باز کردن در اتاق، انگار اضطرابم چندین برابر شد و شروع کردم مشت و لگد انداختن به سام، محکم نگهم داشت و رفت سمت تخت، بی اختیار جیغ می‌زدم و سعی می‌کردم سام رو از خودم جدا کنم ولی انگار نه انگار.

گذاشتم روی تخت و یه جورایی دست و پام رو توی بغلش قفل کرد و شروع به نوازش موهام کرد، اشک می‌ریختم و التماسش می‌کردم ولم کنه، ولی فقط صدای زمزمش رو می‌شنیدم:

-عزیزم، ببخشید، ببخشید، اشتباه کردم، نفهمیدم، ببخشید، من معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام که گوش نکردم، ببخشم، اشتباه کردم، تو آروم

باش، من قول می‌دم جبران کنم، قول می‌دم، ببخشید خانم کوچولو، ببخشید.

حس بدی داشتم، حس می‌کردم فقط می‌خواد باز خرم کنه و چند وقت بعد باز همین کار رو بکنه؛ پسش می‌زدم و التماس می‌کردم ولم کنه، یه دفعه در اتاق باز شد و کیان و باران اومدن داخل، صدای نفس راحتی که سام کشید رو شنیدم و بعد کیانی رو دیدم که اومد سمتمون، به سام نگاه بدی انداخت که فقط صدای سام رو شنیدم که گفت:

-یه آرامبخش بهش بزن، توضیح می‌دم.

کیان اومد سمتم که بی اختیار با گریه گفتم:

-نه، نه نکن، نیا، نمی‌خوام، من نمی‌خوام، من دیوونه نیستم.

کیان با ناراحتی نگاهم کرد و چشمای سرزنشگرش رو دوخت به سام، از توی کیف دستیش به سرنگ در آورد و اومد سمتم که جیغ زدم:

-نه، نه، نیا!

به سام اشاره کرد محکم نگهم داره و اومد سمتم، دستم رو گرفت و بالاخره آمپول رو بهم تزریق کرد، بعد از چند لحظه آرامش عجیبی توی تنم نشست و بعد بی اختیار چشمام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم...

******

سام:

نفس توی بغلم خوابش برد، اعصابم خراب بود، حال نفس خراب بود، زندگیمونم خراب بود؛ آروم گذاشتمش روی تخت و آروم از کنارش بلند شدم، ملافه‌ای روش انداختم و بلند شدم، نگاهم به نگاه عصبی باران و

کیان خورد، می‌دونستم نمی‌تونم راحت از پس نفس بر بیام، پس مجبور شدم بگم بیان؛ دستی پشت گردنم کشیدم و راه افتادم سمت در و اون دوتا هم پشتم اومدن.

روی مبل، رو به روی هم نشستیم که باران با بغضی که توی صداش بود بلند شد و گفت:

-چطوری دلت اومد؟ چیکار کردی باهاش؟ چرا انقدر پستی؟ تو...تو یه آدم وحشی هستی، یه آدم کثیف که زورش فقط به یه بچه می‌رسه!

با حرص نگاهش کردم و بلند شدم، رو به روی جفتشون وایسادم و توی صورت باران غریدم:

-بفهم چی از دهنت در میاد، بفهم چی رو داری به کی می‌گی! هر کاری هم کردم، فقط از روی عصبانیتم بود!

رو کردم به کیان و گفتم:

-تو خودت مردی لعنتی، خودت می‌فهمی من چی می‌گم، یک ساعت نه، ده دقیقه باران دیر برسه چند دفعه زنگ می‌زنی؟ زنگم نزنی مگه نگران نمیشی؟! د لعنتی نفس حتی گوشیش رو هم نبرده بود که بخوام بفهمم کجاس، حتی یه خبر نداده بود، تو جای من، تو جای من توی این زندگی، چه فکری می‌کنی؟

باران با چشمای اشکی نگاهم کرد و گفت:

-رفته بود واسه تو کادو بخره، گفت می‌خواد غافلگیرت کنه، این بود جواب خوبیش؟ جواب ذوقی که برای تو داشت؟ واقعا که نامردی!

کیان کلافه گفت:

-الان بحث این نیست، بحث خود نفسه، مشخصه از همه چیز می‌ترسه، مخصوصا مردا، این تقصیر همتونه، هم تو، هم باباش، حتی برادراش!

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-از تو بیشتر از اونا ضربه خورده، چون تو براش فرق می‌کردی، توقع نداشت جواب کاراش رو با بی اعتمادی بدی، باید گوش می‌کردی چی می‌خواد بگه، نه که واسه خودت تصمیم بگیری و عمل کنی!

سرم رو انداختم پایین، راست می‌گفت، اشتباه من بود، گند زده بودم، خیلی بد گند زده بودم، باید جبران می‌کردم، باید یه کاری می‌کردم، کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-قبول، من اشتباه کردم، تو بگو من الان چی‌کار کنم؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-واقعا نمی‌دونم، هر کاری که از دستت برمیاد رو انجام بده، مطمئن باش نفس ارزش هر از خود گذشتگی رو داره.

سری تکون دادم که با باران بلند شدن و گفت که میرن، هر کاری کردم نموندن و رفتن، باید یه فکری می‌کردم، هر چیزی که بتونه ار این حال درش بیاره، شاید یه مسافرت براش خوب باشه، باید کارام رو هماهنگ کنم، شاید آب و هواش عوض بشه، اونم حالش خوب بشه، البته امیدوارم...

****

نفس:

بی حوصله سر جلسه‌ی امتحان نشسته بودم و فکرم هزار جای دیگه بود به غیر از توی برگم، با صدای مراقب، تازه حواصم به برگم جمع شد، فقط نیم ساعت مونده بود و من هنوز هیچی ننوشته بودم!

سوالا رو خوندم و تند تند شروع کردم به جواب دادن، اصلا درس نخونده بودم و هرچی که نوشتم، تمتم از چیزایی بود که توی کلاس یاد گرفته بودم.

آخرین سوال رو هم نوشتم و همون موقع وقت تموم شد، نفسم رو خسته دادم بیرون و راه افتادم سمت خونه، هنوزم، بعد از گذشت یک ماه، نتونسته بودم با خودم و بلایی که سرم آورده بود کنار بیام، کاش می‌شد یکی از خواب بیدارم کنه و بگه همش کابوس بوده، کاش می‌شد جایی باشه که من بتونم آروم بشم.

انقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدم خونه، در رو باز کزدم و رفتم بالا، کلید انداختم و با دلشوره‌ای که این مدت وقتی می‌اومدم خونه به جونم می‌افتاد، وارد شدم؛ از اون روز به بعد اخلاق سام خیلی تغییر کرده، کمتر توی دست و پام می‌پیچه، کمتر توی دیدم هست، فقط شبا می‌بینمش، اونم یه شام می‌خوره و می‌ره توی اتاق کارش، فقط بعضی شبا حس می‌کنم که میاد توی اتاق، چون گرمای تنش رو دقیق پشتم حس می‌کنم!

سرم رو تکون دادم و وارد آشپزخونه شدم، قرمه‌سبزیم رو یه هم زدم و رفتم سمت اتاقم، لباسم رو عوض کردم و شروع کردم جمع و جور کردن خونه، نزدیک ظهر بود که کارم تموم شد، برنجم رو هم دم کردم و سالاد هم درست کردم و رفتم سراغ امتحان فردا که آخرین امتحانم بود.

ساعت از دو ظهر گذشته بود که صدای معدم در اومد، سام هنوز نیومده بود، نمی‌دونستم اصلا میاد یا نه؟! با تردید شمارش رو گرفتم ولی جواب

نداد، دوباره گرفتم که بازم جواب نداد، کلافه نفسم رو دادم بیرون و برای آخرین بار شمارش رو گرفتم، جواب داد که داد، اگر نداد من ناهارم رو می‌خورم؛ بالاخره جواب داد:

-جانم نفس؟

بی اختیار ساکت شدم که باز گفت:

-الو؟ نفس؟ الو؟!

با صدای آروم و بریده بریده‌ای گفتم:

-سَـ... سلا...م!

صدای نفس راحتی که کشید به گوشم خورد:

-سلام، تو که من رو کشتی از نگرانی، جان؟ چی شده؟

-ناهار میای؟

یکم سکوت شد و بعد گفت:

-اگر می‌تونی صبر کنی تا نیم ساعت دیگه خونم، اگر هم نه که تو بخور، منم رسیدم می‌خورم.

خیلی آروم گفتم:

-منتظرتم.

و بی هیچ حرف دیگه‌ای گوشی رو قطع کردم، رفتم سمت آشپزخونه و یه تکه نون گذاشتم دهنم و شروع کردم به چیدن میز، بعضی وقتا نفسم توی خونه می‌گرفت، مخصوصا وقتی جایی که اون کار رو باهام کرده بود وایمیستادم.

یه دستم رو گذاشتم روی میز و یه دستم رو به یقه‌ی لباسم گرفتم، بغض لعنتیم رو قورت دادم و سعی کردم نفس عمیق بکشم، ولی انگار نمی‌شد، به زور خودم رو به شیر آب رسوندم و چندتا مشت آب سرد به صورتم زدم و همونجا، کنار سینک ظرفشویی نشستم، پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو به زانوهام تکیه دادم، دلم می‌خواست یه پاک‌کن داشتم و تمام اتفاقات تلخ زندگیم رو از توی ذهنم پاک می‌کردم.

با صدای باز و بسته شدن در به خودم اومدم، بی حس به ورودی آشپزخونه نگاه کردم که سام وارد شد، من رو که توی اون حالت دید، پاکت‌های خریدش رو ول کرد و سریع اومد سمتم، با نگرانی که می‌تونستم توی حرکاتش ببینم، جلوی پام نشست و دست یخ زدم رو گرفت و گفت:

-نفس؟ نفس جان چی شدی؟ نفس خوبی؟ آخه چت شد؟ چرا انقدر دستات یخ کرده؟

همچنان بی حس نگاهش کردم، چی می‌شد اون روز به حرفام گوش می‌کرد؟ چی می‌شد یه ذره بهم اعتماد می‌کرد؟

دستم رو از توی دستش در آوردم و با کمک گرفتن از کابینت پشت سرم بلند شدم، اونم آروم با من بلند شد، خواست بیاد سمتم که روم رو برگردوندم و گفتم:

-دست و صورتت رو بشور تا ناهار رو بکشم.

دست و پام لرزش محسوسی داشت، با همون حال غذا رو کشیدم و گذاشتم سر میز، خودمم نشستم، سام هم بعد از جا به جا کردن وسایلا و عوض کردن لباسش اومد، شاید بهترین وقتی بود که بشه درخواستم رو بگم، شاید قبول می‌کرد، یکم از از غذامون رو خورده بودیم که با صدای آرومی گفتم:

-میشه... میشه یه چیزی بگم؟

نگاهم کرد و با سر اجازه داد که بگم، یکم دل دل کردم و گفتم:

-میشه...میشه جهشی بخونم؟!

نگاهش توی صورتم گشت و گفت:

-این چیزیه که واقعا می‌خوای؟

سرم رو تکون دادم که خودش ادامه داد:

-باشه، کارای لازم رو انجام می‌دم برات.

بعد از مدت‌ها لبخندی روی لبم شکل گرفت، تا آخر غذا چیزی نگفتیم و سام هم اون روز برنگشت کارخونه، منم توی اتاقم مشغول درس خوندن شدم، انقدر که وقتی سام برای شام صدام کرد، تازه فهمیدم شام درست نکردم؛ سر شام بودیم که سام گفت:

-با چندتا معلم خصوصی برات صحبت کردم، بعد از سفرمون میان که با هم شروع کنید.

نگاهش کردم و با کنجکاوی گفتم:

-مسافرت؟

-اره، می‌خوام برم سمت اردبیل و ارومیه برای چندتا کار، تو هم باهام میای که هم تنها نباشی و هم یه آب و هوایی عوض کنی.

آروم گفتم:

-نمیشه من نیام؟

-نه!

نه رو انقدر قاطع گفت که ترجیح دادم بحث نکنم، بعد از شام، وسایل رو جمع کردم و با خستگی تمام خودم رو به رختخواب رسوندم، چشمام تازه سنگین شده بود که حس کردم تخت تکون خورد و کمی بعد توی آغوش گرمی فرو رفتم، ولی انقدر گیج خواب بودم که حوصله‌ی تجزیه و تحلیل اتفاقات رو نداشتم، پس بیخیال شدم و خیلی سریع خوابم برد.

*****

چمدونم رو دستم گرفتم و بعد از چک کردن خونه، رفتم سمت در، سام چمدونم رو برداشت و رفت سمت آسانسور و با هم رفتیم پایین؛ یک هفته بعد از پایان امتحاناتم گفت که برای دو روز بعد بلیط گرفته که بریم اردبیل، منم که کاملا مطیعانه، فقط وسیله جمع کردم، الانم که توی تاکسی نشستیم تا بریم فرودگاه!

بالاخره رسیدیم و بعد از انجام کارها، سوار شدیم و به سمت مقصد رفتیم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-کجا می‌مونیم؟

با خنده نگاهم کرد و گفت:

-وسط کوه قراره چادر بزنیم!

با چشمای گرد نگاهش کردم که خنده‌ی تقریبا بلندی کرد و با انگشت اشاره زد روی بینیم و گفت:

-اخه جوجه‌ی خنگ، به نظرت کجا می‌مونیم؟! قراره بریم هتل دیگه!

یه آهان گفتم و دیگه چیزی نگفتم؛ رسیدیم و اونجا سوار تاکسی شدیم و رفتیم سمت هتلی که گرفته بود؛ بعد از انجام کارها و گرفتن کلید اتاق، با آسانسور رفتیم سمت طبقه‌ی مورد نظرمون، در اتاق رو که باز کرد، بی

اختیار لبخند زدم، فضاش قشنگ بود و از پنجره‌ی قدی رو به روش، تمام شهر مشخص بود!

بی اختیار رفتم سمت پنجره و جلوش ایستادم، با دستام خودم رو بغل کردم که صدای بسته شدن در رو شنیدم، اما اهمیت ندادم، چند لحظه بعد حضورش رو پشت سرم احساس کردم، دستش رو دور کمرم انداخت که ارز خفیفی کردم، هنوز ازش می‌ترسیدم، هنوز دلم نمی‌خواست نزدیکم بشه، اما...

دستش دور کمرم محکم شد و من رو به خودش چسبوند و آروم گفت:

-نفس، تا کی می‌خوای ازم دوری کنی؟ من یه غلطی کردم، یه اشتباهی کردم، چند دفعه باید بگم ببخشید؟ چند دفعه باید ازت معذرت خواهی کنم؟

چیزی نگفتم که به زور من رو بر گردوند سمت خودش و گفت:

-نفس، من دیگه طاقت ندارم، لعنتی بیشتر از یک ماهه خودت رو ازم دریغ کردی، باشه، گفتم من اشتباه کردم، گفتم جبران می‌کنم.

چشماش توی صورتم گشت و انگشت شصتش رو نوازش وار کشید روی لبم و گفت:

-بسه هرچی ازم دور شدی، بسه هرچی خودم رو کنترل کردم، باور کن دیگه نمی‌تونم!

با بغض نگاهش کردم و هیچی نگفتم، چه فرقی داشت حرف زدن من وقتی اون کار خودش رو می‌کرد، دستش اومد سمت شالم و از سرم درش آورد و کش موهام رو باز کرد، بند مانتوم رو باز کرد و از تنم درس آورد، اشکام آروم ریختن ولی هیچ مقاومتی نکردم، می‌ترسیدم باز کتک بخورم؛ بلندم کرد و رفت سمت اتاق، گذاشتم روی تخت و با ژست مخصوص خودش لباساش رو در آورد و اومد سمتم، یک لحظه تمام

اتفاقات اون شب جلوی چشمم زنده شد، بی اختیار شروع کردم به پس زندش و گریه کردن، التماسش می‌کردم ولم کنه ولی بازم رفته بود توی جلد همون سام خودخواه و خشن!

دستش که به سمت لباسم اومد، بی اختیار توی خودم جمع شدم، روم خم شد و دم کوشم گفت:

-من ازت نمی‌گذرم نفس، مثل بچه‌ی آدم بذار کارم رو بکنم، وگرنه جور دیگه‌ای انجامش می‌دم!

با التماس گفتم:

-باشه، باشه فقط نزن، باشه، ببخشید!

و دیگه کاری نکردم، فقط اشک ریختم، دونه دونه لباسام رو در آورد و هر کدوم رو یه گوشه پرت کرد، توی صورتم خم شد و چشمای آبیش رو توی چشمام دوخت، ته چشماش پشیمونی رو می‌تونستم ببینم، حتی نگرانی، ولی با کاراش این رو نشون نمی‌داد؛ آروم آروم جزء به جزء صورتم رو بوسید و دستش رو نوازش‌وار روی تنم گردوند، سرش رو برد پایین و زیر گلوم بوسه‌ی خیسی کاشت و اومد پایین تر، روی استخون ترقوم رو بوسید و گاز ریزی گرفت که بی اختیار یه اخ گفتم، نگاهم کرد و دستش رو دورم حلقه کرد، توی چشمام خیره شد و آروم گفت:

-نترس ازم، لطفا!

این رو گفت و روم جا به جا شد، بی اختیار دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با کاری که کرد، سرم رو توی گردنش کردم و جیغ زدم، کمرم رو محکم گرفت و دم گوشم آروم حرف می‌زد ولی من فقط همون روز لعنتی رو یادم می‌اومد، فقط همون...

توی خودم جمع شده بودم و به یه نقطه‌ی نا معلوم روی دیوار چشم دوخته بودم، دست سام دورم حلقه شده بود و خواب بود، ولی من اصلا نمی‌تونستم بخوابم، نمی‌تونستم با خودم کنار بیام، یعنی تا آخر عمرم باید اون ترس لعنتی رو دنبال خودم بکشم؟ تا آخر عمرم باید بترسم از لحظه‌ای که سام عصبی بشه؟ تا آخر باید از هرچی رابطس بترسم؟ منی که این چند وقته، خیلی وقتاش رو خودم پیش قدم شدم! یعنی قرار نیست دیگه لذتی احساس کنم؟!

تکون کوچیکی خوردم که سام نفسش رو توی گردنم خالی کرد و گفت:

-برای چی استراحت نمی‌کنی؟

نمی‌دونم چرا ولی دلم یک لحظه، فقط یک لحظه خواست توی بغلش بخوابم، بی فکر برگشتم سمتش و سرم رو روی سینش گذاشتم و با بغض گفتم:

-میشه بغلم کنی، خوابم نمی‌بره، می‌ترسم.

و آروم‌تر ادامه دادم:

-مسخرس که از عامل ترسم به خودش پناه میارم!

دستش دورم حلقه شد و شروع کرد نوازش موهام، لعنتی! نقطه ضعفم رو خوب یاد گرفته بود، کمی بعد با فکری آشفته، توی بغلش خوابم برد...

******

«دو سال بعد»

سام:

کلافه طول و عرض اتاق رو طی کردم، دو سال و نیمه که در گیر این پروژه هستم، دو سال و نیمی که دو سالش رو عذاب وجدان ولم نکرده، دو سالی که ذره ذره دیدم نفس چطور آب شد، انقدر خودش رو درگیر درسش کرد که من رو هم از یاد برد و اگر رابطه‌ای هم بینمون بود، شاید فقط از روی وظیفه‌ای که حس می‌کرد بود و مشخص بود که لذت نمی‌بره.

هنوز یاد اولین باری که بعد از اون موضوع خواستم باهاش رابطه داشته باشم می‌افتم، دلم می‌خواد سرم رو بکوبم به دیوار؛ انقدر گریه کرد و التماس کرد که دلم براش سوخت ولی من فقط به حرف دکتر گوش کرده بودم که باید با این قضیه رو به رو بشه، نمی‌خواستم اذیتش کنم، حتی قصد یه رابطه‌ی کامل رو هم نداشتم، فقط...فقط دلم برای لمس تنش تنگ شده بود.

کلافه نفسم رو دادم بیرون، امروز باید با آقای جمالی حرف می‌زدم و پرونده رو بهشون واگذار می‌کردم، من هر کاری ازم بر می‌اومد رو توی این دو سال انجام داده بودم و واقعا دیگه کاری ازم ساخته نبود، فقط تونسته بودم به موقع جلوی چند تا خروج و ورود غیر قانونی و قاچاق رو بگیرم، اما ضربه‌ی محکمی که بتونه جاوید رو از پا در بیاره نتونسته بودم بزنم.

گوشیم زنگ خورد و با افتادن اسم نفس روی صفحه و عکسی که ازش گذاشته بودم، بی اختیار لبخند زدم، این دختر کوچولو عجیب برام شیرین شده بود، دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم که با صدای شادی که واقعا ازش بعد بود گفت:

-سلام!

-سلام جوجه، چطوری؟!

با صدای شاکی گفت:

-من جوجه نیستم، تو زیادی غولی، این ده هزار مرتبه!

خندیدم و شری تکون دادم که با شادی زیادی گفت:

-یه خبر دارم برات، عالی! البته واسه خودم خیلی هیجان انگیزه!

کنجکاو گفتم:

-چی؟!

با شیطنتی که ار پشت خط هم معلوم بود گفت:

-یه حدس کوچولو بزن!کمی فکر کردم و گفتم:

-نمی‌دونم، مغزم کار نمی‌کنه، خودت بگو!

زیر لب با غر غر گفت:

-توکی مغزت کار می‌کنه اخه؟

خندیدم و گفتم:

-فسقلی انقدر زبون نریز، بگو ببینم چی شده؟

-جایزه چی بهم می‌دی؟

کلاف دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-وای نفس، کشتی من رو! بگو دیگه! اصلا هر چی دلت خواست میدم، فقط بگو!

ریز ریز خندید و گفت:

-اخ جون، خودم انتخاب می‌کنم!

شاکی اسمش رو صدا زدم که با خنده گفت:

-باشه باشه، ببخشید، جواب دانشگاه اومده، همونی که می‌خواستم توش بورسیه بشم.

بعد بریده بریده گفت:

-قَـ...بول...شُـ...دم!

اولش تعجب کردم ولی بعد لبخندی پهنی روی صورتم جا خوش کرد و خیلی بی فکر گفتم:

-تبریک می‌گم خانم کوچولو، امشب، شام، مهمون من، همون رستوران مورد علاقت، چطوره؟

جیغ خوشحالی زد و اینجوری موافقتش رو اعلام کرد؛ خندیدم و گفتم:

-پس اومدم خونه، حاضر باش که بریم!

-چشم، مرسی!

و بعد خداحافظی کردیم، لبخندم جمع نمی‌شد، باید می‌رفتم براش یه کادوی خوب می‌گرفتم، این دختر لیاقتش رو داشت؛ با فکر بهش سریع گوشی روی میز رو برداشتم و شماره‌ی مرکز تولید رو گرفتم و از مسئول بخش خواستم که یه خرس بزرگ صورتی رنگ برام بفرسته دفترم؛ خوبیه صاحب کارخونه‌ی عروسک سازی بودن به این چیزاشه دیگه، دوباره شماره‌ی علی، یکی از دوستام که مغازه‌ی شکلات فروشی داره رو گرفتم و گفتم یه جعبه‌ی بزرگ از هر نوع شکلاتی که داره برام بفرسته دفتر، هر کی ندونه فکر می‌کنه ولنتاینه و منم دارم کادو می‌خرم!

نیشخندی به خودم زدم و از توی شماره‌هام، شماره‌ی داوود رو پیدا کردم، رفیق چند سالم بود و یه مغازه‌ی ساعت فروشی خیلی بزرگ داشت؛ چند وقت پیش ساعت نفس از دستش افتاد و شکست، کلی غصه خورد سرش، وقتی گفتم یکی دیگه استفاده کن در کمال تعجب گفت:

-فقط همین یه ساعت رو داشتم!

الان بهترین هدیه براش یه ساعت بود، یه ساعت خاص! مدلی رو که قبلا دیده بودم رو به داوود گفتم که اول گفت نداره، بعد از اینکه گفتم دو برابرش رو می‌دم، سریع گفت:

-بذار موجودی انبار رو چک کنم، بهت خبر می‌دم.

بازه‌ای گفتم و منتظر موندم، ساعتی که می‌خواستم زیادی خاص بود، صفحه‌ی بیضی شکل مشکی رنگ داشت و از دو طرف، فقط دو تا بند چرم مشکی می‌خورد، فوق‌العاده شیک و دخترونه بود و مطمئن بودم به دستای ظریف نفس میاد؛ کمی بعد داوود تماس گرفت و گفت که یکی براش مونده، شمارهای کارت گرفتم و گفتم برام بفرستتش.

بعد از اینکه تمام وسایلا رو برام آوردن، از کارخونه زدم بیرون و رفتم سمت خونه، سر راه وایسادم و یه دسته گل رز سفید که لبه‌های صورتی داشت برای نفس خریدم، به جعبه هم گرفتم و ساعت و شکلاتا رو گذاشتم داخلش، نگاهی بهشون کردم و لبخندی زدم؛ نه بابا! به خودم امیدوار شدم، از این کارا هم بلد بودم؟!

رسیدم جلوی در خونه و نگاهی به لباسام کردم، خوب بود، پس فقط گوشیم رو در آوردم و شمارش رو گرفتم، بعد از چندتا بوق جواب داد که گفتم پایین منتظرم؛ در صندوق عقب رو باز کردم و خرس رو نشوندم داخلش و جعبه‌ها و دسته گل رو هم گذاشتم توی بغلش، خودمم به ماشین تکیه دادم و منتظر موندم تا بیاد پایین.

بالاخره در باز شد و خانم ازش اومدن بیرون، به لباساش نگاه کردم که در کمال تعجب با من یکی شده بود! یه مانتوی آبی کاربنی و مشکی تنش بود با به شال مشکی، کیف و کفش ابی و شلوار مشکی؛ منم یه پیراهن مردونه‌ی آبی کاربنی تنم بود با یه شلوار مشکی.

رسید بهم و تا خواست سلام کنه چشمش افتاد به در صندوق که باز بود، رفت سمتش و با دیدن کادوهاش، شکه کیفش از دستش افتاد و دستاش رو گذاشت روی دهنش؛ با لبخند نگاهش کردم که با چشمای اشکی بهم خیره شد و با دست به خرسه اشاره کرد و گفت:

-این... این مال منه؟! اینا مال منن؟!

رفتم سمتش و آروم کشیدمش توی بغلم و گفتم:

-بله، اینا همشون مال شماست!

از ذوق پرید بالا و دستش رو انداخت دور گردنم که بغلش کردم، نوک بینیش رو بوسیدم و با خنده گفتم:

-وسط خیابونیم عزیزم!

سریع به خودش اومد و گفت:

-وای اینا خیلی خوبن، دستت درد نکنه!

بعد رفت سمتش و در جعبه رو باز کرد، قشنگ دیدم که با دیدن شکلاتا چشماش برق زد، جعبه‌ی ساعت رو برداشت و درش رو باز کرد و با خوشحالی تمام گفت:

-وای وای وای! این ساعت عالیه، وای! خیلی قشنگه!

و سریع بست به دستش، خندیدم و چیزی نگفتم، دسته گلش رو هم برداشت و عمیق بو کرد و بعد از چند ثانیه برگشت سمتم و گفت:

-هیچ وقت امروز رو فراموش نمی‌کنم سام، هیچ وقت! امروز یکی از بهترین روزهای زندگیمه!

لبخندی زدم و گفتم:

-قابل تو رو نداره، ببخشید اگه خوشت نیاومد!

اومد سمتم و گونم رو بوسید و گفت:

-دیوانه‌ای اگه فکر کنی از این گلا و اون خرس و اون همه شکلات خوشم نیاومده!

خندیدم و راهنماییش کردم سمت در ماشین که با لحن لوسی گفت:

-خرسم چی؟!

-می‌ذارمش همونجا، شب ببریم بالا.

دیگه چیزی نگفت و نشست، در صندوق رو بستم و راه افتادم سمت رستوران مورد علاقش، شام رو توی یه جو خیلی خوب خوردیم و بعدشم به اصرار نفس، رفتیم بستنی خوردیم؛ سوار ماشین شدیم که خیلی شیطون نگاهم کرد و گفت:

-بیا به کاری کن امشب کلا خاطره انگیز بشه!

کنجکاو نگاهش کردم که آروم گفت:

-بیا بریم اون خیابونه که نزدیک خونست و کلی درخت داره، یکم قدم بزنیم.

با این که خیلی خسته بودم، ولی دلم نیاومد بهش بگم نه، پس با سر موافقتم رو اعلام کردم که خوشحال لبخند زد، دستش رو آروم گرفتم و ماشین رو به سمت همون خیابونی که نفس گفت بردم، بعد از کمی رسیدیم و با هم پیاده شدیم، توی پیاده رو شروع کردیم قدم زدن، دستاش رو توی جیب مانتوش کرده بود و مثل بچه‌ها، یه جوری از روی سنگ فرش‌ها رد می‌شد که پاش روی خط وسطش نره!

به این کارش خندیدم و رفتم کنارش، دستش رو از توی جیبش در آوردم و انگشتاش رو بین انگشتام قفل کردم، چیزی نگفت و آروم کنارم راه افتاد، کمی رفته بودیم که آروم گفتم:

-کی باید بری برای انجام کارا؟

نگاهم کرد و گفت:

-تا دو هفته‌ی دیگه یا باید برم ترکیه یا باید برم دبی برای معرفی به سفارت و کارای ویزا.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه، نگران نباش، این هفته کارا رو سر و سامان می‌دم، هفته‌ی بعد می‌ریم دبی، خوبه؟

لبخندی زد سرش رو تکون داد، انگشتاش رو از لا به لای انگشام در آورد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد، دست دیگم رو روی دستش کشیدم که یه جور خاصی نگاهم کرد، دلم رو زدم به دریا و گفتم:

-نفس؟

همونجور که به رو به رو نگاه می‌کرد یه «هوم» آروم از بین لباس خارج شد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو...تو هنوز از من... از من دلخوری؟ هنوز...هنوز ازم می... می‌ترسی؟

یه دفعه ایستاد که برگشتم سمتش، دستش رو از دور بازوم باز کرد و رفت سمت نیمکتی که نزدیکمون بود و روش نشست، دستاش رو توی هم قلاب کرد و بهشون خیره شد، رفتم سمتش و با فاصله‌ی کمی کنارش نشستم، به نیم رخش نگاه کردم، نفس واقعا دختر زیبایی بود و این زیبایی

چیزی بود که هر روز پر رنگ‌تر دیده می‌شد، شاید نفس با این صورت و اخلاق، آرزوی خیلیا بود و من... واقعا لیاقت داشتنش رو نداشتم!

با صداش به خودم اومدم:

-می‌دونی سام، روزای اول ازت نه تنها می‌ترسیدم، بلکه یه نفرت عمیقی توی وجودم نسبت بهت حس می‌کردم!

ساکت شد و بعد از چند دقیقه دوباره شروع کرد:

-الان دیگه ازت متنفر نیستم، حداقل وقتی دستم رو می‌گیری یا بغلم می‌کنی، حس انزجار از خودم و تو و هر چیزی که بینمون می‌گذره بهم دست نمی‌ده ولی...

نفس عمیقی کشید و سرش رو انداخت پایین و گفت:

-هنوزم وقتی میای سمتم ازت می‌ترسم، هنوزم نمی‌تونم توی رابطه لذت ببرم، هنوز دلم می‌خواد وقتی لمسم می‌کنی گریه کنم، حس بدیه، خیلی حس بدیه! کاش...

نگاهم کرد و با چشمای اشکی گفت:

-کاش به حرفم گوش می‌کردی، من بد نبودم هیچ وقت، من... من آدمی نیستم که خیانت کنم، راجع به من اشتباه کردی سام، زود قضاوتم کردی.

اشکش که چکید حس کردم قلبم گرفت، حق داشت، من به چی این دختر شک کردم؟ دستم رو دورش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش، سرش رو توی سینم فشار داد و اشکاش پیراهنم رو خیس کردن، دستم رو کشیدم روی کمرش و گفتم:

-من... نمی‌دونم چی بگم، می‌دونم اذیتت کردم، می‌دونم اشتباه کردم ولی، تو ببخش، بذار جبران کنم، می‌دونم در حقت بد کردم، می‌دونم زود قضاوت کردم.

هق آرومی زد که محکم به خودم فشارش دادم و گفتم:

-فقط یه فرصت بهم بده، خواهش می‌کنم نفس، من نمی‌خوام زندگیمون خراب بشه.

با تعجب سرش رو از سینم جدا کرد و گفت:

-یعنی نمی‌خوای طلاقم بدی؟ خودت گفتی چند وقت...

انگشتم رو گذاشتم روی لبش و گفتم:

-اون مال وقتی بود که قرار نبود رابطه‌ای بینمون باشه، مال وقتی بود که...

نمی‌دونستم اسم این حس رو چی بذارم ولی آروم گفتم:

-مال وقتی بود که به بودنت عادت نکرده بودم! نفس، لطفا، می‌دونم بد کردم، می‌دونم من یه عوضیم ولی تو ببخشم، یه فرصت برای جبران اشتباهم بده.

تا اومد حرف بزنه، صدای یکی از پشت سرمون اومد:

-شما فعلا بیا این اشتباهت رو جبران کن بعد به بقیه‌ی جبرانات برسی!

با اخم برگشتم که با دیدن دوتا پلیس پشت سرم، هم شکه شدم و هم خندم گرفت، بیا! الان با زنم می‌گیرنم! دستی به ته ریشم کشیدم و بلند شدم، رو به روشون ایستادم و گفتم:

-بفرمایید جناب سروان، چه اشتباهی رو باید جبران کنم؟!

با اخم غلیظی نگاهم کرد و گفت:

-ماشالا پر رو هم هستی.

بعد نفس رو نشونم داد و گفت:

-نسبت؟!

دستم رو توی جیبم کردم و گفتم:

-همسرم هستن!

پوزخند رو اعصابی زد که بیشتر اخم کردم، رفتم توی صورتش و گفتم:

-به چی پوزخند می‌زنی؟

-به پر رو بودن تو!

نه، این دیگه زیادی‌تر از حدش داشت حرف می‌زد، دست کردم توی جیبم و کیفم رو در آوردم، کارتم رو از توش کشیدم بیرون و گرفتم سمتش که به تِته پِته افتاد و سریع برام پا چسبوند که چشم غره‌ی بدی بهش رفتم، سریع به خودش اومد و گفت:

-ببخشید قربان، اطلاع نداشتم شما...

دستم رو به علامت سکوت آوردم بالا و با سر به نفس اشاره کردم که دهنش رو بست، دوباره دستم رو توی جیبم کردم و گفتم:

-مشکل رفع شد جناب سروان یا عقدنامه بیارم براتون؟

سری تکون داد و به سرباز همراهش اشاره کرد که برن، نفس با تعجب نگاهم کرد که لبخندی زدم و رفتم سمتش، کنارش ایستادم و دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

-بیا بریم خونه، اونجا به ادامه‌ی بحثمون می‌رسیم.

انگشتای ظریفش رو توی دستم گذاشت و بلند شد، راه اومده رو دست در دست برگشتیم؛ ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم، نفس هم پیاده شد و با ذوق گفت:

-اخ جون، خرسیم رو بیار، می‌خوام شب بغلش کنم، بخوابم.

اخم مصنوعی کردم و قبل از رفتنش، بازوش رو گرفتم و بین خودم و ماشین قفلش کردم، سرش رو گرفت بالا که نگاهم به چشمای درشت و مشکیش افتاد، رفتم نزدیک صورتش و گفتم:

-تنها کسی که حق داری وقتی می‌خوای بخوابی، بغل کنی، منم، یه کاری نکن خرست رو بندازم سطل اشغال.

سرش رو تند تند تکون داد که شیطون خم شدم و گونش رو گاز گرفتم، جیغ خفه‌ای کشید که بی اختیار خندیدم، در صندوق رو باز کردم و خرسش رو آوردم بیرون، خودش هم دسته گل و جعبش رو برداشت و با هم رفتیم بالا.

بعد از جا به جایی وسایلاش و تعویض لباسامون، روی تخت دراز کشیدیم که نفس آروم گفت:

-سام؟!

برگشتم سمتش و دستم رو بین موهاش کشیدم که برگشت سمتم و به پهلو دراز کشید، لبش رو تر کرد و گفت:

-مرسی بابت امروز، خیلی خوب بود!

دستم از لای موهاش سُر خورد و روی گردنش نشست، با انگشت شستم استخون فکش رو نوازش کردم و گفتم:

-کاری نکردم.

نگاهم از روی لباش برگشت به چشماش:

-جوابم رو ندادی.

گیج نگاهم کرد که گفتم:

-می‌بخشی؟

چند بار پلک زد و آروم گفت:

-بهم... بهم فرصت بده، من... من نمی‌دونم!

-چقدر؟

-چی چقدر؟

-چقدر وقت می‌خوای؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-نمی‌دونم.

مستقیم نگاهم کرد و ادامه داد:

-شاید باید کمکم کنی، نمی‌دونم.

آروم دستم رو نوازش وار روی گردنش کشیدم و گفتم:

-این بهت حس بدی می‌ده؟

سرش رو به طرفین تکون داد که دستم رو بردم پایین‌تر و گفتم:

-این چی؟

یکم لرزید ولی بازم به معنی نه سر تکون داد، رفتم سمتش و روش خم شدم، اروم بوسیدمش و دستم روی پیراهنش نشست، خودش رو ازم جدا کرد و با ترس نگاهم‌کرد، روی پلکاش بوسه‌ای زدم و گفتم:

-هرچی توی ذهنته بریز بیرون، بذار از اول شروع کنیم!

سرش رو تکون داد و خودش رو توی بغلم جمع کرد، منم با هر کاری که می‌کردم، همون‌جا رو یه بوسه می‌زدم، کم کم رام شد و خودش هم شروع کرد همراهی کردن، لبخندی زدم و به کارم ادامه دادم، به خودم نمی‌تونم دروغ بگم، دلم برای این نفس، نفسی که با لمسم رام می‌شد، تنگ شده بود؛ دونه دونه لباساش رو با آرامش تمام در آوردم و نگاهی به بدن سفیدش انداختم، چشم از بدنش گرفتم و به چشماش خیره شدم، پاهام رو دو طرفش گذاشتم و روی زانوهام ایستادم، تی‌شرتم رو درآوردم و خم شدم روش، بوسه‌ی آرومی به لبش زدم و گفتم:

-خوبی؟

نفس عمیقی کشید و با صدای لرزونی گفت:

-نِـ... نمی‌دونم، می... می‌ترسم.

کنارش دراز کشیدم و آروم بغلش کردم، آروم می‌لرزید، مثل دفعه‌ی اول! دفعه‌ی اولی که خیلی براش خوب نبودم؛ دستی توی موهاش کشیدم و پتو رو روی خودمون کشیدم و گفتم:

-دفعه‌ی اول رو یادته؟

آروم سر تکون داد که دستم از روی کمرش رفت پایین‌تر، نگاهم کرد که لبخند زدم بهش، نمی‌دونم چرا حال الانش، عجیب من رو یاد اون موقع می‌انداخت، زیر گوشش رو بوسیدم و گفتم:

-بیا فکر کنیم بار اوله!

آب دهنش رو قورت داد ولی با شیطنت گفت:

-اون وقت باید صبح ببریم بیمارستان.

و خودشم ریز ریز خندید، از یاداوریش لبخند زدم و بی هوا چرخیدم روش و گفتم:

-شیطنتت عواقب بدی داره‌ها، ببین کی گفتم!

و بی هوا سرم رو کردم توی گردنش و گازای ریز گرفتم، نفس هم با صدای بلند می‌خندید و سعی می‌کرد من رو از خودش جدا کنه، ولی خب، طبق معمول زورش نمی‌رسید.

خوب که مطمئن شدم آثار شاهکارم روی گردنش می‌مونه ازش جدا شدم، دستش رو دور گردنم انداخت و با ته خنده‌ای که توی صداش بود گفت:

-نکن، تو رو خدا!

همونجور که بغلش دراز می‌کشیدم، بغلش کردم و چیزی نگفتم، یکم بعد خودش شروع کرد، با ناخونش روی پوست سینم خط می‌کشید و نفس داغش رو توی گردنم خالی می‌کرد، لعنتی همیشه می‌دونست چی‌کار کنه، دیگه کنترل خودم سخت بود، دستش رو گرفتم و آوردم سمت لبم و آروم بوسیدم و گفتم:

-اگر نمی‌خوای رابطه داشته باشیم، پس شیطونی هم نکن.

چشمای براقش رو دوخت توی چشمام و گفت:

-قرار شد کمکم کنی، یادت رفت؟!

چند بار پلک زدم و آخر کشیدمش روی خودم، واقعا دیگه سخت بود بخوام کنترل کنم خودم رو، لمس تنش حسابی داغم کرده بود...

******

نفس:

سرم روی بازوی سام بود و داشتم به صورت غرق خوابش نگاه می‌کردم، با صدای زنگ ساعت فهمیدم اصلا نخوابیدم، بلند شدم و بعد از پوشیدن لباسام رفتم سمت آشپزخونه، میز صبحانه رو چیدم و منتظر شدم کتری جوش بیاد، به کابینت بغل گاز تکیه داده بودم و داشتم تمام این مدت رو برای خودم کرور می‌کردم، بعد از اون روز، رفتارم خیلی فرق کرده بود، شاید نشه بگی سرد ولی بی تفاوت شده بودم، اگر رابطه می‌خواست، ازش دوری نمی‌کردم، اما تمام طول مدتش رو اشک می‌ریختم و آرزو می‌کردم که زود تموم بشه؛ ولی دیشب...

با صدای صوت کتری به خودم اومدم و چایی دم کردم، از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت سرویس بهداشتی، بعد از شستن دست و صورتم، رفتم توی اتاق تا سام رو بیدار کنم ولی اول لباس خودم رو عوض کردم، روی تخت نشستم و به حالت خوابیدنش نگاه کردم، واقعا در عین حال که خنده دار می‌خوابید، خیلی هم جذاب می‌خوابید!

صداش کردم که آروم یه هوم گفت، ریز ریز خندیدم و دوباره صداش کردم، لای پلکاش رو باز کرد و نگاهم کرد که خندیدم، لبخند جذابی زد و تا خواست بگیرتم از روی تخت اومدم پایین فرار کردم سمت در اتاق، خندید و با تهدید گفت:

-خودت وایسا وگرنه تضمین نمی‌کنم سالم بمونی.

بلند خندیدم و گفتم:

-دستت به من نمی‌رسه شازده!

زبونم روبراش در آوردم که خیز برداشت سمتم و منم با جیغ دویدم بیرون و در رو بستم، رفتم سمت آشپزخونه و چایی ریختم، سام هم اومد و یه چشم غره‌ی با مزه بهم رفت که خندم گرفت، نشست پشت میز و همونجور که چاییش رو هم می‌زد گفت:

-یک، هیچ جوجه، صبر کن شب بهت می‌گم تقاص کارت چیه، الان دیرم شده.

خندیدم و چیزی نگفتم، صبحانموم رو خوردیم و اونم رفت که حاضر بشه و منم وسایل رو جمع کردم. داشتم لیوانا رو آب می‌کشیدم که دستش دور کمرم حلقه شد و بی اختیار لبخند زدم که سرش رو بین شونه و گردنم جا کرد و روی شاهکار دیشبش رو بوسه‌ای زد و گفت:

-می‌خوای با من بیای کارخونه یا کار دیگه‌ای داری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تو که خوشت نمی‌اومد من بیام اونجا!

-حالا نظرم تغییر کرده!

لبخند گشادی زدم و گفتم:

-جدی جدی بیام؟

ازم جدا شد و به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-از الان تا یک ربع دیگه وقت داری حاضر بشی.

نفهمیدم چجوری کارام رو کردم و راس یک ربع، حاضر و آماده، جلوی در بودم، نگاهی به سر تا پام انداخت و اومد نزدیکم و شالم رو کشید جلوتر و گفت:

-از پیش من تکون بخوری خودت می‌دونی!

چشم کش داری گفتم و دنبالش رفتم بیرون، دفعه‌ی اولی بود که من رو با خودش می‌برد محل کارش و من حسابی ذوق کرده بودم؛ رسیدیم و با هم رفتیم داخل، از دم در ورودی همه به جوری نگاهمون کردن که گفتم یه

چیزیم هست؛ در دفترش و باز کرد و من با ذوق رفتم داخل، همه چیز اینجا برام زیادی جذاب بود و تازگی داشت...

******

سام:

صبح با شیطنت نفس از خواب بیدار شدم، کارام رو کردم و گوشیم رو چک کردم که دیدم از طرف جمالی یه پیام دارم:

-پرونده رو بده به نیما و نریمان، خبر به گوشم رسیده که برای نفس بپا گذاشتن، حواست جمع باشه بهش، سعی کن تنهاش نذاری!

اوه! نفس! حالا امروز ببرمش با خودم تا ببینم چی میشه، وقتی بهش گفتم، مثل بچه‌های کوچولو ذوق کرده بود، خندیدم و منتظر موندم تا حاضر بشه، با هم رفتیم کارخونه، همه با تعجب نگاهمون می‌کردن، به ذوق کردنای نفس نگاه می‌کردم، پشت میزم نشستم و شروع کردم انجام کارام، یکم که گذشت، یوسف اومد داخل، نگاه خاصی به نفس انداخت که بی اختیار اخم کردم، اومد سمت من و نمونه کارای جدید رو برام آورد، تمام مدتی که داشتم نمونه پارچه‌ها رو باهاش چک می‌کردم، چشمش به نفس کاراش بود، آخر دیگه طاقتم طاق شد و با کف دست کوبیدم روی میز و گفتم:

-حواست رو بده اینجا با همین الان از کارخونه گمشو بیرون!

نفس ترسیده نگاهم کرد و شالش رو کشید جلوتر، یوسف با تته پته گفت:

-ببخشید آقا، شرمنده!

-جمع کن اینا رو ببر، اعصاب ندارم دیگه!

سریع چشمی گفت و رفت بیرون، به نفس اشاره زدم بیاد سمتم، با ترس اومد نزدیکم و تا خواست چیزی بگه دستش رو کشیدم و نشوندمش روی پام، توی صورتش نگاه کردم و گفتم:

-خوشم نمی‌اد کسی نگاهت کنه، حالم بد میشه، می‌فهمی نفس؟

سرش رو تکون داد و آروم گفت:

-به خدا من...

نذاشتم حرفش تموم بشه، پریدم وسط حرفش:

-می‌دونم تو بی تقصیری، می‌دونم، ولی، قیافت و کارات جوریه که هر کسی رو به خودش جذب می‌کنه، می‌فهمی؟

سرش رو تکون داد که نفس عمیقی کشیدم، باید روی این خشم لعنتیم کار می‌کردم، اینجوری فقط می‌ترسوندمش، بلندش کردم و گفتم بریم با هم یه دوری بزنیم؛ نفس با دیدن هر بخش به جوری ذوق می‌کرد که بی اختیار لبخند می‌زدم، تا عصر که برگردیم خونه کلی سوال پیچم کرده بود، واقعا می‌تونم قسم بخورم که امروز یکی از بهترین روزای زندگیم بود، شب انقدر خسته بودیم که نفهمیدم چجوری خوابمون برد...

******

نفس تند تند پاش رو با استرس تکون می‌داد و این شدید داشت روی اعصابم رِژه می‌رفت، بی اختیار محکم کوبیدم روی پاش که سیخ نشست سر جاش، با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟

پوست لبش رو با دندون کند و گفت:

-خب استرس دارم، ای بابا!

دست عرق کردش رو گرفتم و گفتم:

-نکن اینجوری الان غش می‌کنی، بذار سوار اون کوفتی بشیم، برسیم اونور، بعد اینجوری کن خب!

-اخه نمی‌دونی که، دارم سکته می‌کنم!

اومدم چیزی بهش بگم که گوشیم زنگ خورد، از توی جیبم درش آوردم و نگاهی به صفحش انداختم، نریمان بود، با تعجب جواب دادم که با صدای گرفته‌ای گفت:

-سام! کجایین؟

-فرودگاهیم، چی شده!

-بیاین بیمارستان...!

چشمام سریع گرد شد، با صدای بلندی گفتم:

-چی؟ چرا؟

نفس به بازوم چنگ زد و با استرس نگاهم کرد و گفت:

-چی شده؟!

دستش رو نوازش کردم و گفتم:

-الان می‌گم، صبر کن.

چشماش توی صورتم دو دو زد و چیزی نگفت، نریمان با صدای بغض داری گفت:

-نیما... بیمارستانه، نفس رو بیار! خواهش می‌کنم سام!

از چیزی که می‌ترسیدم سرمون اومد، چیزی نگفتم که دوباره گفت:

-سام، شاید دیگه فرصتی نباشه که ببینتش.

نفسم رو با کلافگی دادم بیرون و بلند شدم، دسته‌ی چمدون رو گرفتم و کشیدم، به نریمان گفتم میایم و قطع کردم، نفس با نرس نگاهم کرد و گفت:

-چی شده، سام، تو رو خدا بگو، چی شده؟!

وایسادم و نگاهش کردم، چی می‌گفتم بهش وقتی می‌دونستم جونش برای نیما می‌ره! دستش رو محکم‌تر گرفتم و بهش خیره شدم، نمی‌دونستم چی بگم، تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود:

-آقا بزرگ رو بردن بیمارستان، الان نمی‌تونیم بریم.

نگاهم کرد و با شک سر تکون داد، رفتم سمت دفتر هواپیمایی که مسئول بلیطهامون بود و بلیطها رو کنسل کردم، به تاکسی گرفتم و رفتیم تا بیمارستان، می‌دونستم بفهمه حالش خراب میشه، دستم رو دورش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم، با چشمایی نگران نگاهم کرد و با بغض گفت:

-حس می‌کنم یه چیز دیگه شده که نمی‌خوای بهم بگی!

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم تقریبا نزدیک بیمارستانیم گفتم:

-ببین، هل نکن، باشه!

منتظر نگاهم کرد که با بدبختی گفتم:

-نیما...

صدای نفس نفس زدنش رو شنیدم، نگاهم رو به چشمای اشکیش دوختم، لباش آروم باز و بسته شد ولی صدایی ازش در نیومد، بغلش کردم و دستم رو کشیدم پشتش، شروع کرد لرزیدن که گفتم:

-نفس، نفس جان، الان می‌بینیش، چیزی نیست!

-داداشم...

و صدای هق هقش بلند شد، همون موقع رسیدیم که نفس بدون اینکه منتظر بمونه در ماشین رو باز کرد و رفت بیرون، منم سریع پول رو حساب کردم و با چمدون اومدم بیرون.

سریع دنبال نفس رفتم که دیدم جلوی پذیرش وایساده با گریه داره می‌پرسه، از دور چندتا از بچه‌ها رو دیدم، اومدن سمتم که چمدون رو سپردم دستش و رفتم سمت نفس، بغلش کردم و با خودم بردم سمت پسرا و پرسیدم کجاست، همشون سرشون رو انداختن پایین که نفس هق هقش بیشتر شد، محکم گرفتمش که نیافته و با داد گفتم:

-چرا لالین؟ حالش رو نمی‌بینین؟ می‌گم کجاس؟

سالار نگاهم کرد و کفت:

-الان بردنش اتاق عمل!

حس کردم نفس داره می‌افته، تا برگشتم سمتش چشماش بسته شد و بدنش شل شد، با داد پرستار رو صدا کردم و بعد از بردن نفس، نگاهی یه همشون انداختم و گفتم:

-شماها اونجا چه غلطی می‌کردین؟

سرشون رو انداختن پایین که سالار باز گفت:

-رئیس، به خدا ما حواسمون بود، اون عوضیا از پشت حمله کردن، غافلگیر شدیم، غیر از نیما، ارمین و احمد هم رخمی شدن.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و کفتم:

-نریمان کجاس؟

صداش از پشت سرم اومد:

-اینجام!

برگشتم سمتش که دیدم تمام لباسش خونیه، دستی به شونش گذاشتم و پرسیدم:

-نیما چطوره؟

جای جواب دادن گفت:

-نفس کو؟

-وقتی فهمید حالش بد شد، بی هوش شد، بردنش یه جای دیگه!

-کجا بردنش؟

عصبی بازوش رو گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

-نریمان، جواب من رو بده!

غمگین نگاهم کرد و برای اولین بار اشک چشماش رو دیدم و گفت:

-دعا کن براش، به بد جاییش خورده!

نفس آرومی کشید و گفت:

-نفس کجاس؟

با هم راه افتادیم سمت جایی که نفس رو بردن، از پرستار جاش رو پرسیدم و رفتم سمت اتاق، خیلی آروم خوابیده بود روی تخت و بهش سرم وصل بود، نگاهش کردم و آروم دستش رو گرفتم که نریمان گفت:

-نیما لحظه‌ی آخر فقط می‌گفت نفس، جونش به نفس وصله، فقط نگران اون بود.

و دستش رو توی موهاش کشید، خم شد و پیشونیش رو بوسید، کنارش نشست و دست سرم خوردش رو گرفت، سرش رو گذاشت روی دست نفس و دیدم که شونه‌هاش لرزید، مشخص بود نریمان مغرور، کم آورده!

دست نفس توی دستم تکون خورد و آروم اسم نیما رو زمزمه کرد، موهاش رو نوازش کردم و آروم صداش کردم که چشماش رو بار کرد، بعد از چند لحظه انگار یادش اومده باشه چی شده، سریع روی تخت نشست و با گریه گفت:

-داداشم کجاس؟ نیمام کجاس؟

و هق هقش بلند شد، نریمان روی تخت نشست و بغلش کرد، دلم می‌خواست بتونم آرومش کنم ولی الان فقط خود نیما می‌تونست آرومش کنه، نریمان هر کاری کرد ساکت نشد، با ترس نگاهم کرد که سریع رفتم بیرون و دکتر رو صدا کردم، بعد از چند ثانیه نفس رو با داروی ارامبخش خوابوندن، بالای سرش وایسادم که نریمان با صورت خیس روی چشماش رو بوسید و گفت:

-واسه دل من دعا کن، من بی نیما میمیرم.

و از در رفت بیرون، کنارش نشستم، دستش رو نوازش کردم و از اتاق اومدم بیرون، می‌دونستم تا دو ساعت دیگه بیدار نمیشه، رفتم سمت اتاق عمل و کنار بچه‌ها نشستم، خدا کنه اتفاقی نیافته...

***

نفس:

کنار نریمان نشسته بودم و سرم رو به شونه‌ی مردونش تکیه داده بودم، دستش رو دورم حلقه کرد و روی موهام رو بوسید و گفت:

-برو خونه خواهری، خسته‌ای، معلوم نیست کی به هوش بیاد.

بعد با بغض گفت:

-اصلا معلوم نیست بیاد یا نه!

سرم رو گرفتم بالا و بی‌اختیار از بغلش اومدم بیرون، توی کتم نمی‌رفت که نیما بره و تنهام بذاره، نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم، با داد گفتم:

-بفهم چی می‌گی!

بعد با دستام هلش دادم و گفتم:

-نیما نمیره، نیما نمی‌تونه تنهام بذاره، نمی‌ره، فهمیدی؟ نمی‌ره!

دستام رو گرفت و گفت:

-باشه عزیزم، باشه خواهری، آروم باش، ببخشید، آروم باش!

با گریه خودم رو به سینش چسبوندم و با گریه مشت زدم توی سینش و گفتم:

-قول داده، نمی‌تونه بره!

سام اومد سمتمون و من رو از بغل نریمان کشید بیرون و نشوند روی صندلی و گفت:

-الان اینجا بمونی هم نمی‌ذارن بری پیشش، بیا بریم استراحت کن، صبح میارمت!

سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:

-نمیام!

بعد یاد یه چیزی افتادم و با بغض گفتم:

-چرا...چرا داداشم تیر خورده؟ مگه کجا بوده؟

هر دو مستأصل نگاهم کردن و چیزی نگفتن، دیگه داشتم از حرص میمردم، بلند شدم و با داد گفتم:

-من می‌خوام بدونم، چرا بهم نمی‌گید؟ انقدر نگفتید بهم که همیشه این حال روزتون برام شک اور میشه، اون روزا هم که خونه بودم نصف بیشتر وقتا با سر و وضع کتک خورده و داغون می‌اومدین، خب بگین، چرا من نباید بدونم؟ چرا همیشه باید شکه بشم؟ خوشتون میاد که من رو توی این حال ببینین؟

سام اومد سمتم و خواست بغلم کنه و پسش زدم و رفتم سمت شیشه، دستم رو گذاشتم روی شیشه‌ی بخش ای سی یو و با بغض گفتم:

-پاشو داداشی، پاشو! خواهرت رو تنها نذار، من می‌ترسم!

سرم رو به شیشه تکیه دادم و اشک ریختم، نیما برام عزیز بود، اصلا؛ کدوم برادری برای خواهرش عزیز نیست؟ دست سام روی شونم نشست و مجبورم کرد بهش نگاه کنم، با بغض بهش خیره شدم که بغلم کرد، سرم رو به سینش چسبوندم و گفتم:

-وقتی بهش گفتم می‌خوام برم، کلی ناراحت شد، کلی سرم غر زد، سام! بیا... بیا بهش بگو من نمی‌رم، بگو نفس غلط کرده بخواد بره، بگو برگرده، خواهش می‌کنم، التماست می‌کنم نذار بره، من بی داداشم دق می‌کنم.

سام محکم نگهم داشته بود و چیزی نمی‌گفت، یکم بعد گذاشتم روی صندلی و کنارم نشست، بی اختیار به نریمان که چندتا صندلی اونورتر نشسته بود نگاه کردم، کاملا مشخص بود که داغون شده، این رو دیگه از صورتش می‌تونستم بفهمم، شباهت ظاهری فوق‌العاده‌ای با هم داشتن ولی اخلاقاشون خیلی فرق می‌کرد، مثلا نیما همیشه احساساتش رو بروز

می‌داد ولی نریمان نه، همیشه خود دار بود و جز توی مواقع حساس، چیزی از خودش نشون نمی‌داد.

سرم رو به شونه‌ی سام تکیه داده بودم و فکرم همه جا بود، سام آروم دستش رو روی موهام که از شالم بیرون اومده بود می‌کشید و باعث می‌شد خوابم بگیره، کم کم چشمام بسته شد که سام آروم سرم رو گذاشت روی پاش و روی صندلی درازم کرد، کتش رو هم از روی دسته‌ی صندلی برداشت و انداخت روی شونه‌هام، یکم نگاهش کردم که خم شد و پیشونیم رو بوسید، لبخند بی جونی زدم و خوابیدم.

******

سام:

نفس خوابش برده بود، سرم رو به دیوار پشتم تکیه دادم، واقعا نمی‌دونستم باید چی کار بکنم، نریمان از جاش بلند شد و اومد سمتمون، کنار نفس روی پاش نشست و دستش رو آروم کشید روی صورتش، سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد، آروم گفت:

-ببرش خونه، هرچی بشه بهت خبر می‌دم.

خواستم مخالفت کنم که نذاشت، سر نفس رو نگه داشت و من سریع بلند شدم و بغلش کردم، اونم خودش رو توی بغلم جمع کرد که بی اختیار لبخند زدم، به نریمان سفارش کردم هرچی شد بهم خبر بده، تا پایین باهام اومد و یکی از بچه‌ها رو باهام فرستاد تا خونه؛ با کمک فرید، چمدون رو بردم بالا و بعد از باز کردن در، یه راست نفس رو بردم توی اتاق تا بخوابه.

برگشتم بیرون و ار فرید تشکر کردم و اونم رفت، چمدون رو بردم توی اتاق و گذاشتمش یه گوشه، لباسام رو در آوردم و رفتم سمت نفس که خیلی مظلوم خوابیده بود، شالش رو در آوردم و کفشش رو هم انداختم پایین تخت، بند مانتوش رو باز کردم و آروم از تنش کشیدم بیرون، شلوار جین پاش بود و مطمئن بودم نمی‌تونه بخوابه، دکمه‌ی شلوارش روی از کردم و خیلی آروم از تنش در آوردم که بیدار نشه، چون اگر بیدار می‌شد، حسابم با کرام‌الکاتبین بود!

پتو رو روش مرتب کردم و بعد از خاموش کردن چراغ، کنارش جا گرفتم و دستم رو دور شکمش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش، بین دستام جا به جا شد و با صدای خواب‌آلودی گفت:

-سام!

زیر گوشش رو بوسیدم:

-جان سام؟

-چرا آوردیم خونه؟

دستم رو کشیدم روی شکمش و گفتم:

-چون باید استراحت می‌کردی، اونجا موندنت فایده‌ای نداشت، نریمان گفت خبر می‌ده هر چیزی بشه.

توی دستم چرخید و برگشت توی بغلم و گفت:

-ولی دوست داشتم پیش داداشم باشم!

دستم رو توی موهاش کشیدم و سرش رو به سینم چسبوندم و گفتم:

-اون الان متوجه نمیشه تو پیششی، بعدشم، مطمئن باش راضی نیست انقدر اعصابت رو خورد کنی، نیما قویه، زود خوب میشه.

چشماش توی چشمام قفل شد خیلی جدی پرسید:

-چرا تیر خورده؟ مگه کجا بوده؟

وای خدا! حالا چی جواب بدم؟ بدون اینکه فکر کنم گفتم:

-یه دعوای خیابونی بوده، نیما و دوستاش هم اون نزدیکا بودن، نمی‌دونم از کجا یکیشون اسلحه داشته، شروع می‌کنه شلیک کردن، این وسط به نیما هم تیر می‌خوره.

مشکوک نگاهم کرد ولی چیزی نگفت، لبای سرخش رو کشید زیر دندونش و آروم ولش کرد که بی اختیار روش خم شدم و قبل از اینکه بخواد عکس‌العملی نشون بده، عمیق بوسیدمش، نمی‌دونم چرا هر بار که می‌بوسمش، برام شیرین‌تر از بار قبل میشه؟! چند ثانیه هیچ کاری نکرد ولی بعد دستش آروم توی موهام نشست و اونم من رو بوسید! لعنتی، نمی‌دونی من بی‌جنبه می‌شم با این کارت؟

دستم زیر بلیزش رفت و شروع کرد نوازش تنش، آه آرومی گفت که انگار با صداش به خودش اومد و سریع ازم جدا شد، به صورت سرخ شدش خیره شدم و چیزی نگفتم که آروم دستم رو از بدنش جدا کرد و به حالت شاکی گفت:

-داداشم روی تخت بیمارستانه بعد تو فکر خودتی؟!

دوباره دستم رو گذاشتم روی تنش و رفتم سمتش و توی صورتش گفتم:

-خب باشه، دلیلی داره از حقم بگذرم؟

ناراحت نگاهم کرد و آروم گفت:

-نه، نگذر، ولی من حالم خوب نیست، خودت می‌دونی!

واقعا نمی‌خواستم کاری بکنم، یک‌دفعه‌ای شده بود، ولی حالا واقعا برام سخت بود بخوام نصفه ولش کنم و از طرفی هم مطمئن بودم نفس الان بمیره هم باهام راه نمیاد، پس سعی کردم خودم رو آروم کنم؛ دستم رو کشیدم توی موهاش و بغلش کردم، سرش رو به سینم تکیه داد که گفتم:

-بیا بخوابیم، امشب از تو بخاری در نمی‌اد!

با حرص مشتش رو کوبید توی سینم و گفت:

-بدجنس!

خندیدم و شروع کردم با موهاش ور رفتن، کم کم چشماش گرم شد و نفسای منظمش، نشون از خوابش می‌داد، منم یه تماس با نریمان گرفتم و بعد از خبر گرفتن از نیما، کنار نفس خوابم برد.

****

از پشت شیشه داشتم به نفس که کنار نیما نشسته بود نگاه می‌کردم و بی اختیار به این فکر کردم که اگر من الان جای نیما بودم، نفس چیکار می‌کرد؟ خوشحال می‌شد یا ناراحت؟ دعا می‌کرد بمیرم یا برگردم پیشش؟ واقعا با بلاهایی که سرش آورده بودم توقع داشتم برام اشک بریزه و عاجزانه از خدا بخواد که ملکه‌ی عذابش رو نبره؟!

سرم رو تکون دادم و سعی کردم فکر نکنم، دکتر نیما که یه پسر تقریبا همسن و سال خودمون بود اومد سمتم که سریع جلوش ایستادم و گفتم:

-دکتر نیما کی به هوش میاد؟ اصلا عملش چطور پیش رفت؟ دیشب نتونستم ازتون بپرسم.

نگاهی به داخل اتاق انداخت و به جای جواب دادن به سوال من گفت:

-اون خانم کیه توی اتاق؟

کلافه گفتم:

-خواهرشه، حالا میشه جواب من رو بدین!

صدای آرومش رو شنیدم که گفت:

-خوشگله!

بی اختیار اخم کردم و با فک منقبض شده نگاهش کردم که برگست سمتم، اخمام رو که دید، خودش رو یکم جمع و جور کرد و گفت:

-عملش موفقیت آمیز بود ولی تیر درست به بالای قلبش خورده و خون زیادی از دست داده، ولی می‌تونیم امیدوار باشیم که طی یکی دو روز آینده به هوش بیاد.

چیزی نگفتم که همون موقع نفس با صورت خیس و چشمای قرمز اومد بیرون، رفتم سمتش و بغلش کردم که با گریه گفت:

-چرا پس به هوش نمیاد؟ سام دارم دق می‌کنم، دلم برای چشمای عسلیش تنگ شده!

دستم رو کشیدم پشتش و قبل از اینکه من چیزی بگم، دکتر نیما گفت:

-تازه یک روزه از عملش می‌گذره، باید یکم صبور باشی عزیزم!

دیگه رسما داشت روی اعصابم یورتمه می‌رفت، نفس آروم سری تکون داد که حس کردم باز داره می‌افته، از صبح هیچی نخورده بود و مطمئن بودم از ضعفشه، محکم گرفتمش و بردمش سمت صندلیا که آروم گفت:

-نمی‌دونم چرا اینجوری میشم، از صبحم همش حالت تهوع دارم!

می‌دونستم دکتر داره می‌شنوه و به جورایی می‌خواستم بهش بفهمونم نفس مال کیه! جلوش روی پام نشستم و دستم رو گذاشتم روی شکمش که شکه نگاهم کرد، لبخند جذاب خودم رو زدم و گفتم:

-می‌خوای به آزمایش بدی؟

با چشمای گرد نگاهم کرد و سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

-نمی‌دونم، اخه... اخه فکر کردم شاید مال مشکل معدم باشه.

-حالا به آزمایش بدی که اشکال نداره.

بکم نگاهم کرد و آروم گفت:

-تو که بچه دوست نداشتی!

بلند شدم و دستام رو کردم توی جیبم و گفتم:

-دوست دارم، ولی سنت اون موقع مناسب بچه داری نبود، خودت بچه بودی، یکی باید تو رو بزرگ می‌کرد.

اخم با مزه‌ای کرد و با حالت طلبکارانه‌ای گفت:

-خیلی پررویی سام، واسه چیزای دیگه بچه نیستم، واسه این بچم؟

دستم رو سمتش دراز کردم و منتظر شدم دستم رو بگیره، با اکراه دست گذاشت توی دستم که بلندش کردم و گفتم:

-واسه چیزای دیگه هم کوچیکی ولی شرمنده، بدنت زیادی خواستنیه!

با حرص جیغ خفه‌ای کشید و با مشت کوبید توی سینم که خندیدم و بغلش کردم، همونجور که می‌بردمش سمت در، گفتم:

-باشه خوشگله، حرص نخور واسه بچم خوب نیست!

باز جیغ زد که خندم بیشتر شد، دستش رو کشیدم و بردمش بیرون و لحظه‌ی آخر قیافه‌ی وا رفته‌ی دکتر رو دیدم، با هم رفتیم سمت کافه‌تریای بیمارستان و براش کیک و ابمیوه سفارش دادم که بخوره، دیدم کامل رفته

توی فکر، برای همین آروم دستش که روی میز بود رو گرفتم و فشار خفیفی دادم که نگاهم کرد، لبخندی زدم و با شوخی گفتم:

-داری چی رو حساب می‌کنی؟

گیج نگاهم کرد که با خنده گفتم:

-اگه داری تاریخ عادت ماهیانت رو حساب می‌کنی باید بگم دوازده روز پیش تموم شده!

با چشمای گرد نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه چنان سرخ شد که بی اختیار با صدای بلند خندیدم، سرش رو انداخت پایین و با خجالت گفت:

-خیلی بی حیایی سام!

خندم رو خوردم و کفتم:

-خب عزیزم این یه چیز طبیعیه که من بدونم!

-نخیر، اصلا هم اینجوری نیست، تو زیادی پررو و بی حیایی که به همه چیز کار داری!

-باشه عزیزم، حرص نخور.

همون موقع سفارشامون رو آوردن و هر دو مشغول شدیم، ولی من خودم هم فکرم درگیر شده بود، واقعا اگر نفس باردار بود، این بچه رو می‌خواستم یا نه؟! هنوز خودمم نمی‌دونستم ولی جواب اصلی این بود که من واقعا بچه دوست داشتم؛ نگاهی به نفس کردم و به این فکر کردم بچمون چقدر می‌تونه خوشگل بشه!

با فکر بهش یه لبخند احمقانه روی لبم شکل گرفت، نفس نگاهم کرد و گفت:

-به چی فکر می‌کنی؟

-هیچی!

-پس چرا لبخند می‌زنی؟

-همینجوری!

دیگه چیزی نگفت و منم بعد از خوردن کیک و نوشیدنیمون، حساب کردم و اومدیم بیرون، توی راهرو نریمان رو دیدیم که گفت بریم خونه، هرچی نفس اصرار کرد که بذاره بمونه، قبول نکرد و گفت بریم و هر چی بشه بهمون خبر می‌ده، بالاخره خانم راضی شدن و رفتیم خونه...

****

نفس:

جلوی آیینه وایسادم و دستم رو گذاشتم روی شکم تختم، مطمئن بودم حامله نیستم، چون سام خیلی حواسش جمع بود و خب مسلما نمی‌تونستم باردار باشم، ولی به حسی ته دلم می‌گفت:

-اگه باشه چی؟ سام چی‌کار می‌کنه؟

واقعا جوابی براش نداشتم، واقعا نمی‌دونستم عکس‌العملش چی می‌تونه باشه؟ با حلقه شدن دستاش دورم از فکر اومدم بیرون، چونش رو گذاشت روی شونم و محکم بغلم کرد و گفت:

-به چی فکر می‌کنی دو ساعته جلوی آیینه وایسادی؟

از توی آیینه نگاهش کردم و گفتم:

-چیز خاصی نبود!

نگاه عاقل اندر صفیحانه‌ای بهم انداخت و گفت:

-می‌دونستی کلا دروغگوی خوبی نیستی؟!

سرم رو انداختم پایین که برم گردوند سمت خودش و مجبورم کرد نگاهش کنم، چشمام رو به چشمای طوسیش دوختم و بی اختیار آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو تر کردم، دستش رو گذاشت روی صورتم و آروم نوازشم کرد، انگشت شصتش رو کشید روی لبم و با نگاه خیره‌ای به لب‌هام گفت:

-فکرت درگیر اینه که حامله‌ای یا نه؟! باید بهت بگم که مطمئنم نیستی، ولی اگر بودی هم...

چشم از لبام گرفت و به چشمام خیره شد و آروم گفت:

-می‌خواستمش!

از حرفش جا خوردم، می‌خواستش؟! اگر حامله بودم، بچه رو می‌خواست؟! تعجب رو که توی صورتم دید لبخندی زد و دستم رو گرفت و رفت سمت تخت و روش نشست، منم مجبور کرد روی پاش بشینم، دستش رو سر داد زیر تاپم و شکمم رو نوازش کرد، بعد از چند ثانیه گفت:

-اره، بچم رو می‌خوام، چه الان باشه چه چند سال دیگه ولی مطمئن باش، اگر الانم حامله باشی، من این بچه رو می‌خوام.

چشمام پر اشک شد و بی اختیار توی بغلش خودم رو جمع کردم که دستش دورم محکم شد، صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعدش شروع کرد نوازش موهام، کمی گذشت که ازش جدا شدم، نگاهم کرد و آروم گفت:

-اون موقعی که گفتم بچه نمی‌خوام، مال دو سال و نیم پیش بود نفس، تو فقط چهارده سالت بود، الان نزدیک هفده سالته و فکر نمی‌کنم برات مشکلی پیش بیاد.

سرم رو تکون دادم که با شیطنت پرتم کرد روی تخت و گفت:

-اول که حامله نیستی، ولی دوم، نمی‌تونم قول بدم با این لباسا حامله نشی!

و به تاپ و شلوارک قرمزی که تنم بود اشاره کرد، با جیغ و خنده هلش دادم کنار که یک سانت هم تکون خورد و عوض عقب رفتن، بیشتر اومد جلو، با خنده دستم رو گذاشتم روی سینش و گفتم:

-بابا من اومدم خونه استراحت کنم و زود برم بیمارستان، ولم کن، سام!

خندید و صورتش رو جلوی صورتم نگه داشت و گفت:

-تا حقم رو ندی، حق نداری پات رو از این در بذاری بیرون!

-ا! نامردیه! نمی‌خوام!

ابرویی بالا انداخت و تا خواست ببوستم گوشیش زنگ خورد، اهمیت نداد و خواست کارش رو بکنه که گوشی من زنگ خورد، با فکر این که نریمانه، به زور هلش دادم عقب و گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم، حدسم درست بود، سریع جواب دادم و به قیافه‌ی وا رفته‌ی سام هم توجه نکردم:

-جانم داداش؟

صدای خوشحالش توی گوشی پیچید:

-نیما به هوش اومده.

جیغ خفه‌ای کشیدم و با خوشحالی گفتم:

-وای وای وای، مرسی! خدا مرسی! من الان میام اونجا!

سریع قطع کردم و با ذوق پریدم بغل سام که ولو شد روی تخت، نشستم روی شکمش و با ذوق خم شدم توی صورتش و گفتم:

-داداشم به هوش اومد!

و در یک حرکت کاملا غافلگیرانه، لبام رو چسبوندم به لباش و بوسیدمش، کاملا مشخص بود که شکه شده، خواستم بکشم کنار و برم حاضر بشم که دستش رو کرد توی موهام و خودش ادامه داد، بعد از چند لحظه از لبم جدا شد و سرش رو کرد توی گردنم که با صدای گرفته‌ای گفتم:

-سام! لطفا! الان وقتش نیست!

یکم ازم فاصله گرفت و با حالت شاکی گفت:

-پس کی وقتشه؟ خب منم ادمما؟

خندم رو خوردم، چون می‌دونستم اگر بخندم زندم نمی‌ذاره، با عشوه دستم رو کشیدم روی گردنش و گفتم:

-اگه الان ببریم پیش داداشم، قول می‌دم شب حسابی از خجالتت در بیام!

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

-قول؟

خندیدم و با سر تایید کردم، از روش من رو گذاشت کنار و گفت:

-تا پنج دقیقه‌ی دیگه حاضر باش!

از در که رفت بیرون، منم از خنده پهن شدم روی تخت، وای خدا! عین بچه‌ها شده که بهشون قول ابنبات دادی! بلند شدم و سریع حاضر شدم و

رفتم بیرون، سام هم از اتاق کارش، لباس پوشیده اومد بیرون و با هم رفتیم سمت بیمارستان.

تا رسیدیم، در ماشین رو باز کردم و دویدم داخل و یک راست رفتم سمت بخش آی سی یو! رفتم سمت شیشه‌ای که نیما پشتش بود ولی با جای خالیش رو به رو شدم! یه لحظه حس کردم قلبم نمی‌زنه، تا برگشتم خوردم به یکی، برای اینکه تعادلم رو حفظ کنم به لباسش چنگ زدم که دستش دورم حلقه شد، سرم رو آوردم بالا و با دیدن دکتر نیما، سریع ازش فاصله گرفتم، ولی انگار خیلی دیر شده بود، چون سام دقیقا داشت مثل ببر زخمی نگاهمون می‌کرد، اومد سمتمون که با ترس گفتم:

-به خدا... توضیح می‌دم سام... ببخشید!

بغضم گرفته بود و چشمام تار می‌دید، دستم رو گرفت و کشیدم سمت خودش و بغلم کرد و کمی به خودش فشارم داد، از روی شال سرم رو بوسید و گفت:

-می‌دونم، خودم دیدم، تو برو پیش نیما، من با این شازده کار دارم!

یکم خیالم راحت شده بود ولی با یاداوریه بلایی که سر سیاوش آورده بود، سریع دستم رو دورش حلقه کردم و با بغض گفتم:

-بیا بریم، ولش کن، جان من، خواهش می‌کنم!

آروم دستام رو از دور خودش باز کرد و با تحکم همیشگی صداش گفت:

-برو!

می‌دونستم موندنم هیچی رو درست نمی‌کنه، پس فقط رفتم سمت راهرو که با صدای بلندی گفت:

-برو بخش مردان، اتاق دویست و دو!

سریع رفتم، باید به نریمان می‌گفتم بیاد جلوش رو بگیره...

****

سام:

نفس رو فرستادم بره! از لحظه‌ی اولی که این عوضی اومد اینجا و از قصد پشت نفس وایساد اینجا بودم و دیدم که واقعا نفس گناهی نداشت؛ نگاهش کردم و آروم قلنج انگشت‌هام رو شکستم و توی صورتش خیره شدم، رفتم نزدیکش که دیدم همچنان سر جاش وایساده، از بین دندونای کلید شدم گفتم:

-کثافت عوضی، فکر کردی نفهمیدم به زن من چشم داری؟ فکر کردی ندیدم نگاه کثیفت رو؟!

یقش رو گرفتم که دستش رو گذاشت روی دستم و با صدای آرومی گفت:

-من به زن تو کاری ندارم!

پوزخندی زدم و یقش رو بیشتر فشار دادم و گفتم:

-جدی؟ پس عمه‌ی من بود که صبح گفت کیه و بعدش هم گفت خوشگله؟ لابد عمه‌ی من بود که از قصد پشت سرش وایساده بود، نه؟

با بی تفاوتی نگاهم کرد و گفت:

-خب که چی؟ چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ بی غیرتی خودت رو؟

دیگه نفهمیدم چی شد، فقط وقتی به خودم اومدم که نریمان محکم کشیدم و پرتم کرد یه ور دیگه و اون عوضی هم با صورت خونی روی کف سالن خوابیده بود، سینم از عصبانیت به شدت بالا و پایین می‌شد، نریمان اومد

سمتم و کشیدم سمت راهرو، به زور بردم سمت آسانسور و سوارم کرد، توی آسانسور گفت:

-چته باز گرد و خاک کردی؟

از فکرش دوباره فکم منقبض شد، دستم رو مشت کردم و گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

-د مرتیکه‌ی الاغ، راست راست توی چشم من نگاه می‌کنه می‌گه بی‌غیرتم، اشغال جلوی چشم من به زنم نظر داره بعد دو قورت و نیمشم باقیه، حقش بود بزنم بکشمش عوضی رو!

-آروم داداش، الان زدی یارو رو ناکوت کردی، بپا واست دردسر نشه؛ البته حقش بود، منم بودم همین بلا رو سرش می‌اوردم.

نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم، رسیدیم به بخش بستری مردان و رفتیم سمت اتاق، در رو که باز کردم دیدم نفس مثل ابر بهار داره اشک می‌ریزه و هی می‌گه: «تقصیر من بود!»، برای نیما که با خنده نگاهش می‌کرد سری تکون دادم و رفتم سمت نفس، تازه انگار من رو دید که خودش رو پرت کرد بغلم و با گریه گفت:

-چرا حرفم رو گوش نمی‌کنی هیچ وقت؟ چرا اذیتم می‌کنی؟ خوشت میاد از عذاب کشیدن من، نه؟

دستم رو کشیدم روی کمرش و گفتم:

-نه عزیزم، ولی حقش بود عوضی، بیشتر از این باید می‌خورد، نریمان نذاشت!

سرش رو از سینم جدا کرد و فقط نگاهم کرد، لبخند کوچیکی بهش زدم و با تم رفتیم سمت نیما، دست گذاشتم روی شونه‌ی سالمش و گفتم:

-اندفعه هم شانس اوردی، ببینم مثل گربه هفتا جون داری؟!

با خنده گفت:

-تا تو رو نکنم توی گور، خودم نمی‌میرم!

نفس شاکی گفت:

-اه! بس کنید دیگه، هی این میگه هی اون میگه!

بعد بی حرف و ناراحت رفت سمت یخچال کوچیک اتاق و از داخلش یه بطری آب در آورد و یکم ازش خورد که نیما گفت:

-منم می‌خوام!

بدبخت نفس توی گلوش گیر کرد، نگاهی بهش انداخت و تا اومد چیزی بگه، در باز شد و عمو با دکتر اومد داخل، دیدم نفس یه لحظه رنگش پرید، ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد و سلام آرومی گفت، دکتری که همراه عمو اومده بود گفت:

-به علت یه سری مشکلات، دکتری که عملتون رو انجام دادن، چند روزی نمی‌تونن بیان بیمارستان، مریضه ای ایشون رو من ویزیت می‌کنم!

همه سری تکون دادیم که شروع کرد چک کردن نیما و بعد از چند دقیقه گفت:

-خدا رو شکر وضعیتتون خوبه، از الان می‌تونید هر ده دقیقه، چند قطره آب بخورید و بعد از یک ساعت می‌تونید ابمیوه بخورید، اگر حالت تهوع نداشتید، بعد از چهار ساعت می‌تونید سوپ و غذاهای مایع بخورید.

یکم دیگه موند و چندتا توصیه کرد و رفت؛ عمو خیلی بی تفاوت نسبت به نفس رفتار می‌کرد و این خیلی برای نفس سنگین بود، این رو از

صورت جمع شدش می‌تونستم خوب تشخیص بدم؛ پرستار اومد داخل و گفت که فقط به همراه مرد می‌تونه بمونه پیش نیما و عملا همه رو بیرون کرد، نفس هم بعد از کلی لوس کردندخودش واسه داداشش، اومد که بریم خونه، توی آسانسور انقدر قیافش گرفته بود که بی اختیار دستم دورش حلقه شد، نگاهم کرد و لبخند کمرنگی زد.

سوار ماشین شدیم و راه افتادم سمت خونه، حس می‌کردم نفس خیلی حالش رو به راه نیست، دستش رو گرفتم و گذاشتم زیر دستم روی دنده و گفتم:

-چی شده نفس؟

نگاهش رو از ادما و خیابون گرفت و بهم دوخت و آروم گفت:

-نمی‌دونم، هر وقت بابا رو می‌بینم، دلم می‌خواد بغلش کنم با حداقل باهام حرف بزنه، ولی...

مکث کرد و بغضش رو قورت داد:

-ولی مثل اینکه من باید ارزو به دل بمیرم.

روش رو ازم برگردوند و دوباره به بیرون خیره شد، بهش حق می‌دادم، پدرش بود و براش سخت بود این بی محلی‌ها! بالاخره رسیدیم خونه و رفتیم بالا، بی حرف لباس عوض کردیم و نفس رفت آشپزخونه تا شام رو حاضر کنه، منم نشسته بودم و داشتم کانال‌های تلوزیون رو عوض می‌کردم، ساعت نزدیک نه بود که صدام کرد برای شام، سر میز نشستیم و برام از ماکارونی خوش رنگ ث بویی که درست کرده بود کشید، هر دو آروم غذامون رو خوردیم و کمکش کردم میز رو جمع کنه.

روی مبل نشسته بودم که با به سینی چایی و بیسکویت اومد سمتم، خم شد و سینی رو گذاشت روی میز که دامن کوتاهش رفت بالاتر، از فرصت

سوئ استفاده کردم و دستم رو کشیدم پشتش که سریع سیخ وایساد و برگشت طرفم، انقدر قیافش بامزه شده بود که نتونستم خندم رو کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده.

دستم رو دورش حلقه کردم و کشیدمش توی بغلم، سرش رو به سینم چسبوند و آروم گفت:

-چرا من هنوز از تو خجالت می‌کشم؟

رون پاش رو نوازش کردم و لبخند زدم، همین خجالتی بودنش باعث می‌شد بیشتر خواستنی بشه برام، این که با وجود تمام رابطه‌هایی که داشتیم، هنوزم اون خجالت ذاتیش رو داشت، توی بغلم جا به جا شد و فنجون چاییش رو برداشت، نگاهش کردم که به چاییش لب زد، دستم رو سمت فنجونش دراز کردم و ازش گرفتم، از همون جایی که خودش لب زده بود، خوردم که باز گونه‌هاش سرخ شد، نیشخندی زدم و فنجون رو گذاشتم روی میز بغلم و توی یه لحظه بلندش کردم، از ترس جیغ خفه‌ای زد و خودش رو بهم چسبوند، رفتم اتاق و با پام در رو باز کردم که سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد، چشمکی بهش زدم که لبش رو گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین، گذاشتمش روی تخت و نگاهی بهش انداختم، توی این پیراهن کوتاه سفید درست مثل فرشته‌ها شده بود!

تی‌شرتم رو در آوردم و رفتم سمتش که لبخند نصفه‌ای زد و سریع لبش رو گاز گرفت، دستم رو گذاشتم روی سینش و مجبورش کردم روی تخت دراز بکشه، نگاهش رو ازم دزدید که دست انداختم زیر چونش و مجبورش کردم نگاهم کنه، چشماش توی صورتم گشت که خم شدم توی صورتش و گفتم:

-خودت گفتی شب از خجالتت در میام! خب منتظرم!

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و سریع جا به جا شد و اومد روم، با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که موهای بلندش رو انداخت یه سمت گردنش و گفت:

-الان باید درس پس بدم؟

خندیدم و گفتم:

-هر چی یاد گرفتی رو کن ببینم چی یاد گرفتی ازم!

انگشت اشارش رواز روی گردنم حرکت داد و باز کشید تا روی سینم، لعنتی! من که انقدر بی جنبه نبودم! آب دهنم رو قورت دادم و به حرکات آرومش خیره شدم...

******

دستم رو توی موهای موج دارش کشیدم و خواستم از روی تخت بلند بشم که توی بغلم جا به جا شد و چشماش رو باز کرد، نگاهی بهش انداختم که لبخندی زد و گفت:

-داری می‌ری؟

خم شدم و آروم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-می‌خوام برم.

نگاهم توی نگاهش گره خورد و با بدجنسی گفتم:

-ولی برای یه حموم دو نفره وقت دارم!

خندید و پشتش رو کرد بهم و گفت:

-نه، خیلی ممنون، من هنوز خوابم میاد، تا صبح نذاشتی بخوابم!

نیشخندی از یادآوری دیشب زدم و انگشتم رو روی ستون فقراتش کشیدم که لرزید و پوست کمرش دون دون شد، می‌دونستم روی کمرش حساسه و واکنش نشون می‌ده، دوباره کارم رو تکرار کردم و خم شدم پشت گردنش رو بوسیدم که لرزید، می‌دونستم دیشب حسابی تخلیه انرژی شده و الان حس نداره، پس برای این که اذیتش نکنم خودم رو کشیدم کنار و رفتم سمت حمام، یه دوس چند دقیقه‌ای گرفتم و اومدم بیرون، نفس توی پتوی پیچ خورده بود و مشخص بود خوابه!

لباس پوشیدم و بی اختیار خم شدم و نفس رو بوسیدم و از خونه زدم بیرون، باید با جمالی صحبت می‌کردم، ماشین رو روشن کردم و روندم سمت بیمارستان...

******

نفس:

دو روزه که نیما از بیمارستان مرخص شده و هرچی بهش اصرار کردم بیاد خونه‌ی ما تا بتونم مراقبش باشم گفت لازم نیست و خوبه و از اینجور چیزا، وقتی به همشون گفتم نمی‌خوام دیگه برای دانشگاه، برم و مصاحبه بدم، اولین نفری که باهام مخالفت کرد نیما بود، انقدر گفت و اصرار کرد که بالاخره نظرم رو تغییر دادم، البته از یه طرف هم به نفهم شد، چون امروز سفارت انگلیس توی ایران دوباره شروع به کار کرد و حالا به جای رفتن تا دبی، همینجا کارم رو انجام می‌دم.

غذام رو یه هم زدم و درش رو گذاشتم، سام دیگه الاناس که برسه، سریع رفتم توی اتاق و لباسام رو عوض کردم، چون به قول خانم بزرگ، یه زن هیچ‌وقت نباید بوی غذایی که درست کرده رو بده!

یکم به خودم رسیدم و عطر مورد علاقم رو هم روی خودم خالی کردم، که در اتاق باز شد و سام با قیافه‌ای خسته اومد توی اتاق، از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمتش، لبخند خسته‌ای زد که روی نوک پام بلند شدم و گونش رو بوسیدم، خندید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد، لبخندی زدم و گفتم:

-خسته نباشی.

-مرسی، تو هم خسته نباشی.

-لباسات رو عوض کن بیا.

دم در برگشتم سمتش و گفتم:

-چایی یا نسکافه؟!

هونجور که دکمه‌های پیراهنش رو باز می‌کرد، جوابم رو داد:

-چایی، اگه میشه!

چشم بلندی گفتم و رفتم سمت آشپزخونه، دو تا چایی ریختم و رفتم سمت پذیرایی که از دستشویی اومد بیرون، روی مبل نشستم که کنارم جا گیر شد و نفس عمیقی کشید، نگاهش کردم که دستش توی موهام نشست و آروم شروع کرد باهاشون بازی کردن، چیزی نگفتم که خودش گفت:

-واسه فردا، وقت سفارت گرفتم.

سری تکون دادم که عمیق بهم خیره شد، حس می‌کردم می‌خواد چیزی بگه ولی نمی‌گفت، چشمام رو مظلوم کردم و بهش نگاهم کردم که لبخند جذابی زد و گفت:

-چی می‌خوای که باز خودت رو مظلوم کردی؟

چند بار پلک زدم که صدای خندش بلند شد و بعد محکم به خودش فشارم داد و آروم گفت:

-انقدر شیرین نشو کوچولو، قورتت می‌دما!

سرم رو به سینش فشار دادم و گفتم:

-یه چیزی می‌خوای بگی ولی نمی‌گی، چی شده؟

چونش رو گذاشت روی موهام و دستش دورم محکم شد، ولی چیزی نگفت، منم دیگه اصرار نکردم، چون تا خودش نمی‌خواست، هیچ حرفی نمی‌زد! کمی توی بغلش موندم که دستاش رو از دورم باز کرد و بلند شد، کنجکاو نگاهش کردم که گفت:

-خستم، می‌رم یکم استراحت کنم.

و رفت سمت راهرو، ناراحت به چاپیا نگاه کردم که صدام کرد، برگشتم سمتش که گفت:

-اگر کار نداری بیا تو هم استراحت کن.

یکم فکر کردم و بلند شدم، رفتم توی آشپزخونه و زیر غذا رو خاموش کرد، رفتم توی اتاق که دیدم دمرو روی تخت دراز کشیده بود، لبخندی زدم و چراغ رو خاموش کردم و رفتم سمت تخت، روی تخت دراز کشیدم که چشماش رو باز کرد، یکم نگاهم کرد و به پهلو دراز کشید و دستش رو باز کرد و اشاره زد که برم بغلش، منم رفتم توی بغلش و دراز کشیدم، دستش رو دورم جمع کرد و گفت:

-بخواب دیگه کوچولو!

و چشماش رو بست، منم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم، ولی متاسفانه کرم درونم فعال شده بود، می‌دونیتم سام الان حسابی خستس، از

بغلش اومدم بیرون که با چشمایی که خمار خواب بودن نگاهم کرد و گفت:

-کجا می‌ری؟

-الان میام.

رفتم سمت کشوی میز آرایشم و روغن بچه‌ای که بعضی وقتا به پوستم می‌زدم رو برداشتم و رفتم روی تخت، اول پیراهن خودم رو در آوردم و بعد رفتم سمت سام، نگاهم کرد و ابروهاش رو داد بالا، لبخندی زدم و گفتم:

-تی‌شرتت رو در بیار، می‌خوام ماساژت بدم یکم خستگیت در بره.

لبخندی زد و گفت:

-نمی‌خواد عزیزم، بخوابم خوب میشه!

با تقصی که خیلی کم ازم دیده می‌شد گفتم:

-نچ، می‌خوام ماساژت بدم!

دیگه باهام بحث نکرد و لباسش رو در آورد و دوباره دمر روی تخت دراز کشید، روی کمرش نشستم و کمی از روغن بچه رو روی دستم ریختم و شروع کردم از بالای کتفش آروم آروم ماساژ دادنش، یکم بعد زیر دستم شل شد و کم کم خوابش برد، لبخندی زدم و آروم خم شدم روی صورتش و وقتی دیدم خوابه، گونش رو بوسیدم و از روی کمرش بلند شدم، مثل این که واقعا خسته بود و شیطونی منم باعث نشد از خوابش بزنه.

روغن رو گذاشتم روی پاتختی و دستم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و همونجوری کنارش دراز کشیدم، ولی فکرم خیلی مشغول‌تر از اونی بود که بتونم بخوابم...

****

سام:

بالاخره کارای ویزا و رفتن نفس رو درست کردم و به خاطر اقامت خودم اونجا، کاراش یکم سریع‌تر انجام شد، الانم توی فرودگاهیم و منتظریم که پروازمون اعلام بشه، نفس خیلی ناراحته چون اونجا هیچ کسی رو نداره ولی خب، برای شرایطمون باید بریم، پرونده رو دادم به نیما و قرار شد که بقیه‌ی کارا پای اون باشه.

نفس کلا توی بغل نیما مچاله شده بود و آروم اشک می‌ریخت، نیما هم همش دم گوشش صحبت می‌کرد که من نمی‌شنیدم چی میگه، نریمان دستش رو گذاشت روی شونم و گفت:

-مراقبش باش، اونجا هیچ کسی رو نداره، اینجا باز نیما بود که هرازگاهی باهاش حرف بزنه، اونجا اون رو هم نداره، حواست بهش باشه خواهش می‌کنم.

سری تکون دادم که همون موقع پروازمون اعلام شد، نگاهی به نیما و نفس انداختم که چجوری محکم هم رو بغل کرده بودن و بعد از هم جدا شدن، نیما بوسیدش و کلی هم به من سفارشش رو کرد و آخر ولمون کردن بریم.

سوار هواپیما شدیم و که نفس سرش رو به شیشه تکیه داد و گفت:

-دلم تنگ میشه!

بغلش کردم و گفتم:

-برای ایندت خوبه، به این فکر کن بعد از چند وقت، به عنوان یه عکاس و مدل حرفه‌ای برمی‌گردی کشورت، این رو دوست نداری؟

نگاهم کرد و سری تکون داد، پرواز که بلند شد، به وضوح لرزش و حس کردم، به خودم فشارش دادم که یکم آروم شد؛ تا اونجا نزدیک به هفت ساعت راه بود، لب‌تابم رو در آوردم و به نفس گفتم:

-پایه‌ای فیلم ببینیم؟ زبان اصلیه، ببینم چقدرش رو می‌تونی ترجمه کنی!

خنده‌ی بی رمقی کرد و گفت:

-خوبه مدرک زبانم رو خودت دادی برام ترجمه کردن.

و به صفحه‌ی مانیتور چشم دوخت، فیلم توآیلایت رو گذاشتم و با هم دیدیم، چند تا قسمت بود که تا برسیم، سه قسمتش رو دیدیم؛ وقتی اعلام کرد که می‌خوایم فرود بیایم، حس کردم نفس، نفسش حبس شد، کمربندامون رو بستم و شونه‌هاش رو بغل کردم؛ بالاخره توی خاک انگلیس فرود اومدیم و بعد از انجام کارها و گرفتن چمدونا، راه افتادیم سمت در خروجی، ادوارد گفته بود میاد دنبالمون، پس با چشم دنبالش گشتم، البته اصلا سخت نیست بین ای‌همه آدم بور، یه مشکی رو پیدا کنی! اونم با اون قد و قواره و هیکلش که همیشه‌ی خدا توی دیده!

یکم نگاه کردم و دیدم به بنز مشکیش تکیه داده و دست به سینه داره نگاهم می‌کنه، لبخند زدم و رفتم سمتش که خندید و اومد طرفم، محکم بغلش کردم که گفت:

-هی مرد، چطوری؟!

-خوبم، خوب، تو چطوری؟

-منم خوبم.

با سر به نفس اشاره کرد و گفت:

-همسرته؟

سری تکون دادم که رفت سمتش و خیلی مودبانه باهاش دست داد و خوش آمد گفت و نفس هم خیلی آروم موهاش رو زد پشت گوشش و تشکر کرد؛ چمدونا رو گذاشتیم پشت ماشین و سوار شدیم که اد پرسید:

-سفر چطور بود؟ خسته شدین؟

-یکم، بالاخره راه طولانیه!

سری تکون داد و آروم گفت:

-اسم همسرت چیه؟

نگاهی به نفس انداختم که خیلی ساکت نشسته بود و بیرون رو نگاه می‌کرد، برگشتم سمت اد و گفتم:

-نفس.

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

-یعنی چی؟

خندم گرفت و گفتم:

-یعنی نفس کشیدن، دم و باز دم!

نفس حرصی نگاهم کرد و گفت:

-خودت دم و باز دمی! بی ادب!

خندیدم که اد هم خندش گرفت، نفس روش رو برگردوند و دست به سینه نشست، اد با خنده گفت:

-ببخشید، من نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اشکالی نداره.

اد نمایشی سرش رو خواروند و گفت:

-گند زدم، نه؟!

خندیدم و چیزی نگفتم که دوباره گفت:

-می‌ری خونه؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آره، واقعا به استراحت نیاز دارم، از فردا باید بیام اداره!

-اره، همه‌ی بچه‌ها جشن گرفتن داری می‌ای.

بعد نگاهی از آیینه به نفس انداخت و گفت:

-البته دخترا نه، دلشون می‌خواد سر به تن زنت نباشه!

نفس اخم بدی کرد که گفتم:

-داداش این می‌فهمه ما چی داریم می‌گیم، به من رحم کن، هنوز آرزو دارم!

صدای بلند خنده‌ی اد توی ماشین پیچید و سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد؛ کمی بعد رسیدیم به آپارتمان من و با کلی تشکر ازش، از ماشین پیاده شدیم، وسایلا رو هم برداشتیم و رفتیم سمت ساختمون که اد هم با یه بوق ازمون خداحافظی کرد و رفت.

در آپارتمان رو باز کردم و با هم رفتیم داخل، نفس نگاه کلی به خونه انداخت و رفت سمت راهرو، تک به تک درها رو باز کرد و با پیدا

کردن اتاق خواب، رفت داخلش؛ نگاهی به خونه کردم و وقتی دیدم تمیزه، توی دلم باز از اد تشکر کردم؛ وسایلا رو بردم سمت اتاق و در رو باز کردم، نفس جلوی پنجره وایساده بود و به بیرون نگاه می‌کرد، بعد از چند لحظه برگشت سمتم و گفت:

-اینجا همیشه ابریه؟

لبخندی زدم و رفتم سمتش، دستش رو کشیدم و بغلش کردم، آروم گفتم:

-نه همیشه، ولی بیشتر وقتا همینجوریه!

-دلم می‌گیره اینجا!

-اگر بخوای می‌تونیم خونه رو عوض کنیم و یه خونه‌ی دیگه بگیریم که حیاط داشته باشه.

با ذوق نگاهم کرد و گفت:

-واقعا میشه؟

-اره، بذار توی هفته می‌رم دنبال کاراش.

گونم رو بوسید و ازم جدا شد، رفت سمت وسایلا که گفتم:

-اونا رو ول کن، بیا یکم استراحت کنیم، فردا کلی کار داریم.

سرش رو تکون داد و یه دست لباس راحتی برداشت و عوض کرد و روی تخت دراز کشید، منم لباسام رو در آوردم و رفتم کنارش، انگار عادت کرده بود که فقط توی بغل خودم بخوابه، چون سریع اومد سمتم و سرش رو گذاشت روی بازوم و خیلی سریع خوابش برد، منم خواستم بخوابم که گوشیم براش پیام اومد، خط اینجا رو اکثرا همکارام داشتن، باید یادم باشه برای نفس هم خط بگیرم؛ گوشیم رو از روی پاتختی

برداشتم و پیام رو باز کردم، با دیدن اسم کسی که پیام داده بود جا خوردم؛ شیدا بود:

-سلام عشقم؛

به زودی می‌بینمت.

و یه ایموجی چشمک و قلب هم تهش برام زده بود! مغزم واقعا داشت از کار می‌افتاد، یعنی اومده اینجا؟ سریع شماره‌ی اد رو گرفتم، بعد از چندتا بوق، بالاخره جواب داد، قبل از اینکه چیزی بگه سریع گفتم:

-اد، ببین کسی به نام شیدا مرادی وارد خاک انگلیس شده یا نه، همین الان.

-باشه، خبر می‌دم.

و قطع کردم، اینا نمی‌ذارن دو دقیقه مغز من آرامش داشته باشه، با فکری خراب سرم رو کردم توی موهای خوش بوی نفس و عمیق بو کشیدم، کمی آرامش گرفتم ازش، دستم دورش محکم‌تر شد و چشمام رو بستم...

****

نفس:

دست سام رو محکم گرفتم و با هم وارد محیط دانشگاه شدیم، حس می‌کردم دارم سکته می‌کنم، خیلی استرس داشتم، همه یه جوری نگاهمون می‌کردن، برگشتم به سام نگاه کردم که لبخند جذابی زده بود و داشت بهم نگاه می‌کرد، سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-چرا می‌خندی؟

-من کی خندیدم کوچولو؟

از حرص جیغ خفه‌ای کشیدم و گفتم:

-خودت کوچولویی!

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-مطمئنی؟!

چشمام در کسری از ثانیه گرد شد و حس کردم از سر تا نوک انگشت پام سرخ شده، دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با کلاسور کوبیدم توی بازوش که با خنده گفت:

-نچ نچ نچ نچ، نگاش کن، هنوز نیومده دانشگاه اخلاق بد پیدا کرده!

اندفعه دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با جیغ جیغ افتادم دنبالش که خندید و از دستم فرار کرد، بعد یک‌دفعه وایساد که من با ضرب رفتم توی بغلش، محکم نگهم داشت و گفت:

-نفس، نبینم اینجا شیطونی کنیا، ببینم، خودم خونت رو حلال می‌کنم، اینجا ایران نیست که محدود باشی ولی کافیه ببینم پسری داره بیش از حد دور و ورت می‌پلکه، اونوقته که دیگه قاطی کنم!

سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم که گفت:

-چیه؟ دروغ می‌گم مگه؟

از بغلش اومد بیرون و دست به سینه جلوش وایسادم و گفتم:

-اونوقت این در مورد شما هم صدق می‌کنه دیگه؟!

مثل من دست به سینه شد و گفت:

-چی دقیقا؟!

-اینکه اگر دختری دو رو ورت ببینم، قاطی کنم!

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

-تو اول پیدا کن، بعد قاطی کن!

و نوک بینیم رو کشید، همونجور که جای انگشتاش رو ماساژ می‌دادم، گفتم:

-پس تو هم اول یکی پیدا کن، بعد واسه من خط و نشون بکش!

دستش رو کرد توی جیب شلوارش و گفت:

-باشه، حالا خودت میری یا باید باهات بیام؟

مظلوم نگاهش کردم که با خنده، سری تکون داد و دستم رو گرفت و دوباره راه افتاد، رسیدیم به ساختمان اداری و رفتیم داخل، از روی تابلوها، دفتر مدیریت رو پیدا کردیم و بعد از در زدن و کسب اجازه، رفتیم داخل؛ مدیر یه مرد هم سن و سال بابا بود که با خوشرویی ازمون استقبال کرد و بعد از گرفتن مدارک و کمی صحبت، بهم لیست کلاس‌ها و روزی‌هاشون رو داد، نگاهی به روزهای کلاس‌هام انداختم و دیدم امروز کلاس دارم و تا یک ساعت دیگه هم شروع میشه، سریع خداحافظی کردیم و بالاخره از سام جدا شدم تا برم سر کلاس، گفت کلاسم تموم شد خبر بدم که بیاد دنبالم، چون اینجاها رو نمی‌شناختم.

سر کلاس نشستم و منتظر بودیم که استاد بیاد، موهام رو زدم پشت گوشم و برای بار هزارم خودم رو لعنت کردم که چرا موهام رو نبستم.

در یک تصمیم ناگهانی، موهام رو به حالت گوجه‌ای بالای سرم جمع کردم و دوتا ار مدادهای همراهم رو کردم توی موهام که وایسه؛ واقعا چقدر حس خوبیه این که موهام رو بستم.

بالاخره استاد اومد و کلی چیز میز گفت و کلی هم خرید داد؛ دو تا کلاس بعدی هم تموم شد و باید برمی‌گشتم خونه، هرچی به سام زنگ زدم جواب نداد، عصبی شدم و پیش خودم گفتم:

-مگه خودم فلجم که نتونم برم، آدرس رو دارم، هر جا گیر کنم می‌پرسم.

با این فکر راه افتادم سمت در ورودی دانشگاه و از محوطه خارج شدم، یکم فکر کردم و یادم اومد که از سمت راست با ماشین اومدیم، پس همین مسیر رو گرفتم و رفتم؛ به آدرس توی دستم نگاه کردم، تا چهار راه رو اومده بودم و حالا باید می‌پرسیدم که از کدوم سمت باید برم، از دو نفر آدرس رو پرسیدم و وقتی مطمئن شدم راه افتادم، نزدیکای خونه بودم که گوشیم زنگ خورد، سام بود، با ناراحتی جواب دادم که بدون سلام، داد کشید:

-کجایی؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به اسم خیابون نگاه کردم و گفتم کجام که دوباره داد زد:

-مگه من نگفتم میام دنبالت؟

از کوره در رفتم و مثل خودش داد زدم:

-وقتی جواب اون گوشی کوفتی رو نمی‌دی، توقع نداشته باش مثل اسکلا وایسم تا ببینم کی دلت بخواد و جواب بدی، بچه‌ی دو ساله نیستم، آدرس هم داشتم، الانم دارم می‌رسم خونه!

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد گفت:

-کلید نداری که!

-مگه زاپاسش دست دربان نیست؟

-چرا، ازش بگیر پس!

-باشه، خداحافظ.

-میام خونه، حرف می‌زنیم، خداحافظ.

و گوشی رو قطع کرد، موبایلم رو گذاشتم توی جیبم و رفتم اون دست خیابون و از دربان کلید زاپاس رو گرفتم، رفتم داخل و شروع کردم شام درست کردن.

کارم تموم شد و تصمیم گرفتم برم حموم، اعصابم از دست سام خرد بود، یعنی چی؟ مگه من بچم که فقط امر و نهی می‌کنه؟! حولم رو برداشتم و رفتم توی حمام، دوش رو باز کردم و رفتم زیرش وایسادم، حس آب گرم رو روی پوست تنم دوست داشتم، صورتم رو گرفتم سمت دوش و به این فکر کردم که چند روزی هست با نیما حرف نزدم، دلم براش تنگ شده بود.

موهام رو شامپو زدم و رفتم زیر دوش که حس کردم در حمام باز شد، ترسیدم و گفتم:

-کیه؟

جوابی نشنیدم و فکر کردم حتما خیالاتی شدم، سریع صورتم رو گرفتم زیر دوش و موهام رو آب گرفتم که دستی دورم حلقه شد، از ترس، چنان جیغی کشیدم که گوشای خودم کر شد، دستش روگذاشت رو دهنم و بغل گوشم گفت:

-آروم نفس، سامم، چته؟

با حرص دستش رو پس زدم و محکم کوبیدم توی سینه‌ی لختش و گفتم:

-خیلی بی شعوری، بی ادب، ترسیدم، احمق سکته کردم.

و بی اختیار اشکم در اومد، دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-ببخشد، فکر نمی‌کردم انقدر بترسی.

از بغلش به زور اومدم بیرون و گفتم:

-دیدی که ترسیدم.

و رفتم زیر دوش، اشکام واقعا دست خودم نبودن، حس خیلی بدی داشتم، خودم رو آب گرفتم و خواستم برم بیرون که دستم رو کشید و چسبوند به خودش، با حسش نزدیک خودم، نفسام تندتر شد، سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم که دیدم چشماش جای دیگس، خواستم بکشم کنار که محکم نگهم داشت و با صدای خش داری گفت:

-کجا به سلامتی؟ مگه من گفتم می‌تونی بری؟

تقلای بیخود کردم و گفتم:

-ولم کن سام، از دستت دلخورم، ولم کن، من به اجازه‌ی تو احتیاجی ندارم.

دستش دور کمرم حلقه شد و یک‌دفعه بلندم کرد که با ترس پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-چیکار می‌کنی دیوونه؟

-زنم رو بغل می‌کنم که از دلش در بیارم، حرفیه؟

با خجالت لبم رو گاز گرفتم که دستش رو دورم محکم کرد و گفت:

-حولت رو بردار.

حولم رو برداشتم که رفت سمت در، پیچیدمش دورم و در رو باز کردم، با خنده‌ای که سعی در کنترلش داشتم، گفتم:

-بذارم زمین خب.

-نچ، کیفش بیشتره!

-خیلی بی حیایی!

چشمک بامزه‌ای زد و رفت سمت اتاق...

******

با حس گرسنگی بیش از حدی چشمام رو باز کردم، نامرد نذاشت دیشب یه لقمه غذا بخورم، من موندم این این‌همه جون رو از کجاش می‌اره؟!

کسل روی تخت نشستم و پتو رو روی سینه‌هام نگه داشتم، حس پا شدن نداشتم ولی شدید گرسنم بود، با زاری به سام که دمر خوابیده بود نگاه کرد و حرصی مشتی بهش زدم که از جاش پرید و نشست، من رو که دید نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش کشید و گفت:

-چیه نفس، چی شده؟

خودم رو لوس کردم و لبام رو آویزون کردم و گفتم:

-من گرسنمه، دیشب نذاشتی شام بخرم خب!

چشماش رو به هم فشار داد و از جاش بلند شد، سریع ازش چشم گرفتم که با خنده گفت:

-دقیقا از چی رو گرفتی؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-اذیتم نکن خب، من تا بمیرمم عادت نمی‌کنم فکر کنم!

شیطون اومد سمتم و گفت:

-می‌خوای عادتت بدم؟

با خنده گفتم:

-سام لطفا، من گشنمه، الان جای یاد گرفتن، خاموش می‌شم!

خندید و لباس زیرش رو پوشید، همونجوری رفت سمت در و گفت:

-پاشو بیا تا غذا رو داغ کنم.

بی حال بلند شدم و فقط تی‌شرت سام که روی صندلی بود رو پوشیدم و رفتم بیرون، توی آشپزخونه، روی صندلی نشستم که اونم غذا رو گذاشت داغ بشه، به کار و حرکاتش و تکون خوردن عضلاتش داشتم نگاه می‌کردم، جدیدا برام جذاب شده بود؛ لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم بهش نگاه نکنم، ولی لعنتی انگار جاذبه داشت!

دوباره نگاهم برگشت روش که اونم با قابلمه‌ی غذا برگشت سمتم و با دیدن حالتم، ابروهاش رو انداخت بالا و سری تکون داد، چند بار پلک زدم و چیزی جوابش رو ندادم، لبخند کمرنگی زد و طرف رو گذاشت روی میز، دوباره رفت و دوتا بشقاب آورد و برای هر دومون غذا کشید، تمام مدت غذا خوردنمون، چشمم روی عضلات دستش بود، فکر کنم دارم کم کم خل می‌شم به امید خدا!

بشقابم رو گذاشتم توی ظرفشویی و برگشتم سمت سام که دیدم داره به پاهام نگاه می‌کنه و لبخند خاص خودش روی لباشه، گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و آروم رفتم سمتش که چشماش رو آورد بالا و بهم نگاه قشنگی کرد، نمی‌دونم واقعا نگاهش خاص بود یا من اینجوری حس کردم، ولی هرچی بود، نگاهش رو دوست داشتم، انگار با نگاهش، یه چیزی توی سینم گرم می‌شد.

دستم رو گرفت و از روی صندلی بلند شد، با هم رفتیم سمت اتاق، نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-آخ جون، فکر کردم دیگه نمی‌تونم بخوابم.

و خودش رو پرت کرد روی تخت، خندیدم و رفتم کنارش دراز کشیدم، با خنده گفت:

-تو امروز چته؟ چرا اینجوری نگاهم می‌کنی شیطون؟

خندیدم گفتم:

-مگه چجوری نکاهت کردم؟

دستی توی موهام کشید و با صدای بمی گفت:

-همینجوری!

لبخند کوچیکی زدم و سرم رو توی گردنش فرو کردم و گفتم:

-من که نمی‌دونم چجوری ولی بیا بخوابیم، من خستم!

-همچین می‌گه خستم انگار کوه کنده!

خندیدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو به سینش فشار دادم و چشمام رو بستم، ته دلم یه چیزی وول می‌خورد، انگار خوشم اومده بود که بهم توجه می‌کنه، حس جالبی داره ببینی کسی که بهت بی توجه بوده، الان بهت توجه می‌کنه...

******

سام:

به خاطر شرایطی که داشتیم، هممون توی به شرکت کار می‌کردیم، اینجا مثلا من و اد رئیس بودیم؛ سرم رویه پشتی صندلی تکیه دادم که اد در رو باز کرد و اومد داخل، نگاهی بهش انداختم و پیش خودم گفتم که این

پسر اشتباهی اومده توی این شغل، باید مدل می‌شد با این قیافه و هیکل! نگاهم رو که روی خودش دید، نیشخندی زد و گفت:

-چیه؟ تازه من رو دیدی؟ می‌خوای ازم خاستگاری کنی؟

خندیدم و خودکار دستم رو پرت کردم طرفش که جا خالی داد و خندید، پرونده‌ی دستش رو آورد طرفم و گفت:

-اینم چیزایی که می‌خواستی.

اخم کردم و ازش گرفتم، بازش کردم و شروع کردم به خوندنش، با هر خطی که می‌خوندم، فکم بیشتر قفل می‌شد، اینا دیگه چه حرومزاده‌هایی بودن دیگه؟! آخه بچه؟ به بچه هم رحم ندارن اینا؟! با دیدن عکسا هر لحظه حالم بدتر می‌شد و احساس می‌کردم اگر جاوید الان جلوی دستم بود، تا الان خفش کرده بودم!

چشمام رو بستم و روی هم فشردمشون، نفسم رو کلافه دادم بیرون و گفتم:

-یه نمونه از این مدارک بفرست برای نیما، می‌دونی که!

سری تکون داد و اومد سمتم، مدارک رو گرفت و آروم گفت:

-ساموئل؟

نگاهش کردم که گفت:

-شیدا مرادی، انگلیسه!

فکم بیشتر منقبض شد، فکر نمی‌کردم انقدر عوضی باشه که توی این گروه، جزو سر دسته‌ها باشه، نمی‌دنستم اون موقعی هم که با من بود، توی این کار بوده؛ به اد نگاه کردم و گفتم:

-اگر می‌تونین براش مراقب بذارین، چشم ازش برندارین.

سرش رو تکون داد که باز صداش کردم، برگشت سمتم که گفتم:

-مراقب خودت باش!

نیشخندی زد و رفت بیرون، می‌دونستم به حرف گوش نمی‌کنه و باز خودش رو قاطی می‌کنه، کلا همیشه‌ی خدا کلش بوی قرمه‌سبزی می‌داد! به ساعت نگاه کردم و شماره‌ی نفس رو گرفتم، الان دیگه باید کلاسش تموم شده باشه، می‌خواستم برم دنبالش تا بریم چندتا از خونه‌هایی که معرفی کرده بودن ببینیم؛ بالاخره بعد از چندتا بوق جواب داد:

-سلام!

به صدای شادش لبخند زدم و گفتم:

-سلام، کجایی نفس؟

-همین الان کلاسم تموم شد، می‌خوام برم خونه.

اگر می‌تونی یکم صبر کن، میام دنبالت بریم چندتا خونه ببینیم.

یکم سکوت شد و اخر گفت:

-باشه، من توی کافه‌ی دانشگاه می‌شینم تا بیای.

-پس می‌بینمت.

و گوشی رو قطع کردم، بلند شدم و کتم رو از روی صندلی برداشتم و رفتم سمت بیرون، از ساختمون خارج شدم و سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه نفس روندم، یک ماهی می‌شد می‌رفت دانشگاه و می‌اومد، توی این مدت هم اتفاق خاصی نیافتاده بود.

بعد از مدتی رسیدم به دانشگاه، هرچی بهش زنگ زدم، جواب نداد، ماشین رو پارک کردم و وارد شدم و رفتم سمت کافه‌ی دانشگاه، وارد شدم و با چشم دنبال نفس گشتم که دیدم سر یه میز نشسته و یه پسری هم

روی میز خم شده و داره حرف می‌زنه باهاش که البته از این فاصله نمی‌فهمیدم چی می‌گه!

اخم کردم و رفتم سمتشون که نفس متوجه من شد، با لبخند نگاهم کرد و از جاش بلند شد، از کنار اون پسر رد شد و اومد نزدیکم و بغلم کرد، هنوز اخم داشتم که سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد و آروم گفت:

-فقط سوال پرسید سام، خواهش می‌کنم، من بهت دروغ نمی‌گم.

نگاهم توی چشماش خیره شد و نفسم رو کلافه دادم بیرون، اون پسره هم رفته بود سر میز خودشون و دوستاش نشسته بود و صحبت می‌کردن، آروم گفتم:

-چی پرسید؟

ناراحت نگاهم کرد و گفت:

-یه کلاسمون با همه، نیومده بود، ازم خواست اگر استاد جزوه داده بهش بدم که گفتم نیاوردم و فردا بیاد ازم بگیره، باورت نمی‌شه، برو خودت بپرس.

و ناراحت سرش رو انداخت پایین و رفت سمت در، چشمام رو محکم به هم فشار دادم و رفتم دنبالش.

نمی‌خواستم ناراحتش کنم ولی دست خودم نیست، روی ارتباطاش حساسم، چون نفس مثل همه‌ی دخترا نیست، چون تا حالا به غیر از من، با جنس مخالفش رابطه نداشته.

رسیدم بهش و بازوش رو از پشت کشیدم که چون کارم بی مقدمه بود، پرت شد توی بغلم، نگاهش کردم که سرش رو انداخت پایین، موهای خوش حالتش رو زدم پشت گوشش و گفتم:

-نفس، من منظوری نداشتم، من فقط روی ارتباطات حساسم، همین.

نفس عمیقی کشید و سرش رو تکون داد و گفت:

-میشه بریم، من خیلی گرسنمه، حداقل سر راه یه ساندویچ بگیریم، بخوریم.

فهمیدم نمی‌خواد سر این موضوع بحث کنه، دستش رو گرفتم و بی حرف رفتم سمت ماشین، سوار شدیم و به سمت خونه‌هایی که بهم معرفی کرده بودن روندم، سر راه هم دم یه رستوران کوچیک وایسادم و دوتا ساندویچ همبرگر خریدم و دوباره راه افتادیم.

بالاخره رسیدیم به منطقه‌ای که می‌خواستیم، تمام خونه‌های این منطقه ویلایی بود و فضای قشنگی داشت، نفس با ذوق به خونه‌ها و حیاط‌ها نگاه می‌کرد، منم از ذوقش لبخند می‌زدم، یهو با شادی خاصی گفت:

-وای سام اون رو نگاه، خیلی قشنگه، وای، تابم داره!

به خونه‌ای که می‌گفت نگاه کردم، سقف شیرونی داشت و نمای چوب، خیلی قشنگ و ساده بود، باغچه‌ی جالبی داشت، به آدرسم نگاه کردم و خندیدم، درست همون خونه بود، کنارش ایستادم و گفتم:

-خب بریم ببینیم، اگر از داخلش هم خوشمون اومد، همین رو می‌گیریم.

با ذوق نگاهم کرد و سریع پیاده شد، پشت سرش پیاده شدم و کنارش قرار گرفتم، با مکندی تماس گرفتم و گفتم که جلوی خونه هستیم و اونم گفت که تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسه؛ دست نفس رو گرفتم و رفتم داخل خیاط، نفس دستش رو از دستم در آوردم و رفت وسط حیاط وایساد، دستاش رو باز کرد و یه دور، دور خودش چرخید، با لبخند نگاهش کردم که گفت:

-وای سامی، اینجا عالیه!

ابروم رو دادم بالا، این چی گفت به من؟ سامی؟ تا حالا کسی بهم نگفته بود سامی! نگاهم رو که دید، لبش رو کشید زیر دندونش و گفت:

-ام، ببخشید، نمی‌دونستم بدت می‌اد.

رفتم سمتش و یه دستم رو انداختم دور کمرش و کشیدمش سمت خودم و گفتم:

-بدم نیومد، فقط کسی تا حالا سامی صدام نکرده بود.

لبش رو تر کرد و نگاهم کرد که بی اختیار آب دهنم رو قورت دادم، این دختر زیادی برام خواستنی شده بود، بی فکر سمتش خم شدم و خواستم ببوسمش که صدای مکندی من رو از حال خوبم در آورد بیرون:

-سلام آقای امینی!

نفس رو ول کردم که سرخ شد، نگاهم رو به سمت مکندی بردم و گفتم:

-سلام.

بعد با هم دست دادیم و با نفس هم سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

-خب، از حیاطش که انگار خوشتون اومده، بهتره بریم داخل رو هم ببینید.

نفس لبخندی زد و دستم رو گرفت، پشت مکندی، هر دو با هم وارد خونه شدیم، مکندی هم شروع کرد قسمت به قسمت خونه رو نشونمون دادن، اول از پذیرایی شروع کرد، یه سالن مستطیل شکل بود که از پنجره‌ی سر تا سری سالن، راه داشت به حیاط خلوت و یه شومینه‌ی بزرگ هم درست وسط دیوار قرار داشت و با یه دست مبل سرمه‌ای و زرد تزئین شده بود، سمت چپش سالن غذا خوردی بود که آشپزخونه‌ی اپنش، درست بغلش بود و یه میز نهار خوری هشت نفره‌ی سرمه‌ای رنگ داخلش

گذاشته بودن؛ دوتا در هم اونجا بود که یکیش سرویس بهداشتی بود و اون یکی هم انباری.

برای دیدن اتاق خواب‌ها رفتیم سمت پله‌ها، زیر پله‌ها هم فضای انباری مانندی درست کرده بودن، رسیدیم طبقه‌ی بالا و مکندی دونه به دونه اتاق‌ها رو باز کرد، کلا پنج‌تا اتاق خواب داشت که یکیش اتاق مستر بود، از بقیه‌ی اتاق‌ها بزرگ‌تر بود و دستشویی و حمام هم داخلش داشت و از پنجره‌ی بزرگ رو به روی در، تمام حیاط و خیابون معلوم بود.

نفس رفت وسط اتاق ایستاد و با ذوق گفت:

-اینجا خیلی خوبه، دوستش دارم سام، می‌شه همین رو بگیریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نمی‌خوای جاهای دیگه رو هم ببینی؟

-نچ، اینجا خوبه، همین رو دوست دارم.

-باشه عزیزم.

برگشتم سمت مکندی که با خنده گفت:

-چی می‌گفتین به هم؟!

تک خنده‌ای کردم و تازه یادم اومد تمام مدت داشتیم فارسی حرف می‌زدیم، خندم رو خوردم و گفتم:

-داشتیم در مورد اینجا صحبت می‌کردیم، راستی، اینجا پارکینگ هم داره؟

-اوه، اره، فقط باید از در پشت وارد بشی، یعنی از خیابون بغلی.

-اهان، خب باشه، به نظر ما خوبه، قرارداد رو ببندیم.

لبخندی زد و گفت فردا کاراش رو انجام بدیم و تا فردا قرارداد رو حاضر می‌کنه؛ اومدیم پایین و از هم خداحافظی کردیم، توی ماشین نشستیم که نفس گفت:

-میشه اون اتاقه که سمت راسته مال من باشه، نور گیرش عالیه، می‌خوام توش کارام رو بکشم.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم، ماشین رو به حرکت در آوردم و رفتم سمت خونه، امیدوارم توی این خونه اتفاقای خوبی برامون بی‌افته...

****

نفس:

آخرین کارتن رو هم بسته بندی کردم و گذاشتم کنار، البته اونجا مبله بود و نیازی نبود ما چیز خاصی ببریم، ولی لوازم ضروریمون رو که باید می‌بردیم!

سام برای اونجا یه سرویس خواب سفارش داده بود و یکی از اتاق‌ها رو هم کرده بود کتابخونه و اتاق کار خودش و یکیش هم که برای من بود؛ خسته نشستم روی مبل که سام از در اومد داخل، وضعیت رو که دید، لبخندی زد و گفت:

-خسته نباشی!

-مرسی، تو هم.

اومد نزدیکم و بوسه‌ای به پیشونیم زد و گفت:

-پاشو یه چیزی بخوریم، برین استراحت کنیم، فردا کلی کار داریم.

سری تکون دادم و بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه، غذا رو گذاشتم داغ بشه، سام هم اومد و با هم غذامون رو خوردیم، یکم فکر کردم و گفتم:

-می‌گم، از خونه تا دانشگاه خیلی مسیرش طولانیه، اره؟

نوشیدنیش رو سر کشید و گفت:

-اره، صبحا خودم می‌برمت، برگشتن هم با تاکسی برگرد.

سرم رو تکون دادم و. چیزی نگفتم، به این پیاده رویه هر روزه عادت کرده بودم، خب می‌تونستم تا یه مسیری رو پیاده بیام، بعد تاکسی بگیرم؛ ظرفا رو جمع کردم و شستم و مرتب گذاشتم سر جاشون، سام گفته بود اینجا رو هم می‌خواد اجاره بده، البته با وسیله، منم می‌خواستم همه چیز مرتب باشه.

خسته از کار و جمع و جور کردنای امروز، خودم رو روی تخت پرت کردم و سرم رو توی بالشتم فرو کردم، حسابی خوابم می‌اومد و کم کم داشت چشمام گرم می‌شد که دست سام دورم حلقه شد و آروم شروع کرد تاپم رو کنار دادن که با خستگی و گیجی تمام برگشتم سمتش و گفتم:

-سام، لطفا، خوابم میاد!

لبخند جذابی زد و گفت:

-می‌دونم!

مظلوم نگاهش کردم که با همون لبخند گفت:

-تو بخواب، من باهات کاری ندارم.

بعد دستش رو آورد بالا و گذاشت روی سینم و گفت:

-من با اینا کار دارم...

****

صبح با صدا کردنای آروم سام بیدار شدم، سریع کارام رو کردم و بعد از خوردن به صبحانه‌ی مختصر، با اومدن کارگرا، وسایلا رو جمع کردیم و رفتیم سمت خونه‌ی جدید؛ کارگرا وسایلا روگذاشتن و رفتن و من موندم و یه کوه کار، چون باید وسایلا رو جا به جا می‌کردم.

خلاصه تا آخر شب درگیر بودم که چی رو کجا بذارم و چی کجا باشه، خسته خودم رو انداختم توی حموم و بعد از یه دوش سریع، اومدم بیرون که دیدم گوشیم داره زنگ می‌خوره، نگاه کردم و دیدم امانداس، یکی از دخترای هم کلاسیم بود که قرار بود با هم برسم برای پیدام زدم جا برای نقاشی خیابانی که بهمون گفته بودن؛ سریع جواب دادم:

-سلام.

-سلام عزیزم، خوبی؟

-مرسی، تو خوبی؟

-اره، راستش زنگ زدم ببینم فردا وقتت آزاده؟ کلاس یا کار خاصی نداری؟

-وقتم که آزاده، کلاسم ندارم، چطور؟

-برای اونجایی که گفتن برای نقاشی باید بریم زنگ زدم باهات هماهنگ کنم، اخه گفتی جایی رو زیاد بلد نیستی، برای اون گفتم.

-اهان، آره عزیزم، خب باشه، آدرس بهم بده، فردا میام اونجا.

-باشه پس، برات می‌فرستم، می‌بینمت.

-می‌بینمت.

و قطع کردیم، سام اومد داخل و مشکوک گفت:

-با کی حرف می‌زدی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-امانداا، برای فردا باهاش قرار گذاشتم.

-چرا؟ کجا؟

-قراره بهم آدرس بده، برای پروژمونه!

سرش رو تکون داد و گفت:

-خودم می‌رسونمت.

منم که از خدا خواسته، قبول کردم، لباس پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم و زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم خوابم برد.

***

سام:

کلافه پرونده رو کوبیدم روی میز که در باز شد و اد داخل اومد، به ظاهر آشفتم نگاه کرد و گفت:

-چته باز؟ چرا قاطی کردی؟

نگاه عصبی بهش انداختم که با خنده دستاش رو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت:

-باشه باشه، رَم نکن!

نگاه چپی بهش کردم و سرم رو به عنوان تاسف تکون دادم، تا اومد دوباره حرف بزنه، گوشیم زنگ خورد، شمارش ناشناس بود، اخم کردم و جواب دادم:

-بله؟

صدای زنونه‌ای توی گوشم پیچید که خیلی وقت بود منتظر بودم زنگ بزنه:

-سلام عشقم، گفتم که به زودی می‌بینمت.

نگاهی به اد انداختم که کنجکاو نگاهم می‌کرد و گوشی رو زدم روی ایفون:

-سلام، فکر نمی‌کردم واقعا بیای!

-چرا عزیزم؟ البته می‌دونی که، با بدبختی جاوید رو راضی کردم برگردیم.

کلافه دستی توی موهام کشیدم، دم دستم بود تا الان زنده به گورش کرده بودم، با اشاره‌ی اد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اوه، خب خیلی جا خوردم، چون جاوید گفت دیگه برنمی‌گرده.

با ناز خندید و گفت:

-دیدی که برگشت، البته دلیلش رو نمی‌دونم!

-آهان، باشه، کجایی الان؟

-جلوی آپارتمانت، ولی نگهبانی می‌گه از اینجا رفتی، آره؟

کلافه نگاهی به اد کردم که دیدم داره لبش رو می‌جوه، دستی توی موهام کشیدم و جواب دادم:

-آره، تقریبا یک ماهی می‌شه که از اونجا رفتیم.

-چرا؟ اینجا رو که خیلی دوست داشتی.

-داشتم، ولی خب، نمی‌شد اونجا موند، نفس خیلی اذیت می‌شد.

با حرصی که توی صداش مشخص بود گفت:

-چرا انقدر به اون دختره‌ی عوضی اهمیت می‌دی؟ چرا برات مهمه؟ اه!

اخم کردم و بی اختیار فکم منقبض شد، چی فکر کرده بود راجع به خودش؟ اگه کارم گیرش نبود، می‌مردم نمی‌رفتم سمتش، خودم رو کمی آروم کردم و گفتم:

-اون رو بی‌خیال، کی ببینمت؟

-راست می‌گیا، چرا روزم رو به خاطر یه آدم بی سر و پا خراب کنم؛ هر وقت که تو بگی عزیزم، اینم خط جدیدمه، ذخیرش کن.

-باشه، هماهنگ می‌کنم باهات.

و قطع کردم، دلم می‌خواست سرش رو بکوبم به دیوار، یه آدم چقدر می‌تونه پررو و وقیح باشه؟! اد که حالم رو دید اومد سمتم و گفت:

-سام، چته؟ تو فقط دنبال مدرکی ازشون، چرا انقدر برات حرفاش مهمه اخه؟

بی اختیار اخمام بیشتر شد و گفتم:

-در مورد زن خودت هم این‌جوری حرف می‌زد، همینا رو می‌گفتی؟ نمی‌گفتی!

کلافه بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن، از این‌که بخوام به نفس خیانت کنم، متنفر بودم، حق نفس این نبود که بخواد بهش خیانت بشه، خیلی صاف و ساده بود و این کار، هرچند که برای کار باشه، برام سخت بود؛ اد نگاهش توی صورتم گشت و گفت:

-سام، چرا انقدر کلافه‌ای، خب حرف بزن!

دستم رو توی موهام کشیدم و گفتم:

-نگرانم، نمی‌خوام به خاطر شغلم و این پرونده‌ی لعنتی، نفس اذیت بشه، می‌دونم شیدا چی می‌خواد و نمی‌تونم نفس رو به خاطرش اذیت کنم.

چشم دوختم توی چشماش و آروم لب زدم:

-نفس خیلی خوبه، زیادی بکره، زیادی پاکه.

سرم رو انداختم پایین و زیر لب گفتم:

-انقدری که من لیاقتش رو ندارم.

اد دست گذاشت روی شونم و گفت:

-شاید باید بهش بگی، شاید این‌جوری درک کرد رفتار و کارت رو؟!

سری تکون دادم:

-نه، نمی‌خوام توی خطر بی‌افته.

-اون همین الانشم توی خطره، تو فقط داری خودت رو گول می‌زنی.

سری تکون دادم که گوشیم باز زنگ خورد، نگاه کردم و دیدم نفسه، از سر جام بلند شدم و جواب دادم:

-جانم؟

-سلام، خوبی؟ می‌گم چیزه... می‌شه بیای دنبالم؟

-اره، ولی مگه تاکسی اونجا نیست؟

-هست، ولی خب... راستش کیف پولم خونه جا مونده، هیچی همراهم نیست.

-اوه، باشه، الان می‌ام، همون جایی هستی که صبح گذاشتمت؟

-اره، ممنونم!

-خودم رو زود می‌رسونم، فعلا.

-فعلا!

گوشی رو قطع کردم و از پشت میز اومدم کنار و دستی به شونه‌ی اد زدم و گفتم:

-من می‌رم دنبال نفس، کاری بود زنگ بزن.

-باشه، خوش بگذره!

و یه چشمک بهم زد، خندیدم و براش سری تکون دادم، رفتم سمت بیرون، خدا آخر و عاقبت ما رو با این دوتا به خیر کنه...

***

نفس:

سام رو به روی تلوزیون نشسته بود و نیم رخش سمت من بود، منم تخته شاسیم دستم بود و داشتم سعی می‌کردم از صورتش یه اسکیز درست بزنم ولی همش خراب می‌شد؛ با خنده برگشت سمتم و گفت:

-داری چیکار می‌کنه فسقلی؟

نگاهش کردم و الکی سرم رو خاروندم و گفتم:

-نمی‌دونم چرا نمی‌تونم بکشمت!

خندید و از جاش بلند شد، اومد سمتم و وسایلم رو گرفت و گذاشت کنار، دستم رو کشید و بلندم کرد، رفت سمت راه پله و گفت:

-انقدر چشمات رو دوختی توی کاغذ چشمات درست نمی‌بینه، یکم استراحت بده به چشمات خوب می‌شه.

سری تکون دادم و دنبالش وارد اتاق خوابمون شدم، ساعت از دوازده شب گذشته بود، لباس عوض کردم و رفتم سمت سرویس بهداشتی، مسواکم رو زدم و اومدم بیرون، روی تخت دراز کشیدم که سام هم اومد و از بالای سرمون چراغ اتاق رو خاموش کرد و آباژورها رو روشن کرد، همیشه این فضای نیمه تاریک رو دوست داشتم، حس خوبی بهم می‌داد.

کنارم دراز کشید و آروم من رو کشید توی بغلش، سرم رو به سینش چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم، حس خوبی بود وقتی بغلم می‌کرد، خیلی وقت بود که از اون سام قدیمی داشت فاصله می‌گرفت و خب، این برام لذت بخش بود.

دستش که دورم محکم شد، فهمیدم باز حواسم نبوده و موقع فکر کردن کاری کردم که نتونه خود دار باشه، لبم رو گاز گرفتم و سرم رو آروم آوردم بالا و نگاهش کردم، چشماش رو دوخت توی چشمام و گفت:

-چرا این کار رو می‌کنی نفس؟ تو نمی‌دونی من حسگرام زیادی فعالن؟!

سرم رو خواستم بندازم پایین که با لجاجت دستش رو گذاشت زیر چونم و مجبورم کرد نگاهش کنم، بدون اینکه چیزی بگه، لباس رو روی لبام ثابت کرد و عمیق بوسید، جوری که بی اختیار توی بغلش شل شدم، حس خیلی خوبی با بوسیدنش بهم می‌داد، یه حس خواسته شدن، دوست داشته شدن؛ دیتم توی موهاش نشست و باهاش همراهی کردم، چی می‌خواستم ازش وقتی انقدر خوب می‌دونست باهام چیکار کنه؟!

***

صبح با نوازش دست سام بیدار شدم، عادت کرده بودم که صبحا اینجوری بلند بشم، کش و قوسی به خودم دادم و باند شدم، لبخندی بهم زد و گفت:

-تا من دوش بگیرم، یه صبحانه درست می‌کنی؟

بعد شیطون خندید و دستش رو روی قفسه‌ی سینم به حرکت در آورد و گفت:

-یا شایدم، می‌خوای با من دوش بگیری!

خندیدم و پسش زدم، ملحفه رو دورم پیچیدم و گفتم:

-نخیر، من ترجیح می‌دم برم صبحانه حاضر کنم، چون هم دیرم شده هم خیلی گرسنمه!

خندید و رفت سمت حمام، منم سریع رفتم توی سرویس بهداشتی و سریع اومدم بیرون، لباس پوشیدم و رفتم پایین، تخم مرغ نیمرو کردم و چندتا سوسیس سرخ کردم و تا سام بیاد همه چیز رو چیدم روی میز.

بالاخره لباس پوشیده اومد داخل سالن غذا خوری و با هم صبحانه خوردیم، امروز کلاس داشتم، پس من رو رسوند به دانشگاه و خودش رفت شرکت.

این مدت با اماندا حسابی جور شده بودم و کلاسایی که با هم داشتیم رو با هم می‌رفتیم سر کلاس؛ با چشم توی محوطه دنبالش گشتم که دیدم روی نیمکت همیشگی نشسته، راه افتادم برم سمتش که نمی‌دونم چی شد، یهو خوردم به یکی و پخش زمین شدم!

کف دستم به شدت داشت می‌سوخت، با بدبختی نشستم که یکی جلوی پام زانو زد و بدون این که من اجازه بدم یا حرفی بزنم، دیتم رو گرفت و شروع کرد نگاه کردنش؛ با تعجب داشتم نگاهش می‌کردم که سرش رو اورد بالا و من با یه جفت چشم طوسی رنگ مواجه شدم! خیلی آروم گفت:

-خوبین خانم؟ من واقعا متوجه شما نشدم.

دستم رو که زخمی شده بود از دستش کشیدم بیرون و وایسادم، دستی به لباسم که حالا خاکی شده بود کشیدم و گفتم:

-اشکالی نداره، خودم بی حواسی کردم.

دقیق نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه دستش رو آورد جلو و گفت:

-من مایکل هستم، دوستام مایک صدام می‌کنن، تازه به اینجا اومدم.

باهاش دست دادم و گفتم:

-خوش بختم، منم نفس هستم.

لبخند جذابی زد و گفت:

-بازم بابت این برخورد عذر می‌خوام بانو.

-ایرادی نداره، با اجازتون من دیرم شده، الان کلاسم شروع میشه.

و با یه خداحافظی از کنارش رد شدم، ولی تصویر چشماش هنوز جلوی چشمام بود، از حق نباید گذشت که پسر خیلی جذابی بود؛ سرم رو تکون دادم تا بهش فکر نکنم، رسیدم پیش امااندا و هِدسِت رو از روی گوشش برداشتم و گفتم:

-روز به خیر مادمازل، پاشو بریم که دیر شد.

سریع نگاهم کرد و گفت:

-وای اومدی، بزن بریم!

و با هم وارد کلاس شدیم، روی صندلی‌های همیشگیمون نشستیم که در باز شد و استاد به همراه مایکل وارد شدن، به احترامش بلند شدیم که اشاره کرد بشینیم و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-ایشون شاگرد جدید هستن، از دانشگاه دیگه‌ای به اینجا منتقل شدن، امیدوارم باهاش رفتار خوبی داشته باشید.

و رو به مایک گفت که خودش رو معرفی کنه:

-سلام، من مایکل همینگز هستم، البته دوستام مایک صدام می‌کنن، امیدوارم سال تحصیلی خوبی داشته باشیم در کنار هم!

بچه‌ها هم بهش سلام کردن که استاد گفت یه جایی پیدا کنه و بشینه و اونم قشنگ اومد نشست روی صندلی بغل من که از شانس خالی بود، نگاهی به بقیه‌ی صندلی‌ها انداختم و وقتی دیدم صندلی خالی وجود نداره، چیزی نگفتم، آروم سرش رو خم کرد طرفم و گفت:

-معذبت می‌کنه اینجا نشستن من؟

لحظه‌ای نگاهش کردم و سرم رو انداختم پایین، موهام رو زدم پشت گوشم و گفتم:

-نه، مگه با من چی‌کار داری که بخوام معذب بشم؟!

لبخند جذابی زد و هیچی نگفت، کلاس که تموم شد، با امااندا بلند شدیم و راه افتادیم بیرون که مایک هم دنبالمون اومد، رسید بهم و گفت:

-هی! راستی! می‌خواین بیاین توی اکیپ ما؟!

با تعجب نگاهش کردم که امااندا گفت:

-مگه تازه نیومدی اینجا؟! چجوری اکیپ دارین؟!

دستی پشت گردنش کشید و با حالت بامزه‌ای گفت:

-تازه اومدم، ولی چندتا از دوستام اینجا بودن، البته رشته‌هاشون فرق می‌کنه، اگر دوست دارید بیاید تا باهاشون آشناتون کنم.

من که تا حالا به غیر از امانداهیچ دوست دیگه‌ای نداشتم، چون توی طول دوران مدرسه، همه به خاطر ظاهر کتک خوردم، جای دوستی، مسخرم کردن؛ با تکون دستی به خودم اومدم و فهمیدم زیادی رفتم توی فکر، به امانداهنگاه کردم که گفت:

-تو نظرت چیه؟ بریم توی اکیپشون؟

لبم رو تر کردم و گفتم:

-نمی‌دونم، خب بریم باهاشون آشنا بشیم، اگر آدم بودن، توی اکیپ بمونیم.

اینا رو خیلی آروم گفتم که مایک نشنوه، امانداهم سری تکون داد و گفت:

-باشه، خوبه!

بعد رو به مایک گفت که بریم، اونم با لبخند جذابی ما رو برد سمت سلف دانشگاه و با هم رفتیم داخل، رفت سمت یکی از میزا که دو تا از پسرا روی میز نشسته بودن و بقیه روی صندلی بودن، سه تا دختر بودن و چهارتا پسر، موهام رو زدم پشت گوشم که رسیدیم بهشون، مایک باهاشون دست داد و بعد گفت:

-خب بچه‌ها، بذارید معرفی کنم، ایشون امانداو ایشون هم نفس هستن.

با لبخند سری تکون دادم که یکی از دخترا خیلی شیطون بلند شد و گفت:

-وای، دوتا از کیوتای دانشگاه رو اوردی اینجا!

ابرویی بالا انداختم که خندید و گفت:

-من تینا هستم.

و دستش رو آورد جلو، با لبخند باهاش دست دادم که دختر کناریش بلند شد و گفت:

-منم ایزابلا هستم، البته بلا صدام می‌کنن.

با اونم دست دادیم و دختر بغلیشون هم بلند شد و گفت:

-منم کندیس هستم.

با اونم دست دادم که مایک با خنده گفت:

-خب پسرا خودتون رو معرفی کنید، خجالت نکشین.

اونی که روی میز نشسته بود گفت:

-من نیکلاس هستم، البته همه نیک صدام می‌کنن.

لبخندی زدم و سر تکون دادم، بغلیش گفت:

-من جاستین هستم.

برای اون هم سر تکون دادم که لبخند زد، اونی که پایین نشسته بود گفت:

-من پاول هستم.

از قیافش خوشم اومد، یه جور خاصی بود، برای اون هم سر تکون دادم که بغلیش گفت:

-منم جیکوب هستم، همه جیک صدام می‌کنن.

برای اون هم سر تکون دادم که مایک گفت:

-خب دخترا، با همه آشنا شدید، بشینید پشت میز.

میز رو دور زدیم و اون سمت نشستیم، نمی‌دونستم سام چه واکنشی نشون می‌ده از این که من توی اکیپی باشم که دقیق نصفش مردن؟! امااندا آروم زد بهم که فهمیدم باز رفتم توی فکر، اونا حرف خودشون رو می‌زدن و امااندا هم بعضی وقتا توی بحثشون شرکت می‌کرد، یک دفعه پاول مخاطب قرارم داد و گفت:

-تو چرا حرف نمی‌زنی؟! از جمع خوشت نمی‌اد؟!

سرم رو تکون دادم و دستپاچه گفتم:

-نه نه، اصلا اینجوری نیست، فقط... فقط یکم دیر یخم باز می‌شه، همین، ببخشید اگر ناراحت شدید.

لبخند جذابی زد و گفت:

-من ناراحت نشدم فقط برام سوال بود، چون این سه تا معمولا مخ ما رو می‌خورن انقدر حرف می‌زنن!

و با دست به دخترا اشاره کرد که تینا محکم زد توی سرش و گفت:

-که ما مخ می‌خوریم دیگه، پامون می‌رسه خونه دیگه عزیزم!

اوه اوه! ریز خندیدم که پاول خیلی مظلومانه گفت:

-با خونه من رو تحدید نکن، ای بابا، روی هرچی من حساسم دست بذار.

داشتم به کل کل این دوتا می‌خندیدم که گوشیم زنگ خورد، نگاه کردم و وقتی دیدم سامه، بی اختیار رنگم پرید، لبم رو جوویدم که امااندا بهم نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟

بعد نگاهش به گوشی دستم افتاد و گفت:

-سامه؟

با این حرفش همه ساکت شدن که کندیس گفت:

-اوه، آدم از دوست پسرش که انقدر نمی‌ترسه!

لبخند اجباری زدم و قبل اینکه جواب بدم گفتم:

-شوهرمه نه دوست پسرم!

و از سر جام بلند شدم و جواب دادم:

-جانم؟

-سلام، چرا انقدر دیر جواب دادی؟

موهام رو دادم پشت گوشم و گفتم:

-ببخشید، توی کیفم بود، نشنیدم.

-اهان، تا کی کلاس داری؟!

به ساعت روی دیوار خیره شدم و جواب دادم:

-تا شش!

-خودت می‌تونی برگردی دیگه؟! چون من کارم تا هشت و نیم، نه شب طول می‌کشه.

نفس عمیقی کشیدم:

-اره، مشکلی نیست.

-پول همراهت هست دیگه؟!

-اره، کیفم پیشمه.

-خیلی خب، پس برای شام می‌بینمت، مراقب خودت باش.

-باشه، خدانگهدار.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت بچه‌ها که امااندا گفت:

-چی می‌گفت؟

همونجور که کنارش می‌نشستم گفتم:

-هیچی، گفت دیر میاد امشب.

جیک نگاهم کرد و گفت:

-چند سالته؟ به نظرم از همه کوچیکتری!

لبخند کمرنگی زدم و برای بار هزارم موهای مزاحمم رو زدم کنار و گفتم:

-هفده!

همه چشماشون گرد شد که تینا کوبید توی سر خودش و اون دوتا و گفت:

-خاک بر سرمون که از ما کوچیکتره و ازدواج کرده.

بعد همه با هم گفتن:

-مگه می‌ذارن با این سن ازدواج کنی؟!

سرم رو انداختم پایین، واقعا نمی‌دونستم جواب این سؤالشون رو چی بدم؟ بگم توی کشور من دختر نه ساله رو هم عقد می‌کنن چه برسه به منی که چهارده سالم بوده؟! چی باید می‌گفتم؟! می‌گفتم به اجبار کسایی ازدواج کردم که هیچ وقت سلاح زندگیم رو نخواسته بودن؟!

سکوتم که طولانی شد، امااندا گفت:

-به نظرم زندگی خصوصی هر کسی به خودش مربوطه، بهتره ما دخالت نکنیم.

همه سری تکون دادن و چیزی نگفتن ولی تمام مدت نگاه سنگین مایک رو روی خودم حس می‌کردم؛ زمان کلاس بعدیمون که شد از هم جدا شدیم و رفتیم سمت دانشکده‌ی خودمون که امااندا گفت:

-به نظر بچه‌های بدی نبودن.

سرم رو اروم تکون دادم که گفت:

-ولی خدایی شوهرت خیلی گیره‌ها!

خندیدم و گفتم:

-به قول خودش هم جنساش رو خوب می‌شناسه و خب، از اونجایی که من با هیچ مرد دیگه‌ای غیر از خودش رابطه‌ای از نظر عاطفی نداشتم، می‌ترسه که... خب... می‌دونی چی می‌گم!

خندید و گفت:

-اره، فهمیدم، پس تو زیادی خوبی براش!

نگاهش کردم و گفتم:

-چطور؟

در کلاس رو باز کرد و گفت:

-یکی دو باری که دیدمش، ناراحت نشیا، ولی معلومه از اوناییه که دخترا از سر و کولش بالا می‌رفتن!

با یادآوری شیدا و حرفاش، اخمام بی اختیار رفت توی هم، کنار هم نشستیم و استاد اومد سر کلاس.

بعد از تموم شدن کلاسامون به ساعت نگاه کردم، ساعت سه ظهر بود و چون کلاس ساعت بعدمون کنسل شده بود، باید زودتر می‌رفتم خونه ولی حوصله‌ی تنها موندن رو نداشتم؛ امادا اومد کنارم و گفت:

-به چی فکر می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-به این که الان برم خونه، تا ساعت نه شب تنهام.

همون موقع نیک و کندیس اومدن سمتمون و نیک گفت:

-کلاستون تموم شده؟

با لبخند جوابش رو دادم که کندیس گفت:

-خب اگه کاری ندارین با هم بریم کافه‌ای که همیشه با بچه‌ها می‌ریم؟!

به امااندا نگاهی کردم و چیزی نگفتم، در اصل، نمی‌دونستم چی بگم، من تا حالا با کسی همچین جاهایی نرفته بودم، نمی‌دونستم به سام بگم یا نه؟!

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم حواسم رو جمع کردم که نگاهم به نگاه پاول خورد، سلام کردم که با لبخند جوابم رو داد، به امااندا نگاه کردم که گفت باهاشون می‌ره، دو دل بودم، واقعا نمی‌دونستم چه کاری درسته؟!

گوشیم رو در آوردم و گفتم:

-پس من یه خبر بدم بعد!

سری تکون دادن که شماره‌ی سام رو گرفتم، حس بچه‌های دو ساله رو داشتم که باید از مامانشون اجازه بگیرن، چند بار زنگ زدم ولی جواب نداد، منم بهم بر خورد و قطع کردم، رفتم سمتشون و گفتم:

-بریم.

امااندا گفت:

-جواب نداد؟

-مهم نیست، من خواستم بگم، خودش جواب نداد، بریم!

توی سه تا ماشین نشستیم و راه افتادیم، من و امااندا و مایک و جاستین توی ماشین جاس بودیم و بقیه توی دوتا ماشینای دیگه؛ بین راه بودیم که جاس پرسید:

-راستی خونتون کجاست؟

جواب دادیم که مایک رو به من گفت:

-اوه، پس هم محله‌ای هستیم.

با تعجب گفتم:

-جدی؟!

سری تکون داد و گفت:

-اره!

ابرویی بالا دادم و چیزی نگفتم که رسیدیم جلوی یه کافه و نگه داشت، همه پیاده شدیم و رفتیم داخل، انگار صاحب اونجا خوب بچه‌ها رو می‌شناخت چون تا دیدشون سلام بلندی کرد و بچه‌ها خم با خنده جوابش رو دادن، رفتن سر یه میز بزرگ نشستن که ما هم پشتشون رفتیم.

نشستیم سر میز و هر کسی یه چیزی سفارش داد، منم فقط یه آب پرتغال سفارش دادم؛ عملا دیگه داشتن از در و دیوار و پنجره حرف می‌زدن و من نگران بودم، اگر تا قبل هشت خونه نباشم نمی‌رسم شام بذارم و اونوقت بدبختی دارم؛ با صدای کندیس به خودم اومدم:

-هی نفس! کجا سیر می‌کنی؟

لبخندی زدم و واقعیت رو گفتم:

-هیچی، داشتم فکر می‌کردم تا قبل از هست باید برم خونه.

تینا با لحن کش داری گفت:

-اوه، کو تا هشت حالا.

مایک نگاهم کرد و گفت:

-با هم می‌ریم، من می‌رسونمت، تازه الان هنوز چهار هم نشده.

بعد رو به بچه‌ها گفت:

-راستی من ناهار نخوردم، شما خوردین؟

من و امانداا هم نخورده بودیم، پس گفتیم نه که با صدای بلندی گارسون رو صدا کرد، بعد از چند لحظه اومد و مایک هم بهش گفت منیوی غذاشون رو بیاره، اونم رفت و آورد و من یه مینی پیتزا سفارش دادم و بقیه هم یه چیزایی سفارش دادن، بعد از مدتی غذا رو آورد و خوردیم و کلی هم خندیدیم.

بالاخره اون روز هم بعد از کلی خنده و شوخی تموم شد، ساعت هفت بود که با مایک از بچه‌ها جدا شدیم و راه افتادیم سمت خونه، جاس گفت برسونتمون ولی مایک مخالفت کرد، هرچند من گفتم که خودم با تاکسی برمی‌گردم ولی مایک گفت حرف زده و پاش هم می‌مونه.

نصف مسیر تا خونه رو پیاده رفتیم، از خر دری هم صحبت کردیم، وقتی از خانوادم پرسید فقط تونستم بگم:

-دوتا برادر دارم که عاشقشونم!

و حرفی از مادر و پدرم نزدم، اونم گفت که تک فرزنده و پدر و مادرش هم جای دیگه‌ای زندگی می‌کنن؛ با ایستادن تاکسی جلوی در خونه، از فکر بیرون اومدم، خواستم حساب کنم که مایک زد روی دستم و خودش

حساب کرد و با من پیاده شد، بعد از رفتن تاکسی، شاکی برگشتم سمتش که گفت:

-خجالت بکش، با یه مرد اومدی بیرون بعد خودت باید حساب کنی دیگه؟!

-خب زشته، من رو رسوندی و از دوستات زود جدا شدی، بعد خودتم حساب کنی، خب زشته دیگه!

خندید و بینیم رو که از سرما یخ کرده بود رو کشید و گفت:

-خودم خواستم بیام، مجبورم نکرده بودی که، الانم برو خونه، فعلا!

لبخندی زدم و در حیاط رو باز کردم، باهاش خداحافظی کردم که چشمک جذابی زد و پشتش رو کرد به من و رفت، منم رفتم داخل و تند تند شروع کردم به درست کردن غذا، واقعا نمی‌دونستم باید به سام بگم یا نه؟!

می‌دونستم که روی روابطم حساسه ولی خب، فکر نکنم اشکالی داشته باشه اگر من بخوام توی یه اکیپ باشم!

نفسم رو کلافه دادم بیرون و لباسام و وسایلم رو بردم بالا، با خستگی لباس عوض کردم و ترجیح دادم تا اومدن سام یه چرت کوچیک بزنم.

****

سام:

کارام حسابی توی هم گره خورده بود و شیدا هم شده بود قوز بالا قوز، انقدر کار داشتم که وقتی نفس زنگ زد هم جوابش رو ندادم، می‌دونم ممکنه ناراحت بشه ولی مطمئنم کار واجبی نداشت که زنگ زد.

پرونده‌ی دستم رو تکمیل کردم و گذاشتم روی میز و یکی دیگه برداشتم و با حرص به اد گفتم:

-این بی صاحابا کجا بودن؟! چرا هیچ کسی بهشون رسیدگی نکرده؟! حالا اعد الان باید...

نفسم رو کلافه دادم بیرون که اد گفت:

-والا منم نمی‌دونم کجا بوده، یهویی پیداشون کردم، ببین موردی نداشته باشن.

متوجه منظورش شدم و سری تکون دادم.

کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت نگاه کردم، با دیدنش چشمام به سرعت گرد شد، دوازده و ده دقیقه‌ی شب بود و من هنوز نرفته بودم خونه، وای خدای من، نفس!

سریع بلند شدم و وسایلم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون، اد یه مشکلی براش پیش اومد که خیلی زود رفت، مشتم رو محکم کوبیدم روی فرمون و به این حواس پرتم لعنت فرستادم، پام رو تا آخرین حد روی پدال گاز فشار دادم و به سمت خونه روندم.

ماشین رو پارک کردم و راه افتادم سمت داخل، تمام چراغ‌ها خاموش بود، رفتم سمت پذیرایی و بی توجه رد شدم، به میز غذا خوری که رسیدم، یه لحظه دلم گرفت، نفس میز رو خیلی قشنگ چیده بود و خب، حس بدی بهم می‌داد که دیر رسیدم، خواستم برم سمت اتاق که با جسم مچاله شده‌ی نفس روی کاناپه مواجه شدم!

کیفم رو گذاشتم کنارش و روی زانوم کنارش نشستم، صورت خیسش رو که دیدم حس کردم قلبم مچاله شد، می‌دونستم از تنهایی می‌ترسه و منه احمق اصلا نگاهی به ساعت نکردم؛ انگشتم رو آروم روی پاکش کشیدم

که تکون خورد، تصمیم نداشتم بیدارش کنم، کیفم رو برداشتم و نفس رو هم بغل کردم و رفتم سمت اتاق.

با بدبختی در اتاق رو باز کردم و گذاشتمش روی تخت، پتو رو کشیدم روش و صورتش رو نوازش کردم و موهاش رو که به صورتش چسبیده بود رو زدم کنار، نفسم رو کلافه دادم بیرون و وایسادم، لباسام رو در عوض کردم و بی سر صدا رفتم پایین، غذاها رو جمع کردم و گذاشتم توی یخچال و میز روجمع کردم، دلم نمی‌اومد بدون نفس غذا بخورم، فقط به لیوان آب خوردم و رفتم بالا.

کنارش دراز کشیدم و از پشت بغلش کردم، نگرانیم فقط برای نفس بود، چون تنها کسی بود که می‌تونستن من رو باهاش تهدید کنن؛ سرم رو بیم موهاش کردم عمیق بو کشیدم، چرا این کار همیشه بهم آرامش می‌داد؟! توی بغلم چرخید و سرش رو گذاشت روی سینم و مجبورم کرد طاق باز بخوابم، دستم دور شونش محکم شد و چشمام رو بستم، امیدوارم اتفاقی برای نفس نیاوفته، امیدوارم...

****

صبح زودتر از نفس بیدار شدم، دستم رو از زیر سرش برداشتم و آروم گذاشتمش روی بالشت، کمی بازوم رو ماساژ دادم و رفتم سمت سرویس بهداشتی، زود اومدم بیرون و تصمیم گرفتم امروز که نفس کلاس نداره رو کنار هم بگذرونیم، خیلی آروم رفتم پایین و بساط صبحانه رو حاضر کردم، به اد هم پیام دادم که امروز نمی‌ام شرکت، یکی سینی بزرگ برداشتم و کلی خوراکی برای صبحانه گذاشتم داخلش و رفتم سمت حیاط خلوت، روی میز دو نفره‌ی حیاط رو تمیز کردم و سفره‌ای روش پهن کردم، صبحانه رو چیدم و رفتم تا نفس رو بیدار کنم.

کنارش نشستم و دستم رو توی موهاش کشیدم و آروم صداش زدم، چند بار این کار رو کردم تا بالاخره چشماش رو باز کرد، نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

-سام؟!

لبخند زدم و گفتم:

-جان سام؟

چشماش رو مالید و گفت:

-کی اومدی؟ اصلا ساعت چنده؟!

موهاش رو زدم پشت گوشش و گفتم:

-دیشب دیر وقت رسیدم، ببخشد که منتظر موندی، من اصلا حواسم به ساعت نبود.

سری تکون داد که گفتم:

-پاشو خودت رو مرتب کن، توی حیاط خلوت منتظرتم تا با هم صبحانه بخوریم.

گیج سر تکون داد که رفتم پایین، میز رو مرتب کردم منتظر شدم بیاد، بعد از چند دقیقه با یه پیراهن گل دار مشکی و کفش‌های عروسکی و یه ژاکت کرم رنگ اومد بیرون، موهاش رو باز گذاشته بود و یه برق لب روی لباش داشت، واقعا چیزی از زیبایی کم نداشت؛ صندلی رو براش عقب کشیدم و منتظر موندم تا بشینه، با لبخند نشست و زیر لب تشکر کرد، منم رو به روش نشستم و با هم شروع کردیم به صبحانه خوردن.

کمی گذشته بود که آروم گفتم:

-امروز دربست در اختیار بانو هستم، دوست داری چیکار کنیم؟

سرش رو آورد بالا و با ذوق بهم نگاه کرد، قشنگ چشماش برق می‌زد، لبخند زدم و منتظر موندم چیزی بگه، لباش رو به هم فشرد و گفت:

-نمی‌دونم، دوست دارم اینجاها رو بگردم، زیاد اینجاها رو بلد نیستم.

یکم از چاییم خوردم و گفتم:

-می‌خوای بریم ساحل؟

-اوم، تا حالا نرفتم، باشه، بریم!

سری تکون دادم و گفتم:

-پس زود حاضر شو که بریم.

صبحانش رو تموم کرد و خواست جمع کنه میز رو که گفتم بره حاضر بشه و خودم جمع می‌کنم، اونم گونم رو سریع بوسید و رفت توی ساختمون، منم میز رو جمع کردم و رفتم بالا، نفس با لب و لوچه‌ی آویزون نگاهم کرد و گفت:

-مایو ندارم!

خندیدم و بغلش کردم، سرم رو کردم توی گردنش و آروم بوسیدمش و گفتم:

-بریم سر راه برات می‌خرم.

با ذوق ازم جدا شد و یه پیراهن بلند آستین حلقه‌ای سفید برداشت و یکم چیز دیگه و گفت بریم، لباس صبحش رو عوض نکرده بود، البته خب، مشکلی هم نداشت، منم لباس عوض کردم و با هم رفتیم پایین.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت ساحل؛ بعد از چند ساعت رسیدیم که نفس شاکی گفت:

-مایو!

خندیدم و پیاده شدم، اونم پیاده شد که رفتم سمتش و دستش رو گرفتم، راه افتادم سمت چندتا مغازه‌ای که اونجا بود، نفس رو داشتم عملا دنبال خودم می‌کشیدم، رسیدم به مغازه‌ی مورد نظرم و رفتم داخل، نفس با دیدن اون همه مایو و بیکینی ذوق کرده بود، از فروشنده خواستم چندتا از مایوهاش رو نشونمون بده، اونم چندتا دو تکه آورد که نفس گفت نه، مدلای دیگه‌ای آورد که نفس از یکیش خوشش اومد، مدلش یه سره بود و پشتش باز بود، رنگش هم قرمز و سفید بود!

حساب کردم و اومدیم بیرون و دوباره رفتیم سمت ماشین که گفت:

-کجا لباس عوض کنم؟

-لب ساحل رختکن هست.

سری تکون داد و بعد از برداشتن وسیله‌ها، رفتیم سمت پلاژ، از ذوق نفس خندم گرفته بود، خیلی با مزه می‌شد وقتی ذوق می‌کرد، رفت لباسش رو عوض کرد و اومد و با هم رفتیم سمت آب، پاش رو آروم کرد توی آب و با لبخند جذابی نگاهم کرد، دستش رو گرفتم و با هم رفتیم توی آب.

فکر می‌کردم شنا بلد نباشه، اما در حدی که خفه نشه بلد بود؛ یکم با هم شنا کردیم و بعد اومدیم بیرون، کنار ساحل نشست و نفسش رو اه مانند داد بیرون، موهای خیسم رو تکوندم که با خنده دستش رو حائل صورتش کرد و گفت:

-نکن سام!

دستام رو از پشت ستون تنم کردم و برگشتم بهش نگاهم کردم، موهاش خیس شده بود و چسبیده بود به کمرش و لختیش رو پوشونده بود و من

واقعا ممنون بودم از موهای بلندش که نمی‌ذاشت بدنش زیاد توی دید باشه، سرش رو به شونم تکیه داد و گفت:

-تا حالا از نزدیک دریا رو ندیده بودم.

تعجب کردم ولی چیزی نگفتم، صاف نشستم و دستم رو دور شونش حلقه کردم، خودش رو توی بغلم جمع کرد، یکم توی همون حال موندیم که نفس بلند شد، نگاهم رو به سمتش سوق دادم که گفت:

-بریم یکم قدم بزنیم؟

به لباسش اشاره کردم و گفتم:

-اینجوری؟

خندید و دستم رو گرفت و بلندم کرد و همونجور که می‌رفت به سمت وسایلمون گفت:

-نخیرم، لباس آوردم.

رسیدیم و از توی وسایلش همون پیراهن سفید رو برداشت و پوشید روی مایوش، خب باید بگم این دختر زیادی جذاب شده و من نمی‌تونم اجازه بدم این ریختی بگرده؛ موهای خیسش رو ریخت یه سمت شونش و برگشت سمتم، حیف که نمی‌خواستم روزمون خراب بشه، شلوارکم رو پوشیدم و وسایل رو گذاشتم توی ماشین.

دستش رو گرفتم و با هم شروع کردیم قدم زدن، اون روز واقعا روز فوق‌العاده‌ای بود برام، لبخند از لب نفس دور نمی‌شد و این خوشحالم می‌کرد؛ برای ناهار، توی یکی از رستوران‌های لب دریا نشستیم و هم از منظره لذت بردیم و هم از غذامون، نزدیکای غروب بود که برگشتیم جایی که ماشین رو گذاشته بودیم، نفس به ماشین تکیه داد و به غروب خورشید توی دریا نگاه می‌کرد، کنارش ایستادم و گفتم:

-چیش تو رو محو کرده؟

نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

-ازت ممنونم سام، یکی از بهترین روزای زندگیم رو برام ساختی.

بعد اومد نزدیک و خودش رو توی بغلم جمع کرد، دستم دورش حلقه شد و به خودم چسبوندمش، خیلی خوب بود که کنارم بود، زمزمه‌ی آرومش رو شنیدم که گفت:

-کاش همیشه مهربون بودی!

محکم‌تر بغلش کردم و چیزی نگفتم، بعد از یکم وقت از خودم جداش کردم و گفتم:

-بیا بریم!

و دستش رو کشیدم و بردم لب ساحل، با شیطنت تمام دستش رو ول کردم و شروع کردم روش آب ریختن و اونم با جیغ و خنده همراهیم می‌کرد، دنبالش دویدم و از پشت بغلش کردم و کنار دریا چرخوندمش، ثابت که وایسادم برگشت سمتم و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-مرسی، بابت امروز، بابت همه چی!

دستم رو کردم توی موهاش و سرم رو بردم جلو و نزدیک لبش لب زدم:

-کاری نکردم، خوشحالم که خوشحالی!

لبخندی زد که بی اختیار خم شدم و لبخندش رو بوسیدم، خواستم بکشم کنار که نذاشت و دستش توی موهام نشست، لباش رو چسبوند به لبم و عمیق بوسید و من لذت بردم از این خواسته شدن، حس خوبی داشت وقتی اینجوری باهام همراهی می‌کرد.

ازم جدا شد و با صورت سرخ شده گفت:

-بریم خونه؟!

نیشخندی زدم و سرم رو تکون دادم، با هم رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم، تمام طول راه دستش توی دستم بود و اونم به خیابون خیره شده بود، بالاخره رسیدیم و وسایل رو بردیم بالا.

در حمام رو باز کردم و رفتم سمت وان، آب رو تنظیم کردم و گذاشتم که پر بشه، لباسام رو در آوردم و انداختم توی سبد رخت چرکا، نفس رو صدا کردم که اومد دم در حموم، دستش رو کشیدم و گفتم:

-بیا اینجا ببینم!

با خنده پرت شد توی بغلم و گفت:

-بذار برم شام درست کنم، میام.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نچ، شام دیشب هست، همون رو داغ می‌کنیم، می‌خوریم.

باز خندید و دستش رو گذاشت روی سینم و یکم فاصله گرفت و گفت:

-خب برم حولم رو بیارم.

با سر به حوله‌هامون اشاره کردم و گفتم:

-بهونه‌ی دیگت چیه؟!

خندید و سری تکون داد و گفت:

-من از پس تو بر نمیام.

نیشخندی زدم و کمک کردم لباسش رو از تنش در بیاره، دستش رو گرفتم و رفتم سمت وان، دستی به آب زدم و دیدم دماش خوبه، نفس رو بلند کردم که با خنده دستش رو دور گردنم حلقه کرد، نوک بینیش رو

بوسیدم و آروم گذاشتمش توی آب، خودمم رفتم پشتش نشستم و بغلش کردم.

یه دستم روی تن نفس بود و با یه دستم موهاش رو نوازش می‌کردم، توی بغلم آروم نشسته بود و خودش رو ولو کرده بود، موهاش رو از روی گردنش زدم کنار و روی شونش رو بوسیدم که گردنش رو بیشتر به سمت مخالف کج کرد، آروم گردنش رو بوسیدم و دستم رو بردم سمت شیر آب و فقط آب گرم رو باز کردم، دستم رو دور تنش پیچیدم و محکم نگهش داشتم، دست نفس اومد پشت و توی موهام نشست...

****

نفس:

داشتم موهام رو خشک می‌کردم که سام با نیم تنه‌ی لخت و یه حوله دور کمرش اومد سمتم، با یه حوله‌ی کوچیک‌تر هم داشت موهاش رو خشک می‌کرد، بی اختیار بهش لبخند زدم که گفت:

-چیه؟! خوشت اومده؟! مورد پسند واقع شدم؟

و نیشخند خاص خودش رو زد، موهام رو که با سشوار لخت کرده بودم رو انداختم پشتم و از جام بلند شدم، دستی به تاپ و شلوارک لیمویی-بنفشم کشیدم و رفتم سمتش، با شیطنت روی سینش خط کشیدم و گفتم:

-شما یه وقت رودل نکنید عزیزم؟ این همه اعتماد به نفس رو از کجا اوردین اون وقت؟

چشمام رو خمار کردم و توی چشماش نگاه کردم که دست انداخت دور کمرم و من رو کشید سمت خودش و گفت:

-می‌خوای بدونی این همه اعتماد به نفسم از کجا میاد دیگه؟!

آروم سر تکون دادم که توی بغلش چرخوندم و محکم نگهم داشت، دستش رو نوازش‌وار روی سرشونه‌های لختم کشید که بی اختیار چشمام بسته شد و لبم رو کشیدم زیر دندونم، دستش آروم روی تنم حرکت کرد و گفت:

-اعتماد به نفسم از این‌جا می‌اد، این که کافیه لمست کنم تا برام بی‌تاب بشی گربه کوچولو!

واقعا رفتارم دست خودم نبود، لمسش دیوونم می‌کرد، با حرص برگشتم سمتش و دستم رو گذاشتم روی صورتش و آروم فشار دادم که لباش جمع شد، نگاهم بین چشما و لباش چرخید و پر حرص لباش رو گاز گرفتم، دستش روی پهلوم چنگ شد و خودش بدتر از من شروع کرد.

با ضرب هلش دادم که افتاد روی تخت، شیطون ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-پایین منتظرتم.

و قبل از این که بفهمه چی شده، دو تا پا داشتم، دو تای دیگه هم قرض کردم و دویدم سمت پایین، با داد و حرص اسمم رو صدا کرد که بلند خندیدم، رفتم توی آشپزخونه و غذاهای دیشب رو گذاشتم که گرم بشه؛ بعد از چند دقیقه اومد پایین، ولی یه اخم بزرگ روی صورتش بود! اوه! فکر کنم گند زده بودم!

غذاها داغ شدن و گذاشتم سر میز، بی حرف نشست و برای خودش کشید و بی توجه به من، شروع کرد خوردن، یکم دلم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم، منم کشیدم و شروع کردم خوردن؛ غذاش خیلی زود تموم شد و بدون هیچ حرفی رفت سمت بالا!

واقعا دیگه شورش رو در آورده بود، سریع غذام رو تموم کردم و بدون جمع کردن میز، سریع رفتم بالا، در اتاق خودمون رو باز کردم که نبود، ابرویی بالا انداختم و رفتم سمت اتاق کارش، در رو باز کردم که دیدم روی کاناپه‌ی اتاق کارش دراز کشیده و ساعد دستش رو گذاشته روی چشماش؛ در رو کامل باز کردم و رفتم داخل و گفتم:

-این مسخره بازیا چیه سام؟ چرا اینجا خوابیدی؟ مگه ما اتاق نداریم؟ مگه تو جای خواب نداری!

خیلی سرد و خشک گفت:

-خفه شو نفس، برو بگیر بکپ!

چشمام از این گشادتر نمی‌شد! فقط به خاطر شوخی که کرده بودم داشت این رفتار رو نشون می‌داد؟! رفتم نزدیکش که با تشر گفت:

-یه قدم دیگه بیا جلو تا استخون پات رو خورد کنم!

بغضم گرفت، مگه من چی‌کار کرده بودم؟! با بغضی که توی صدام بود گفتم:

-سام، مگه... مگه من چی‌کار کردم؟

بلند شد و نشست، چشمای سرخش رو دوخت توی چشمام و تا اومد چیزی بگه، من یه قطره اشک از چشمم چکید، یکم از موضعش اومد پایین و گفت:

-برو بیرون نفس!

دیگه کنترل خودم رو نداشتم، شروع کردم با صدای بلند صحبت کردن:

-چرا برم؟! چرا؟! چیکار کردم مگه؟ فقط به خاطر یه شوخی؟! اره؟! این همه تو، من رو جدی جدی پس زدی، من رو ندیدی، من چیزی گفتم؟ من کاری کردم؟ حالا با یه شوخی ببین داری چیکار می‌کنی؟!

بلند شد و آروم گفت:

-صدات رو بیار پایین!

با تخسی تمام گفتم:

-نمی‌خوام!

عصبی نزدیکم شد و گفت:

-گفتم صدات رو بیار پایین!

ولی من عین خیالم نبود، یه دفعه گفت:

-تو آدم نمی‌شی!

و قبل از اینکه بتونم عکس‌العملی نشون بدم، با لباش ساکتم کرد، شکه وایساده بودم و کاری نمی‌کردم که آروم ازم جدا شد و چشماش رو دوخت توی چشمام و گفت:

-اگر زمانی هم پست زدم، تو مثل من نبودی، نفس تو نمی‌تونی من رو درک کنی، من...

دستش رو بین موهای خوش فرمش کشید و ادامه داد:

-من نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم، باشه؟! اره، این بدترین نقطه ضعف منه، نمی‌تونم یه چیزی رو شروع کنم ولی نصفه ولش کنم، می‌فهمی؟!

با ناراحتی نگاهش کردم و از بین دستاش اومدم بیرون، پشتم رو کردم بهش و همونجور که می‌رفتم سمت در، گفتم:

-هر چی هم باشه، حق نداشتی با من اینجوری رفتار کنی.

در رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-شب به خیر!

و از در اومدم بیرون، رفتم سمت اتاق و چراغ رو خاموش کردم، ترجیح می‌دادم تاریکی محض باشه و نبینم که تنها روی تخت خوابیدم؛ رفتم سمت سرویس و بعد از مسواک، اومدم سر جام و دراز کشیدم، بغض داشت خفم می‌کرد، من کار بدی نکرده بودم، با یه کارش، گند زد توی کل امروز.

نفس عمیقی کشیدم تا اشکام سرازیر نشن، نمی‌خواستم ضعف نشون بدم، توی پتو خودم رو جمع کردم و سرم رو به بالشت فشار دادم، حس می‌کردم یه چیزی کمه و خوب می‌فهمیدم چی کمه! من به سام عادت کرده بودم، به خودش، آغوشش، بوسه‌هاش! دلم می‌خواست الان بغلم می‌کرد و هرچی نگرانی بود از دلم می‌شست و می‌برد!

بازم توی خودم جمع شدم که حس کردم در باز شد، سریع چشمام رو بستم، نمی‌خواستم بدونه بیدارم، بعد از چند لحظه حس کردم بالای سرم ایستاده، خودم رو کشتم تا متوجه نشه که من بیدارم، ولی انگار اصلا موفق نبودم، چون خم شد روی صورتم و گفت:

-انقدر چشمات رو به هم فشار میدی درد می‌گیره، فردا نمی‌تونی نقاشی بکشی.

وای وای وای! ضایع شده بودم، موضع خودم رو حفظ کردم و گفتم:

-دارم چشمام رو ورزش میدم!

صدای شلیک خندش توی اتاق پیچید و چند لحظه بعد روی تخت و کنار من دراز کشیده بود، دستش رو سمتم دراز کرد و اشاره کرد برم بغلش، ازش دلخور بودم ولی نه انقدر که آغوشش رو نادیده بگیرم!

خیلی لوس خودم رو کشیدم جلو و توی آغوشش فرو رفتم، دستاش یه حصار امن شدن برای تن خستم و من آرامشی که گم کرده بودم رو باز پیدا کردم؛ شروع کرد به نوازش موهام، با این کارش موجی از لذت تمام وجودم گرفت، لذتی که برام قابل توصیف نیست! مگه میشه این مرد مغرور و خشن برات این کار رو بکنه و تو لذت نبری؟!

انقدر این کار رو ادامه داد تا چشمام گرم خواب شدن، سرش رو آورد پایین و نزدیک لبم، لب زد:

-خوب بخوابی کوچولوی من.

و روی لبم بوسه‌ی آرومی کاشت، دلم می‌خواست دستم رو بکنم توی موهاش و نذارم بوسمون رو قطع کنه ولی انقدر از نوازش دستش گیج و خواب‌الود شده بودم که بدون اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، خوابم برد.

******

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، قلتی سر جام زدم و برگشتم سمت پا تختی، گوشیم رو برداشتم و با چشمای بسته جواب دادم:

-بله؟

صدای نا آشنای یه مرد توی گوشم پیچید:

-سلام.

گیج روی تخت نشستم و تازه فهمیدم سام رفته، مگه من امروز کلاس نداشتم، وای حالا چجوری برم؟! توی فکرای خودم بودم که صدای همون پسر رو دوباره شنیدم:

-نفس، مایکم، داشتم با جاس حرف می‌زدم، گفت امروز نیومدی، امانداا هم گفت کلاس دارین، خواستم ببینم اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟

دستم رو توی موهام کشیدم و به ساعت نگاه کردم، یک ساعت دیگه کلاسم شروع می‌شد، سریع بلند شدم و جواب مایک رو هم دادم:

-اوه، سلام مایک، خواب موندم، همین الان دارم حاضر میشم که بیام.

-اا! خوب اگه اینجوریه من می‌تونم بیام دنبالت، هنوز نرفتم دانشگاه.

-نه نه! مزاحم نمیشم، زنگ می‌زنم ماشین بیاد دنبالم!

صدای نفس عمیقی که کشید رو شینیدم و بعدش گفت:

-نفس، من دارم میرم دیگه، برای چی خودت رو اذیت میکنی، تا نیم ساعت دیگه حاضر شو میام دنبالت.

تا خواستم مخالفت کنم، گوشی رو روم قطع کرد، منم شونه‌ای بالا انداختم و وارد سرویس شدم، بعد از شستن دست و صورتم اومدم بیرون و سریع یه شلوار جین پوشیدم با یه تاپ سفید، روش هم یه بافت صورتی پوشیدم و وسایلم رو برداشتم و رفتم پایین، یه لقمه نون و شکلات خوردم که صدای گوشیم بلند شد، نگاه کردم و دیدم همون شمارس و فهمیدم که مایک رسیده، سریع از خونه زدم بیرون و در رو قفل کردم.

رفتم سمت ماشین شاسی بلندی که جلوی خونه وایساده بود و شیشه‌هاش هم دودی بود، با نزدیک شدن من شیشه رو داد پایین که با دیدن مایک لبخند کوچیکی زدم.

در رو باز کردم و همونجور که سوار می‌شدم، بهش سلام کردم، با لبخند جوابم رو داد و عینک آفتابیش رو زد، ماشین رو روشن کرد و را افتاد.

بین راه حرف خاصی نزدیم فقط ازم پرسید کی کلاس دارم و آخر گفت می‌تونم با اون برم و بیام و صبحا انقدر زود نیام دانشگاه، اولش خواستم مزاحمش نشم ولی وقتی اصرار کرد، گفتم به سام بگم بعد، اونم دیکه چیزی نگفت.

بالاخره رسیدیم، به ساعت نگاه کردم و دیدم فقط پنج دقیقه مونده، سریع دویدم سمت ساختمون دانشگاه و برای مایک دست تکون دادم، اونم با خنده برام دستی تکون داد؛ رسیدم به در کلاس و همون موقع دیدم که استاد داره میاد، سریع خودم رو انداختم داخل و با نفس نفس کنار امانداا نشستم و گفتم:

-استاد داره میرسه!

و چندتا نفس عمیق کشیدم، نفس کشیدنم که منظم شد، تازه نگاهم به امانداا افتاد که با تاسف داشت برام سر تکون می‌داد، لبخند دندون‌نمایی زدم و تا اومدم بگم چیه؟! در باز شد و استاد اومد داخل.

تا زمان استراحت حرف خاصی نزدیم، استاد که رفت بیرون، با حرص کتابم رو کوبیدم توی سرش و گفتم:

-تو این عوضی سگ اخلاق رو نمیشناسی، نه؟! اکه دیر می‌رسیدم سر کلاس که زنده به گورم می‌کرد!

خندید و همونجور که وسایلش رو برمیداشت، سرش رو هم ماساژ داد و گفت:

-وحشی جان، تنت بد خورده به تنه‌ی ساما! بعدشم من چه می‌دونستم خواب موندی، فکر کردم نمیای!

سری از تاسف براش تکون دادم و گفتم:

-حقا که خاک تو سرن، تو دوست منی یا مایک و جاس که نگرانم شدن؟

-بابا من خواستم زنگ بزنم، مایک گفت من می‌زنم، دیگه چی‌کار باید می‌کردم؟

وسایلم رو برداشتم و رفتم سمت در و گفتم:

-بیخیال بابا، ولش کن، بیا بریم سلف یه چیزی بخوریم، کن صبحانه هم نخوردم، الان پس می‌افتم!

با خنده دنبالم اومد و رفتیم سلف، از دور دیدم که کندیس رفته روی کول نیکلاس و اون بدبخت هم داره دور میز می‌گردونتش و بقیه هم نشستن و می‌خندن، با خنده سری تکون دادم و رفتم سمتشون که همون موقع جاس و مایک هم رسیدن.

دست مایک یه اسنک بود که با دیدنش بیشتر گرسنم شد، به امانda نگاه کردم که خندید و تا اومد چیزی بگه مایک صدام کرد، برگشتم سمتش که با لبخند جذابی زد و گفت:

-بیا اینجا، فکر کنم صبح نرسیدی چیزی بخوری.

با خجالت سری تکون دادم و گفتم:

-راستش اره، الان می‌خواستم برم چیزی بگیرم.

-خب نگیر، من برای همه گرفتم، واسه شما هم می‌گیرم.

اومدم مخالفت کنم که اجازه نداد و رفت سمت اسنک ساز، منم با امانda نشستم سر میز، با بچه‌ها سلام و احوالپرسی کردم که بالاخره کندیس از روی کول نیک اومد پایین، با خنده نگاهشون کردم که کندیس گفت:

-حقت بود، می‌خواستی اذیتم نکنی!

نیک یه جوری نگاهش کرد که من دلم لرزید چه برسه به کندیس! لبخندم بی اختیار عمیق شد که یه دست مردونه با یه ظرف اسنک جلوم گرفته شد، سرم رو بلند کردم و با نگاه خیره‌ی مایک رو به رو شدم، با خجالت ظرف رو ازش گرفتم و آروم تشکر کردم، همه با هم شروع کردیم خوردن که امااندا گفت:

-بچه‌ها راستی دو هفته‌ی دیگه تولدمه!

با لبخند نگاهش کردم و تبریک گفتم که گفت:

-آخر دو هفته‌ی دیگه می‌خوام تولد بگیرم، همتونم میاین!

تا اومدم اعتراض کنم گفت:

-نمیام و نمی‌تونم و این چیزا رو هم قبول نمی‌کنم!

فقط نگاهش کردم و آروم سر تکون دادم، حالا چجوری به سام بگم؟! اه! متنفرم از این که نمی‌تونم آزاد باشم، همیشه هر کاری می‌خوام بکنم باید زیر نظر اون باشه اما من اصلا نباید از کاراش سر در بیارم؛ توی همین فکرا بودم که تینا تکونم داد و گفت:

-هوی! خوردیش!

با گیجی نگاهش کردم و بعد نگاهی به اسنک جلوم کردم و وقتی دیدم دست نخوردس، سوالی برگشتم طرفش که با خنده گفت:

-اون رو نمی‌گم که!

بعد با لبخند شیطونی به رو به روم اشاره کرد، برگشتم و با دیدن مایک که رو به روم نشسته بود و لبخند جذابی هم زده بود، تازه فهمیدم چی می‌گه، سریع سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-نه، چیزه... یعنی... می‌دونی...

با خنده حرفم رو قطع کرد و گفت:

-باشه بابا، فهمیدم، بعد یه چشمک زد و ادامه داد:

-ولی قبول کن جذابه!

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم لبخندم و جمع کنم، تینا راست می‌گفت، مایک یکی از جذاب‌ترین مردایی بود که دیده بودم؛ خلاصه اون روز با کلی اتفاق خوب و خندیدن از دست این دیوانه‌ها گذشت و قرار سد بریم خونه، اماندا با جاس هم مسیر بودن و با هم رفتن، منم طبق معمول شروع کردم قدم زدن و رفتن سمت ایستگاه تاکسیا که یکی پشتم بوق زد، عادت نداشتم با صدای بوق برگردم، پس اهمیتی ندادم و راه خودم رو رفتم، دوباره بوق زد که بازم توجه نکردم، چند لحظه بعد صدای در ماشین که باز شد اومد و من ته دلم یه لحظه خالی شد، نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟!

به قدمام سرعت دادم که بازوم از پشت کشیده شد، با ترس «هینی» کشیدم و برگشتم پشتم که دیدم مایکه! واقعا قلبم داشت تند می‌زد و حسابی ترسیده بودم که باعث شد مایک با تعجب نگاهم کنه، بازوم رو آروم نوازش کرد و گفت:

-خوبی نفس؟ من فکر نمی‌کردم بترسی!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-یکم ترسیدم.

کمکم کرد برم سمت ماشین و همونجور که می‌نشوندم گفت:

-من متاسفم، واقعا فکر نمی‌کردم بترسی.

یکم آروم شده بودم که خودشم نشست و سریع کمربند من رو بست، یکم بعد نزدیک یه سوپری نگه داشت و رفت داخل، بعد از چند لحظه اومد بیرون و سوار شد، پاکت خرید رو گرفت سمتم و گفت:

-بیا، اینو بخور، رنگت خیلی پریده!

لبخندی به توجهش زدم و توی پاکت رو نگاه کردم، ابمیوه و شکلات خریده بود برام، برگشتم سمتش و خیلی آروم گفتم:

-برای چی زحمت کشیدی؟ خوب میشم، نیازی به این کار نبود!

لبخند جذابی زد و گفت:

-بخور انقدر حرف نزن!

خندم رو خوردم و ابمیوه رو باز کردم، یکم ازش خوردم و برگشتم سمت پنجره، یه لحظه از ذهنم گذشت که اگر سام من رو توی ماشین مایک ببینه، احتمال زنده به گور شدنم حتمیه! با اضطراب برگشتم سمت مایک و گفتم:

-میشه من رو نزدیک خونه پیاده کنی؟

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-چرا؟

نمی‌دونستم چطور بگم، هی لبم رو کشیدم زیر دندونم و ول کردم که آخر با کلافگی گفت:

-نکن نفس!

با تعجب برگشتم سمتش که کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

-انقدر... انقدر لبتو گاز نگیر!

لبم رو ول کردم که نفس عمیقی کشید و گفت:

-چرا نزدیک خونه پیادت کنم؟ خب می‌رسونمت دیگه، نزدیک هم دیگس خونه‌هامون، من چهارتا خونه اونورتر از شمام!

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-اخه... راستش سام خیلی حساسه، نمی‌خوام بیخود مشکل ایجاد کنم، نه برای تو نه برای خودم!

نگاه عمیقی بهم انداخت و سرش رو تکون داد، یکم بعد رسیدیم سر کوچه و منم بعد از تشکر ازش، از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت خونه، نمی‌دونم اگه به سام بگم چه واکنشی داره، می‌ترسم بهش بگم و بعد نذاره دیگه برم دانشگاه!

نفسم رو کلافه دادم بیرون و در رو باز کردم، خدا کمکم کنه فقط...

******

سام:

کلافه توی اتاق راه می‌رفتم، واقعا برام سخت بود بخوام این کار رو بکنم، اد اومد توی اتاق و وقتی حالم رو دید گفت:

-چته؟ چرا شبیه مرغ سر کنده‌ای؟

نگاهش کردم و بی اختیار گفتم:

-اد، هر اتفاقی که افتاد، ازت خواهش می‌کنم هوای نفس رو داشته باش، می‌دونم بعد من ضربه می‌خوره، فقط می‌خوام مراقبش باشی، باشه؟

اخماش رو کشید توی هم و گفت:

-بیند دهنت رو! آدم زنش رو دست کس دیگه‌ای نمی‌سپره که مراقبش باشه.

بعد اومد نزدیک و کمربند مخصوصم رو داد و خیلی جدی گفت:

-حداقل نه تا وقتی که خودش هنوز می‌تونه کنارش باشه!

نگاهش کردم که رفت سمت در، قبل از اینکه بره بیرون صداش زدم:

-اد؟!

وایساد ولی برنگشت سمتم، آروم ادامه دادم:

-به خاطر این که خیالم راحت باشه، بهم قول بده، نفس اینجا تنهاس، لطفا، به خاطر من!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-هواش رو دارم، نگران نباش!

لبخند بی‌جونی زدم و اد رفت بیرون، نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت میز، دستم رو روی قابی که عکس دو نفرمون توش بود کشیدم، چند روز پیش این عکس رو دادم برام چاپ کنن، وقتایی که خسته بودم به خنده‌ی از ته دل نفس نگاه می‌کردم و حس خوبی بهم می‌داد.

واسه یه ماموریت باید می‌رفتم و نگران بودم! مجبو بودم چند روزی نفس رو تنها بذارم و برام خیلی سخت بود، دوست نداشتم تنها بمونه و می‌دونستم که از تنهایی می‌ترسه، باید بهش می‌گفتم، اما چطوری؟!

نفسم رو خسته دادم بیرون و وسایلم رو برداشتم و از در خارج شدم، رفتم سمت اتاق اد و در زدم، با صداش رفتم داخل، وضعیت من رو که دید سوالی سر تکون داد که گفتم:

-می‌رم خونه، باید وسیله بردارم، به نفسم باید بگم.

بلند شد و کتش رو از پشتی صندلیش برداشت و اومد سمتم و گفت:

-بیا با هم بریم، بهتره بدونه قراره من پیشش باشم تا تو بیای، اینجوری شاید خیالش راحت‌تر باشه.

سری تکون دادم و با هم از ساختمون خارج شدیم، سوار ماشینامون شدیم و راه افتادیم سمت خونه، خدا رو شکر هیچ وقت نگران نبودم که اگر کسی باهام بیاد خونه، فضا مرتبه یا نه، چون نفس همیشه به همه چیز رسیدگی می‌کرد؛ بعد از مدتی رسیدیم و ماشین ها رو بردیم داخل گاراژ، در خونه رو باز کردم و با اد رفتیم داخل.

بوی غذاش کامل می‌اومد، همیشه از این رفتارش خوشم می‌اومد، همه‌ی کاراش رو می‌کرد و بعد می‌رفت سراغ نقاشیاش، کلیدم رو دور انگشتم چرخوندم و صداش کردم، جواب نداد که بی اختیار اخم کردم، دوباره صداش کردم که از پله‌ها اومد پایین، با دیدنش یه لحظه چشمام گرد شد! خدایا! اخه این چه کاریه؟!

یه تاپ و شورتک طوسی-صورتی تنش بود و روش یه روپوش سفید پوشیده بود که کامل رنگی بود، موهاشو با دوتا قلم بالای سرش جمع کرده بود و یه عینک قاب مشکی هم زده بود که خیلی بامزش کرده بود، واقعا نمی‌دونستم از دستش بخندم یا عصبانی باشم؟!

تا اومد چیزی بگه، چشمش افتاد به پشت سرم و سریع چشماش گرد شد و یه جیغ خفه کشید و خودش رو از دیدمون محو کرد، برگشتم سمت اد که دیدم از شدت خنده سرخ شده ولی داره سعی می‌کنه صداش در نیاد!

سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و گفتم:

-برو بشین، منم الان میام!

لباش رو به هم فشرد و سر تکون داد، منم رفتم بالا و اول در اتاق کار نفس روباز کردم که دیدم اونجا نیست، حتما رفته بود لباس عوض کنه؛ رفتم سمت اتاق خودمون و در رو باز کردم که دیدم داره موهاش رو می‌بنده و زیر لبم هی غر میزنه:

-نه واقعا خجالت نمی‌کشی سام؟! نباید به من خبر می‌دادی؟ ای خدا! ابروم رفت!

و ادای گریه در آورد، خندم گرفت و رفتم پشت سرش و بغلش کردم که «هین» آرومی کشید و صورتش رو برگردوند سمت من، با لبخندی که جدیدا موقع دیدنش روی صورتم می‌اومد بهش خیره شدم که با خجالت سلام کرد و گفت:

-چرا نگفتی دوستتم هست، من الان با چه رویی بیام پایین؟!

یکم از خودم فاصلش دادم و به لباساش نگاه کردم، یه بلیز ساده که آستیناش تا نزدیک آرنجش بود تنش بود و یه شلوار مشکی هم پوشیده بود، موهای بلندشم از بالا محکم بسته بود، دستم رو دوباره دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-اشکالی نداره، راستش فکر نمی‌کردم این ریختی باشی!

طلبکار ازم جدا شد و دستش رو زد به کمرش و گفت:

-ببخشید، توی خونه‌ی خودمم نباید راحت بگردم؟! عجبا!

خندیدم و دوباره بغلش کردم، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و خودش رو توی بغلم جا کرد و گفت:

-امروز زود اومدی، چیزی شده؟!

روی موهاش بوسه‌ای زدم و از خودم جداش کردم، نگاه دقیقی بهم انداخت و ابروش رو داد بالا، چیزی نگفتم و کامل ازش جدا شدم و شروع کردم در آوردن لباسام، وقتی جوابی ازم ندید گفت:

-می‌رم پایین، زشته جفتمون بالاییم!

لبخند زدم که از در رفت بیرون، منم لباسام رو عوض کردم و بعد از انجام کارام، رفتم پایین! نفس توی آشپزخونه بود و اد هم روی صندلی میز ناهار خوری نشسته بود و با هم حرف می‌زدن، ابرویی دادم بالا و تعجب کردم، خیلی زود با هم ارتباط برقرار کرده بودن!

رفتم سمتشون که اد لبخند جذابی زد و چیزی نگفت، نفس هم برگشت سمتم و بهم لبخند زد و به فارسی گفت:

-به نظر آدم بدی نمیاد، زیادی شوخه!

خندیدم و براش سر تکون دادم که گفت:

-چرا اینجایین جفتی؟ برید توی پذیرایی، منم الان میام.

اد بلند شد و با هم رفتیم سمت پذیرایی که گفت:

-به نظرم دختر منطقی میاد، موندم چرا واقعیت رو بهش نمی‌گی؟!

سرم رو تکون دادم و جواب دادم:

-نفس شاید بزرگ‌تر از سنش بفهمه، ولی قلبش کاملا یه دختر کوچولوئه، من نمی‌تونم قلبش رو بشکنم، نمی‌خوام این اتفاق بی‌افته!

با تاسف سر تکون داد و چیزی نگفت، چند دقیقه بعد هم نفس با ظرف میوه و پیش‌دستی اومد بیرون، کنار من نشست و گفت:

-تا هشت غذا حاضره، ببخشید، من نمی‌دونستم اد هم میاد، وگرنه چیز دیگه‌ای درست می‌کردم، امیدوارم دوست داشته باشی!

اد هم همونجور که یه سیب برمی‌داشت گفت:

-من مشکلی ندارم، غذاهای ایرانی هم زیاد خوردم به لطف سام!

با حرفش نفس لبخندی زد و چیزی نگفت، بی اختیار بهش خیره شدم، ترجیحم این بود که بعد از شام بهش بگم و با چشم و ابرو و اشاره به اد فهموندم تا اون موقع چیزی نگه، اونم با تکون سرش فهموند که گرفته چی می‌گم!

تا موقع شام حرف خاصی نزدیم، فقط اد و نفس یکم بیشتر با هم آشنا شدن.

نزدیکای هشت بود که نفس رفت وسایل شام رو حاضر کنه، با اد تنها شدیم که گفت:

-می‌خوای چی بهش بگی؟

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

-میگم باید برای قرار داد برم و توی مدتی که نیستم، تو حواست بهش هست!

سری تکون داد و چیزی نگفت، نفس برای شام صدامون کرد و هر دو با هم رفتیم سمت میز، مرغ و بادمجون درست کرده بود که من عاشقش بودم، همراه با سوپ شیر، اد یکم نگاه کرد و لبخند زد، نفس برای هممون غذا کشید و خودش هم نشست و آروم غذاش رو خورد.

بعد از غذا بهش کمک کردم تا میز رو جمع کنه و بعدش همه توی پذیرایی جمع شدیم، دل دل می‌کردم که چی باید بهش بگم، نگاهم روی رفتار ظریفش مونده بود که اد یه صرفه‌ی الکی کرد و وقتی دید نگاهش می‌کنم، بهم اشاره کرد که بگم، کلافه نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

-نفس...

حرفم با نگاهش توی دهنم موند، لعنت به چشمات دختر، لعنت! نگاه سوالیش رو که دیدم آروم گفتم:

-راستش...

دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم، یکم از موهاش به صورتش چسبیده بود که زدمشون کنار و ادامه دادم:

-راستش برای یه قرارداد باید برم یه شهر دیگه...

چشماش توی چشمام دو دو زد، از دروغ متنفر بودم ولی کل زندگیم به همه دروغ گفتم، حتی نفس:

-چند روزی مجبورم تنهات بذارم...

قبل از این که بخواد چیزی بگه سریع اضافه کردم:

-توی مدتی که نیستم، اد مراقبته، کاری داشتی بهش بگو، هر چیزی که بود بهش بگو، باشه؟

توی چشماش اشک جمع شد و نوک بینیش سریع قرمز شد، با ناراحتی نگاهش کردم و دستم رو روی صورتش کشیدم که یه قطره اشکش افتاد روی دستم! لعنت به من، لعنت! کشیدمش سمت خودم و محکم بغلش کردم، آروم زمزمه کرد:

-نامرد تو نمی‌دونی از تنهایی و تاریکی می‌ترسم، حالا می‌خوای من رو بذاری و بری؟ اصلا منم میام!

موهاش رو نوازش کردم و گفتم:

-بذار بعد راجع بهش حرف می‌زنیم!

از بغلم جدا شد و سر تکون داد و با یه ببخشید، رفت سمت سرویس بهداشتی، کلافه سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، چشمام رو روی هم فشار دادم و وقتی باز کردم، چشمم به لبخند اد افتاد، سوالی سر تکون دادم که گفت:

-هیچی، فقط، کی می‌ری؟

-فردا صبح!

-خب پس من برم، صبح میام پیش نفس!

همون موقع نفس ار سرویس اومد بیرون، چشماش سرخ شده بودن، اومد سمتمون که دستم رو براش باز کردم، آروم نشست کنارم و خودش رو تپی بغلم جمع کرد، اد بلند شد و خداحافظی کرد و ما هم بلند شدیم، دم در به نفس گفت:

-خواهش می‌کنم با من راحت باش، هر چیزی خواستی یا هر اتفاقی افتاد سریع بهم خبر بده، من خودم رو می‌رسونم.

بعد هم کارتش رو داد بهش و ماشینش رو از توی گاراژ در آورد و رفت، حالا من مونده بودم و نفس عصبانی و ناراحت!

باید از دلش در می‌اوردم، نمی‌خواستم آخرین شبی که پیششم رو با ناراحتی بخوابه، پس رفتم سمتش و همونجور که خم شده بود تا پیش‌دستی‌های کثیف رو برداره، بغلش کردم، با چشمای خیس برگشت سمتمکه دلم طاقت نیاورد و محکم به خودم فشارش دادم.

دستش رو توی سینم جمع کرد و صدای هق آرومش رو شنیدم، از خودم جداش کردم و دستام رو گذاشتم دو طرف صورتش، بی اختیار خم شدم و روی چشماش بوسه‌ی آرومی زدم و ازش جدا شدم، دلم برای این چشمای معصوم تنگ می‌شد!

دستش رو گرفتم و با خودم بردمش سمت اتاقمون، دلم می‌خواست تا صبح توی بغلم باشه؛ در رو باز کردم و با هم رفتیم داخل، بی هوا برگشتم سمتش و قبل از اینکه بخواد بفهمه چی شده صورتش رو با دستان قاب گرفتم و حریص لب‌هاش رو بوسیدم، اولش شکه شد ولی خیلی سریع به خودش اومد و دستش رو توی موهام فرو کرد که بی طاقت‌تر شدم.

آروم ازش جدا شدم و زبونم رو کشیدم روی لبش که لرزید، چشمام رو دوختم توی چشماش رو توی چشمام دوخت و یه قدم اومد نزدیک، لبخند کمرنگی زدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم، به خودم چسبوندمش و دستم رودرروی تنش حرکت دادم، تی‌شرتم رو توی دستش مشت کرد و خودش رو بیشتر توی بغلم جمع کرد، برگشتم سمت تخت و روم گذاشتمش روش، همونجور که مشغول بوسیدنش بودم، لباسش رو در اوردم و...

******

دستم رو آروم توی موهاش می‌کشیدم و فکر می‌کردم که یک هفته قراره نباشم و ممکنه چه اتفاقاتی بی‌افته؟!

مطمئن بودم اد حواسش هست ولی دلم عجیب شور می‌زد، بازوش رو نوازش کردم و دستم رو دورش محکم‌تر کردم، حسابی خسته شده بود و الان خیلی راحت خوابیده بود، موهاش و از توی صورتش زدم کنار و روی پیشونیش بوسه‌ی آرومی زدم، دستم رو از زیر سرش برداشتم و از روی تخت بلند شدم، پتو رو روش مرتب کردم و به ساعت نگاه کردم، نزدیک شش صبح بود و من اصلا نخوابیده بودم، ولی برام مهم نبود، فقط این مهم بود که نفس الان آرومه.

لباس برداشتم و رفتم سمت حمام، دوش چند دقیقه‌ای گرفتم و اومدم بیرون، لباسام رو پوشیدم و چمدون کوچیکم رو از بالای کمد در آوردم،

چند دست لباس برداشتم و مدارکی که لازم داشتم رو گذاشتم، برگشتم توی حمام و موهام رو خشک کردم، برگشتم توی اتاق و بعد از بستن کمربندم، رفتم سمت تخت.

انقدر آروم خوابیده بود که دلم می‌خواست همین الان برگردم و پیشش بخوابم، قبل از اینکه برم بیرون، خم شدم و آروم بوسیدمش، ازش جدا شدم و رفتم سمت پایین، سوار ماشین شدم و شماره‌ی اد رو گرفتم، بعد از چندتا بوق بالاخره با صدای خواب‌الودی جواب داد:

-بنال؟!

ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

-خجالت بکش مرتیکه، خیر سرم ازت بزرگ‌ترم، بنال چیه دیگه؟!

انگار داشت جا به جا می‌شد و بعد از چند لحظه گفت:

-خب بابا، حالا امر بفرما!

از توی کوچه پیچیدم توی خیابون اصلی و گفتم:

-من دارم میرم، نفس خونه تنهاس، امروزم دانشگاه نداره، اگر می‌تونی برو پیشش، از تنهایی خوشش نمیاد.

خمیازه‌ای کشید و جواب داد:

-باشه، می‌رم پیشش، نگران نباش.

-مرسی، کلید زاپاس رو گذاشتم توی گلدون سمت چپی در، بر دارش، لازمت میشه، هرچی شد بهم خبر بده.

-باشه، خیلی ممنونم.

خداحافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم، دلم عجیب شور می‌زد، پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت به سمت مقصد روندم و نمی‌دونستم توی آینده چی در انتظارمونه...

******

ادوارد:

با زنگ گوشیم بیدار شدم، سام بود و گفت که داره میره، به ساعت نگاه کردم و از جان بلند شدم، شاید بهتر باشه شبا خونه‌ی سام بمونم، اینجوری دیگه هممون زابه‌راه نمی‌شیم.

لباسم رو پوشیدم و بعد از مرتب کردن موهام دوباره به ساموئل زنگ زدم، بعد از چند تا بوق جواب داد:

-الو؟!

-هی مرد! چطوری؟

خوبه الان با هم حرف زدیم، چی شده؟

-راستش داشتم فکر می‌کردم اگر تو بذاری من شبا خونتون بمونم، اینجوری هممون راحت‌تریم، شبا هم نفس تنها نیست، نظرت چیه؟

نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه گفت:

-باشه، موردی نداره، خودم به نفس پیام میدم، بازم دستت درد نکنه.

-نه بابا، کاری نکردم، فعلا.

خداحافظی کردیم و بعد از قطع کردن تلفن، رفتم سمت در و ازش خارج شدم، سوار ماشین شدم و رفتم سمت شرکت، چون الان خیلی زود بود که

نفس بیدار بشه؛ کارام رو توی شرکت انجام دادم و با دیدن ساعت راه افتادم سمت خونه‌ی خونه‌ی سام.

بعد از مدتی رسیدم و ماشین رو، رو به روی خونه پارک کردم، از در اصلی رفتم داخل و کلید رو از جایی که گفته بود پیدا کردم، خواستم در رو باز کنم و برم داخل که وایسادم، شاید نفس توی وضعیت مناسبی نباشه.

نفسم رو کلافه دادم بیرون و در زدم، اما جوابی نشنیدم، چند بار دیگه هم در زدم ولی بازم خبری نشد، نگران شدم و در رو با کلید باز کردم، رفتم داخل و صداش زدم، ولی جواب نداد باز، پله‌ها رو دوتا یکی رفتم بالا، نمی‌دونستم کدوم اتاق مال خودشونه ولی از روی درها می‌شد تقریبا حدس زد که اتاق انتهای راهرو باید باشه!

سریع رفتم اون سمت و با تردید در رو باز کردم، اتاق مرتب بود و خبری از نفس نبود، با نگرانی در اتاق بغلی رو باز کردم که دیدم اتاق مهمونه، در رو به رویی رو که باز کردم، بی اختیار نفس راحتی کشیدم، نفس رو به روی سه پایش نشسته بود و روی گوشاش هِدسِت گذاشته بود و برای همین صدای من رو نشنیده بود.

ساعت نزدیک دو بود و احتمالا ناهار نخورده بود، می‌خواستم صداش کنم ولی می‌ترسیدم که بترسه، نمی‌دونستم چی‌کار کنم که خودش هِدسِت رو از روی گوشاش برداشت و قلمش رو کرد توی ظرفی که اونجا بود، برگشت سمت من و از پام نگاهش آروم اومد بالا و با دیدن من، چشمای ترسیدش رنگ آرامش گرفت، سریع از جاش بلند شد و رو به روم وایساد و سلام کرد که با لبخند جوابش رو دادم و گفتم:

-ببخشید که اینجوری اومدم، نمی‌خواستم بترسونمت، ولی هرچی در زدم و صدات کردم جواب ندادی، مجبور شدم از کلید زاپاس استفاده کنم.

موهای موج دارش رو زد پشت گوشش و سرش رو انداخت پایین و گفت:

-نه، اشکالی نداره، من اشتباه کردم، می‌دونستم قراره بیاین ولی خب...

بعد سرش رو آورد بالا و گفت:

-بازم ببخشید.

بعد اشاره کرد به در و گفت:

-شما برید پایین تا من لباس عوض کنم و بیام.

لبخندی زدم و رفتم سمت در، قبل از اینکه کامل خارج بشم برگشتم سمتش و گفتم:

-ناهار چی می‌خوری تا سفارش بدم؟

نگاهم کرد و آروم گفت:

-مگه ساعت چنده؟!

فهمیدم حواسش پرت نقاشیش شده و کلا یادش رفته ناهار بذاره، با خنده گفتم:

-نزدیک دو! حالا چی می‌خوری؟

سرش رو انداخت پایین و لبش رو کشید زیر دندونش و آروم ولش کرد، منتظر بودم بگه چی می‌خوره تا سفارش بدم، یکم این دست و اون دست کرد و آخر گفت:

-هرچی خودتون می‌خواین سفارش بدین!

به در تکیه دادم و دست به سینه بهش نگاه کردم و گفتم:

-اگه می‌خواستم خودم سفارش بدم که این کار رو بدون پرسیدن از تو می‌کردم، حالا زود بگو که دارم از گرسنگی می‌میرم!

-ام! باشه! چیز... ام... اهان... پیتزا قارچ و گوشت!

ابرویی بالا انداختم و از در فاصله گرفتم:

-سیب زمینی سرخ کرده و نوشابه؟

صداش رو از پشتم شنیدم:

-اگر باشه ممنون میشم.

سر تکون دادم و در رو پشت سرم بستم، گوشیم رو در آوردم و همونجور که می‌رفتم پایین، شماره پی فست فودی همیشگیم رو گرفتم، به همه جای شهر ارسال داشت و این نکته‌ی مثبتش بود؛ بعد از دادن سفارشا، روی مبل رو به روی تلوزیون نشستم، بعد از چند دقیقه نفس اومد پایین، لباساش در عین پوشیدگی، خیلی شیک بودن!

می‌دونستم سام کلا روی نفس حساسه ولی فکر نمی‌کردم این دختر انقدر حرف گوش کن باشه، کلا خانمی از سر روی این دختر می‌ریخت، خدا خیلی سام رو دوست داشت که یه همچین زنی رو قسمتش کرد.

نگاه ازش برداشتم و به تلوزیون خاموش دوختم، چند لحظه بعد نفس با دوتا لیوان چایی اومد بیرون، سینی رو گرفت رو به روم و گفت:

-خب چرا تلوزیون خاموش نگاه می‌کنی؟ کنترلش کنارته دقیقا!

به بغل دستم نگاه کردم و کنترل رو برداشتم و روشنش کردم، چندتا کانال جا به جا کردم و روی یه کانال موزیک نگه داشتم، نفس هم به مبل تکیه داده بود و هم از چاییش می‌خورد و هم سرش رو با بیس موزیک تکون می‌داد!

واقعا جالب بود رفتاراش، با زنگ‌خوردن گوشیم نگاه ازش گرفتم و به شمارهای ناشناس نگاه کردم، اخم کم رنگی کردم و جواب دادم که گفت غذاها رو آورده ولی خونه رو پیدا نمیکنه، گوشی و قطع کردم و رفتم سمت در که نفس سوالی نگاهم کرد، لبخندی زدم و گفتم:

-می‌رم غذاها رو بگیرم.

سرش رو چند دفعه بالا و پایین کرد و من رفتم سمت در، بعد از گرفتن غذاها برگشتم پیشش و جعبه‌ی پیتزاش رو دادم دستش و با هم نشستیم غذا خوردن، نفس کلا آدم ساکتی بود ث این برام یکم عجیب بود، چون یه دختر توی این سن و سال معمولا خیلی شیطونه و سر و زبون داره، ولی انگار نفس برعکس همس!

نفس عمیقی کشیدم و به غذام مشغول شدم، بعد از تموم شدنش، نفس ظرفا رو برد آشپزخونه و دوباره برگشت پیش من، یکم سکوت کردیم ولی من از این سکوت خوشم نمی‌اومد، اگر قراره تا سام میاد من اینجا باشم، نمیشه که هر دوتامون روزه‌ی سکوت بگیریم! نگاهش کردم و گفتم:

-سام بهت گفت؟

سوالی برگشت سمتم و گفت:

-چی رو؟!

روی مبل جا به جا شدم و دستام رو جلوم توی هم قفل کردم و گفتم:

-اینکه من شبا اینجا می‌مونم.

گیج سر تکون داد و گفت:

-از دیشب باهاش حرف نزدم!

ابروهام رو دادم بالا و گوشیم رو از روی میز چنگ زدم و شمارش رو گرفتم، چند بار گرفتم ولی جواب نداد، اخم کردم و توی دلم هرچی فحش بلد بودم بارش کردم، نفس منتظر نگاهم کرد که گوشی رو گذاشتم روی میز و گفتم:

-جواب نمی‌ده!

یکم نگاهم کرد و چیزی نگفت، شاید ناراحت شده بود، چند لحظه بعد بلند شد و رفت بالا و با گوشیش برگشت، یکم صفحه رو بالا و پایین کرد و گفت:

-بیا اتاقتو بهت نشون بدم.

سری تکون دادم و دنبالش رفتم بالا، در همون اتاقی که باز کرده بودم رو باز کرد و گفت:

-ببین اگر چیزی کمه برات تهیه کنم.

لبخندی زدم و رفتم داخل، به دور به وسایل نگاه کردم و گفتم:

-نه، چیزی لازم نیست، لوازم شخصیمه که شب میارم.

سر تکون داد و خواست بره بیرون که گفتم:

-می‌خوای شب با هم بریم بیرون؟ هم من وسایلمو می‌ارم هم تو یکم سرت گرم میشه.

نگاهم کرد و آروم سر تکون داد و رفت بیرون، منم انقدر خسته بودم که بی اختیار خودمو پرت کردم روی تخت، واقعا به یکم خواب احتیاج داشتم، لباسام رو در آوردم و رفتم زیر پتو و کم کم چشمام بسته شد.

****

چشمام رو که باز کردم، ساعت حدود هفت بود! اوه اوه خیلی خوابیده بودم! سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین که دیدم نفس داره با تلفن حرف می‌زنه و خونه رو گردگیری می‌کنه، بالای پله‌ها وایسادم و نگاهش کردم که به پشت خطیش گفت:

-می‌دونم کندیس، اره، ولی خب نمی‌تونم، مخصوصا الان که سام هم نیست!

وایساد و کمرش رو صاف کرد و بعد از چند لحظه گفت:

-نمی‌دونم، بذار به اد بگم ببینم چی میشه.

اخم کرد و دوباره گفت:

-نخیر، فقط عادت ندارم بدون اطلاع کاری بکنم.

بعدشم بدون حرف دیگه‌ای خداحافظی کرد، کلافه نگاهش توی خونه چرخید که رفتم پایین، با دیدنم لبخندی زد که شرمنده دستم رو پشت گردنم کشیدم و گفتم:

-ببخشید انقدر خوابیدم، چرا بیدارم نکردی؟

لبخندش رو حفظ کرد و گفت:

-خب چرا باید بیدارت می‌کردم، کاری نداشتم باهات که!

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت سرویس و بعد از چند دقیقه اومدم بیرون، نفس رو صدا زدم و گفتم که حاضر بشه تا بریم بیرون، اونم کارش رو تموم کرد و رفت بالا، بعد از چند دقیقه لباس پوشیده اومد پایین، یه شلوار جین پاش بود با یه بلیز آستین بلند ابی کمرنگ که یه طرف یقش شل بود و سر شونش بیرون بود، یه کاپشن سفید هم دستش

بود، وقتی دیدم حاضره، منم بلند شدم و کاپشنم رو برداشتم و با هم رفتیم بیرون، سوار ماشین شدیم و حرکت کردم، یکم فکر کردم و گفتم:

-با سام حرف زدی؟

برگشت سمتم و گفت:

-نه، فقط پیام داد که رسیده و ندیده که تماس گرفتیم.

ابرویی بالا دادم و چیزی نگفتم، بعد از مدتی رسیدیم به آپارتمانم و با هم رفتیم بالا، در رو باز کردم و رفتیم داخل، با دیدن اوضاع خونه، شرمنده دستم رو گذاشتم پشت سرم و نمایشی خواروندم، نفس با چشمای گرد به اوضاع آشفته‌ی خونه نگاه کرد و سرش رو برگردوند سمتم، خندم گرفت و رفتم داخل و همونجور که لباسا رو از روی مبل برمی‌داشتم گفتم:

-بیا بشین تا من بیام.

سری از تاسف تکون داد و جای نشستن شروع کرد جمع کردن لباسام و گفت:

-نمی‌دونم شما مردا چرا اینجوری هستین اخه؟ یعنی انقدر سخته که لباس کثیفاتون رو بندازین. توی سبد رخت چرکا و اونایی که تمیزن آویزون کنین؟

خندم رو خوردم و رفتم سمت اتاق، وسایلی که لازم داشتم رو همراه با چند دست لباس برداشتم و اومدم بیرون، یه لحظه جا خوردم از دیدن خونه، مگه من چقدر توی اتاق بودم؟! صدای ظرف از توی آشپزخونه اومد که رفتم اون سمت، خندم گرفته بود، نفس وایساده بود و داشت ظرفام رو می‌ذاشت توی ماشین!

با صدای خندم برگشتم سمتم یه چشم غره‌ی بامزه بهم رفت و گفت:

-دست نداری؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-خب دارم دیگه، چطور؟

برگشت سمت سینک و یه بشقاب دیگه برداشت و گفت:

-هیچی، اگه داری موندم چرا این کارا رو نکردی، البته شرمنده‌ها، من کلا از کثیفی بدم میاد، واسه همین دخالت کردم.

لبخندی زدم سر تکون دادم، تا تموم شدن کار ماشین لباسشویی و ماشین ظرفشویی مجبور شدیم بمونیم خونه و بعد از اینکه با هم بقیه‌ی خونه رو جمع کردیم و لباسا رو پهن کردیم، رفتیم بیرون که گوشی نفس زنگ خورد:

-جانم؟

در ماشین رو باز کردیم و سوار شدیم، کمربندش رو بست و گفت:

-تینا بزار فردا حرف بزنیم، من الان نمی‌تونم صحبت کنم.

کمی مکث کرد که ماشین رو روشن کردم و راه افتادم:

-اخه واقعا نمی‌دونم، به کندیس گفتم، سام نیست، حوصله‌ی دعوا هم ندارم.

نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت:

-باشه، باشه، هماهنگ می‌کنیم.

و گوشی رو قطع کرد، یکم این دست و اون دست کردم و کفتم:

-چیزی شده؟

نگاهم کرد و گفت:

-چی بگم؟! راستش تولد دوستمه، مهمونی گرفته، البته فقط چندتا از دوستای دیگم با دوست پسراشون رو دعوت کرده، یه جورایی دور همیه، حالا دخترا میگن بریم خرید کادو، میگم من معلوم نیست بتونم بیام، چون به سام نگفتم.

سرم رو تکون داد و گفتم:

-دوست داری بری؟

-خب اره، تولد دوستمه.

-خودم با سام هماهنگ میکنم.

یه لحظه حس کردم چشماش شبیه قلب شد، خندیدم و سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-حالا شام چی میل دارید بانو؟

دستش رو متفکر زد زیر چونش و گفت:

-اوم! بریم اون رستورانه که اون روز با سام رفتیم.

نگاهش کردم و گفتم:

-کدوم؟

-همون که همه جور غذایی داره، نزدیک محل کارتون بود.

فهمیدم کدوم رو میگه، سری تکون دادم و زفتم اون سمت، بعد از مدتی رسیدیم و رفتیم داخل، روی به میز کنار پنجره نشستیم و سفارش دادیم، گوشیم رو برداشتم و شمارهای سام رو گرفتم، یکم گذشت که جواب داد:

-بله؟

صدای حرف و همهمه از اون سمت می‌اومد، چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-گمشو یه جا انقدر صدا نباشه خب!

-وایسا!

چند لحظه بعد صداش اومد:

-جانم، چی شده؟

چیز خاصی نشده، تو کی برمی‌گردی؟

هنوز نمی‌دونم، فکر کنم کارم بیشتر طول بکشه.

نفسم رو کلافه دادم بیرون و گفتم:

-نفس خواست بهت بگه ولی گفتم خودم بهت بگم، یکی از دوستاش برای تولدش دعوتش کرده، خواستم اطلاع داشته باشی که میره!

-بیخود، جایی نمیره!

چشمام رو توی کاسه گردوندم و گفتم:

-یعنی چی؟ مسخره بازیا چیه؟ با منه، به منم شک داری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-چرا خودش نگفت؟

-چون گفتم من بهت میگم.

-تو پیششی؟

با انگشتان روی میز ضرب گرفتم و گفتم:

-اره دیگه، یه بار بهت گفتم.

-باشه، ولی حواست بهش باشه‌ها، اد اتفاقی بی‌افته از چشم تو می‌بینم.

خندم گرفت ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم:

-باشه، برو به کارت برس.

-باشه، فعلا.

-فعلا.

نفس کنجکاو نگاهم می‌کرد، تا اومد سوال بپرسه غذاهامون رو آوردن، تشکر کردیم و همونجور که چنگال و چاقوم رو بر می‌داشتم، گفتم:

-فعلا غذات رو بخور بعد می‌گم چی گفت.

سرش رو انداخت پایین و آروم شروع کرد به خوردن، لبخندی روی لبم شکل گرفت و منم شروع کردم...

***

نفس:

با ذوق به کندیس گفتم:

-وای نمی‌دونی که، وقتی اد گفت سام گذاشته بیام داشتم بال در می‌اوردم.

خندید و سری از تاسف تکون داد و گفت:

-واقعا نمی‌تونم درکت کنم، چجوری برای هر کاری از سام اجازه می‌گیری؟!

لبخندی زدم و جوابی بهش ندادم، چی می‌گفتم؟ اینکه از بچگیم یادم دادن باید به حرف مردا گوش کنم؟ رسیدیم به میز و رو به بچه‌ها گفتم:

-از قرار معلوم همتون کادوهاتون رو گرفتین، اره؟

همشون سر تکون دادن که مایک همونجور که از لیوان قهوش می‌خورد گفت:

-من نگرفتم، چطور؟

موهام رو دادم پشت گوشم و آروم گفتم:

-اخه منم هنوز نگرفتم.

چشماش رو دوخت توی چشمام و با لبخند گفت:

-خب بیا با هم بریم.

-ام! باشه. کی بریم؟

یکم فکر کرد و گفت:

-تا شب بهت خبر میدم.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم؛ بعد از تموم شدن کلاسامون رفتم سمت خونه، البته مایک خیلی اصرار کرد که همراهش برم ولی من به بهونه‌ی قدم زدن ازش جدا شدم، فکرم خیلی درگیر بود، این مدت سلم اصلا ازم خبر نگرفته بود، فقط جواب زنگای اد رو می‌داد و این برام خیلی گرون تموم شده بود.

رسیدم جلوی خونه و نفس عمیقی کشیدم، در حیاط رو باز کردم و رفتم داخل، کلیدم رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم صدای اد رو شنیدم:

-سام داری شورشو در میاری دیگه، بعنی چی؟

نمی‌شنیدم سام چی می‌گه ولی از لحن حرف زدن و صدای عصبی اد مشخص بود چیز خوبی نیست:

-بس کن، یعنی چی؟ اون به درک برای چی جواب نفس رو نمی‌دی؟

همون موقع رفتم توی پذیرایی که متوجه من شد و لبخند کمرنگی که زورکی بودنش مشخص بود بهم زد، منم لبام رو یکم به زور کش دادم و نگاهش کردم که گفت:

-در هر صورت خواستم بگم کارت درست نیست، بهتره زود برگردی، خداحافظ!

و گوشی رو قطع کرد، یکم گیج نگاهش کردم که گفت:

-خسته نباشی!

لبخند کمرنگی زدم و سرم رو تکون دادم، دلم می‌خواست بفهمم با سام راجع به چی صحبت می‌کردن، برای همین آروم پرسیدم:

-سام کی می‌اد؟

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

-نمی‌دونم، مشخص نیست.

مردد چشمم توی صورتش چرخید و آروم سرم رو تکون دادم و رفتم سمت اتاق، وارد شدم و در رو پشت سرم بستم و بغضم رو قورت دادم.

گلوم درد گرفته بود و چشمام می‌سوخت، دلم نمی‌خواست گریه کنم ولی خیلی دلم تنگ شده بود، دلم برای سام و کاراش تنگ شده بود، حتی همین زور گفتناش!

چندتا نفس عمیق پشت هم کشیدم و حولم رو برداشتم و رفتم سمت حمام، شاید یکم آب داغ حالم رو بهتر می‌کرد.

از حمام اومدم بیرون و رفتم پیش اد، با هم یکم حرف زدیم و گفتم با یکی از دوستام می‌خوام برم خرید و اونم گفت که بهم بگه کی و کجا می‌رم که اگر تونست بیاد همراهم و منم ازش تشکر کردم، بعد از شام هم طبق

معمول خداحافظی کردیم و شب به خیر گفتیم و رفتیم توی اتاقای خودمون.

تازه سر جام دراز کشیده بودم که صدای پیام گوشیم اومد، از روی پاتختی برش داشتم و پیام رو باز کردم، از طرف مایک بود:

-سلام عزیزم، شبت به خیر، خواستم بگم من فردا عصر بیکارم، اگر بخوای، می‌تونیم بریم خرید.

یکم فکر کردم و براش نوشتم:

-سلام، شب تو هم به خیر، فردا صبح بهت خبر می‌دم، بازم مرسی که یادم بودی.

گوشی رو گذاشتم سر جاش و دوباره دراز کشیدم، کاش سام حداقل یه پیام می‌داد، دلم براش خیلی تنگ شده بود، بی اختیار یه قطره اشک از چشمم چکید که باعث شد بقیشون هم دنبالش روونه بشن، سرم رو کردم توی بالشت و صدای گریم رو آزاد کردم، خیلی نامردیه که من رو این‌جوری بذاره و بره، خیلی...

******

صبح از خواب بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه و انجام کارام، به اد زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم که می‌خوام عصری برم برای خرید که گفت کار داره و خودم برم ولی گوشیم در دسترس باشه، منم بهش قول دادم در دسترس باشم، به مایک پیام دادم و باهاش هماهنگ کردم که گفت ساعت پنج می‌اد دنبالم.

نزدیکای پنج بود که حاضر شدم و بعد از زنگ مایک رفتم بیرون، سوار ماشین شدم و همونجور که کمربندم رو می‌بستم گفتم:

-سلام، کجا می‌ریم؟

با خنده جوابم رو داد و گفت:

-یه مرکز خرید هست که معمولا از اون خرید می‌کنم، چیزای خوبی داره، بریم ببینیم چیزی پیدا می‌کنیم یا نه!

سرم رو تکون دادم که ماشین رو حرکت داد، بکم گذشت که دست برد سمت ضبط و روشنش کرد، صدای اَدِل توی ماشین پیچید، واقعا صدای محشری داشت، تا رسیدنمون حرفی بینمون رد و بدل نشد، ماشین رو توی پارکینگ یه مرکز خرید بزرگ پارک کرد و با هم پیاده شدیم، راه افتادیم سمت آسانسور و رفتیم بالا، کنار هم شروع کردیم به قدم زدن و مغازه‌ها رو نگاه کردن، واقعا نمی‌دونستم چی باید برای امانداا بگیرم؟!

مایک با دست به یه پیراهن کوتاه مشکی که آستین حلقه‌ای بود اشاره کرد و گفت:

-نظرت چیه؟

-بد نیست، نمی‌دونم می‌پوشه یا نه؟!

سری تکون داد و گفت:

-پس کلا بی خیال لباس، بریم ببینیم چی میشه براش پیدا کرد.

دوباره کنار هم راه افتادیم و نگاه کردیم، خیلی وقت بود که داشتیم می‌گشتیم و چیز خاصی پیدا نکرده بودیم، گوشیم زنگ خورد و همون موقع چشمم خورد به یه گردنبند که شکل پروانه‌ی نیم رخ بود و بالش رو با سنگ‌های رنگی تزیین کرده بودن، به مایک نشونش دادم و جواب گوشیم رو دادم، صدای مضطرب اد رو شنیدم:

-کجایی نفس؟

-سلام، گفتم که می‌رن خرید امروز!

-اره، کدوم مرکز خریدی؟

اسمش رو گفتم که سریع گفت:

-دارم میام.

و قطع کرد، شونه‌ای بالا انداختم و بیخیال شدم، مایک هم تایید کرد که خوبه و با هم رفتیم داخل، من گردنبند و گوشوارش رو خریدم و مایک هم بین چیزایی که داشت، یه دستبند که روش سنگای رنگی داشت انتخاب کرد و با خنده و چشمک گفت:

-با هم ست میشه.

خندیدم و سر تکون دادم، بعد از حساب کردن و گرفتن وسایلا رفتیم بیرون، مایک گفت بریم خونه که گفتم اد توی راهه ولی اگه اون می‌خواد می‌تونه بره که گفت منتظر می‌مونه؛ یکم با هم قدم زدیم و روی یکی از نیمکت‌های توی پاساژ نشستیم، داشتیم در مورد تولد حرف می‌زدیم که یه دفعه چشمم خورد به یکی که خیلی شبیه سام بود!

بی اختیار بلند شدم و رفتم سمتش ولی با دیدن کسی که کنارش بود، یه لحظه نفسم بند اومد، شیدا بود! با کلی کیسه‌ی خرید توی دستش و یه لبخند بزرگ روی لبش، یه دفعه وایساد و برگشت سمت سام، نیم رخشون به من بود و بهشون کامل دید داشتم، شیدا روی نوک پاش بلند شد و روی لب سام رو بوسید! سام هم دستش رو گذاشت روی صورتش و بوسشون رو عمیق‌تر کرد.

حس کردم دارم خفه می‌شم! بی اختیار دستم رو گذاشتم روی گلوم و فشار دادم، چطور تونست؟ یعنی به خاطر این که با اون هرزه باشه گفت داره میره ماموریت؟ یعنی... یعنی تمام حرفاش و کاراش... همه... همه دروغ بود؟!

نفهمیدم کی اشکام صورتم رو پوشوندن، نمی‌تونستم ازشون چشم بردارم، ولی وقتی برگشتن سمتم، سریع روم رو ازشون گرفتم و دستام رو روی چشمام کشیدم، همون موقع اد رو دیدم که رسید، نفس نفس می‌زد و نگاهش روی صورت اشکیم خیره کنده بود، مایک اومد سمتم که بی اختیار دویدم سمت اد، رسیدم بهش و مردد وایسادم، واقعا نیاز داشتم یکی بغلم کنه، نیاز داشتم یکی دلداریم بده!

نگاهش به پشت سرم خیره شد و بی هوا من رو کشید سمت خودش و محکم به خودش فشارم داد، نمی‌تونستم خودم رو کنترول کنم، چند لحظه نگهم داشت و بعد از خودش جدام کرد، صورتم رو بین دستاش گرفت و آروم گفت:

-باور نکن!

سرم رو تکون دادم و لب زدم:

-چیزی رو که با چشم خودم دیدم رو باور می‌کنم، اون... اونا...

چشمام رو دوختم توی چشماش و گفتم:

-هم رو بوسیدن!

چشماش توی چشمام دو دو زد و انگشتش رو کشید روی گونم و اشکم رو پاک کرد، خیلی آروم دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت:

-بیا بریم خونه!

بدون هیچ حرف اضافه‌ای دنبالش راه افتادم بیرون، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه، تمام طول راه رو فقط به بیرون خیره شدم، حتی دیگه دلم نمی‌خواست گریه کنم، واسه چی گریه می‌کردم؟ واسه کی؟

رسیدیم و آروم پیاده شدم، در خونه رو باز کردم و رفتم داخل، بی حرف از پله‌ها رفتم بالا ولی وسط پله‌ها سرم به شدت گیج رفت و چشمام سیاهی رفت، دیگه نفهمیدم چی شد...

******

اد:

کلافه طول و عرض راهرو بیمارستان رو طی می‌کردم، دلم می‌خواست سر سام رو از تنش جدا کنم، لعنتی، دیر فهمیدم که هر دوشون توی یه مرکز خریدن و وقتی رسیدم که خیلی دیر شده بود.

وقتی نفس اونجوری دوید طرفم، یه لحظه مستأصل موندم که چیکار کنم، ولی وقتی اون همه درد رو توی چشماش دیدم، دیگه نتونستم بغلش نکنم، این دختر زیادی مظلوم بود، هر کس دیگه‌ای بود، با دیدن این صحنه مرده و زنده‌ی طرف رو می‌کشید جلوی چشمش.

با صدای باز و بسته شدن در اتاق از فکر اومدم بیرون و برگشتم سمت دکتر که تازه از اتاق اومده بود بیرون، رفتم سمتش که با دیدنم کفت:

-شما همراه بیمار هستید؟

سری تکون دادم و گفتم:

-حالش چطوره؟

سری تکون داد و گفت:

-چی بگم، به خاطر شک عصبی بیهوش شده، باید یکم صبر کنید.

بعد بهم خیره شد و گفت:

-همسرتون هستن؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-نه، همسر دوستم هستن.

سر تکون داد و گفت:

-می‌تونی بری پیشش.

تشکر کردم و راه افتادم سمت اتاق، در رو باز کردم و رفتم داخل، کنار تختش روی صندلی نشستم و به صورت بی نقصش خیره شدم، چرا کاری نکرد؟ چرا به سام چیزی نگفت؟

همه‌ی این سوالا توی سرم می‌چرخید و بیشتر عصبی می‌شدم، با صدای زنگ گوشی که برام نا آشنا بود به خودم اومدم، صداش از توی کیف نفس می‌اومد، سریع بلند شدم و گوشیش رو پیدا کردم، به مخاطبش نگاه کردم که داشت زنگ می‌زد، عکس به پسر خوش قیافه بود که به انگلیسی نوشته بود«نفسِ نفس»!

این دیگه کی بود، جواب دادم که از اون سمت خط صدای بم و مردونه ای با ذوق خاصی چیزهایی رو گفت که از بینش فقط تونستم اسم نفس رو تشخیص بدم، زبون باز کردم و گفتم:

-سلام، متاسفانه نفس الان نمی‌تونه جواب بده!

چند ثانیه بعد صداش اومد و به زبون من گفت:

-چرا؟ چی شده؟ اصلا تو کی هستی که گوشی خواهر من رو جواب دادی؟

اوه، پس این پسر احتمالا باید نیما باشه، لبم رو تر کردم و جوابش رو دادم، باید حقیقت رو می‌گفتم:

-من دوست سام هستم، ادوارد، نفس هم متاسفانه الان بیهوشه.

با صدای بلندی گفت:

-چی؟! برای چی؟ چی شده؟

شرح مختصری از اتفاقات رو براش گفتم، بعد از تموم شدن حرفم گفت:

-از قول من به سام بگو، جنازت رو می‌ندازم! منتظرم باشه.

و تماس رو قطع کرد، کلافه گوشیش رو برگردوندم توی کیفش و به سرمش خیره شدم، واقعا نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟ نفس خیلی مظلوم بود، خیلی و این آزار دهنده بود، دلم می‌خواست می‌تونستم یه کاری براش بکنم، سام شدید گند زده بود، باید یه فکری به حال این اوضاع می‌کردم.

گوشیم رو در آوردم و شمارش رو گرفتم، بازم جواب نداد، خودم رو روی صندلی انداختم و به قطره‌های سرم خیره شدم، کمی بعد حس کردم پلکش تکون خورد، ساف نشستم و بهش خیره شدم که چشماش و باز کرد، گیج به اطراف نگاه کرد و برگشت سمتم، ولی چیزی نمی‌شد از توی نگاهش خوند، یه جورایی خالی بود، خالی...

دستش رو آروم گرفتم و گفتم:

-نفس، خوبی؟

نگاهم کرد و بعد خیلی آروم گفت:

-حتی از اون باری که بی دلیل کتکم زد هم بیشتر خورد شدم.

جا خوردم، کتک خورده بود؟! از سام؟! نمی‌فهمیدم! یعنی... سام چطور تونسته دست روی این فرشته بلند کنه؟! دستش رو نوازش کردم و چیزی

نگفتم، به پهلو شد و سمت من دراز کشید، چشماش داشت بسته می‌شد که آروم گفت:

-اد؟

ای جانم، چه قشنگ صدام می‌کرد، پشت دستش رو نوازش کردم و گفتم:

-جان اد؟

با چشمای اشکی نگاهم کرد و گفت:

-نذار... نذار بهم دست بزنه... خواهش می‌کنم، نمی‌تونم... نمی‌تونم تحملش کنم!

وای خدا! سام رسما گند زدی مرد! نمی‌دونستم چی باید بهش بگم، برای همین آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بهش فکر نکن، بخواب یکم دختر خوب!

چشماش رو بست و چندتا قطره اشک از چشمش ریخت پایین، واقعا دلم می‌خواست خر خره‌ی سام رو بجوم، اخه این چه کاری بود؟ چند دفعه گفتم بهش بگو، ولی کو گوش شنوا؟!

ارم دستم رو توی موهای مواجش کردم و نوازشش کردم، واقعا باید چیکار می‌کردم؟ سام دوست خوبی بود و اینکه ببینم به خاطر یه ماموریت کوفتی بخواد زندگیش از هم بپاچه برام سنگین بود، کاش یه راهی پیش روم بود که نفس از این حال در بیاد.

بعد از تموم شدن سرمش، دکتر معاینش کرد و اجازه‌ی مرخصی داد، کمکش کردم تا ماشین بیاد و سوارش کردم، سر راه یکم چیز تقویتی براش خریدم که جون بگیره، داروهاش رو هم گرفتم و رسیدیم خونه،

کمکش کردم بره توی اتاقش، از اتاق اومدم بیرون که لباساش رو عوض کنه و خودمم رفتم پایین تا براش آب میوه بیارم.

بعد از یکم وقت اومد پایین، بی حال خودش رو روی مبل انداخت و چیزی نگفت، لیوان رو برداشتم و رفتم سمتش، کنارش نشستم و لیوان رو گرفتم سمتش، اولش مخالفت کرد ولی خب منم ادم، به زور بهش دادم خوردش، بعدم روی کاناپه درازش کردم و گفتم استراحت کنه، اونم فقط چشماش رو بست و چیزی نگفت، از اتاق براش پتو آوردم و انداختم روش.

کنارش نشستم و موهاش رو نوازش کردم تا راحت بخوابه، باید استراحت می‌کرد تا بتونه روی پاش وایسه، باید با سام حرف می‌زدم، باید بهش می‌گفتم نفس چه اتفاقی براش افتاده تا شاید بیخیال بشه و زود برگرده.

گوشیم رو برداشتم و دوباره بهش زنگ زدم که اندفعه جواب داد ولی جای سام، صدای اون دختره پیچید توی گوشم:

-بله؟

اخم کردم و با صدایی که مطمئن بودم عصبانیتم توش مشخص بود گفتم:

-گوشی رو بده سام!

با صدای آرومی گفت:

-نه! چون الان دستش بنده!

نفهمیدم چی شد که صدای سام رو شنیدم ولی چون داشت با زبون خودشون حرف می‌زد نفهمیدم چی گفت، بعد از چند لحظه خودش جواب من رو داد:

-الو؟!

فکم منقبض شد و ار بین دندونام گفتم:

-کدوم گوری هستی که این بی صاحاب رو جواب نمی‌دی؟

-خب حالا! مگه چی شده؟!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-چی شده؟ بگو چی نشده شازده، گند زدی، گند! بهتره این ماموریت کوفتی رو ول کنی و بیای خونه، حال نفس خوب نیست، تازه از بیمارستان آوردمش.

«چی؟» کش داری گفت که با حرس گفتم:

-گمشو بیا خونه، اینجا بهت میگم.

-باشه باشه، من میرسونم خودم رو!

و گوشی رو قطع کرد، کلافه بلند شدم و شروع کردم قدم زدن، پشت پنجره‌ی قدی خونه ایستادم و به درختچه‌ها کوچیک و باغچه نگاه کردم، این باغچه جون میداد واسه گل کاری، با صدای گوشیم به خودم اومدم، از توی جیبم درس آوردم و جواب دادم، صدای سام رو شنیدم:

-اد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بگو!

با صدای آرومی گفت:

-دو روز دیگه میام، الان اوضاع وخیمه، اگه بیام گیر می‌افتم.

بی اختیار داد زدم:

-پس حقته اگه نیما بیاد و دودمانتو به باد بده، خودت می‌دونی، خداحافظ.

و گوشی رو با عصبانیت تمام قطع کردم، این بیشعور آدم نمی‌شه، باید یه فکردی می‌کردم...

**

سام:

بهت زده از رفتار اد، گوشی رو قطع کردم، این چرا اینجوری جوش آورده بود؟! ابرویی بالا انداختم و بیخیال شدم، با باز و بسته شدن در نگاهم رو به شخصی که اومده بود داخل دوختم، یکی از نوچه‌های جاوید بود، سوالی سر تکون دادم که گفت:

-جناب شمس کارتون دارن.

-باشه، برو منم میام.

-شرمنده ولی گفتن همین الان بیاین.

نفسم رو کلافه دادم بیرون و بلند شدم، دنبالش رفتم بیرون، تا اینجا خوب تونسته بودم همه کارام رو پیش ببرم، فقط خدا کنه اتفاقی نیافته وگرنه تمام زحماتم به فنا می‌ره؛ رسیدیم به اتاق جاوید و بعد از در زدن وارد شدیم، سرش توی چندتا برگه بود که با ورود ما سرش رو آورد بالا و نیم نگاهی بهمون انداخت، با سر به اونی که اومده بود دنبالم اشاره کرد که بره بیرون و به من گفت بشینم، روی صندلی نزدیک میزش جاگیر شدم و گفتم:

-چیزی شده؟ کارم داشتین؟

برگه‌های دستش رو گذاشت روی میز و گفت:

-راستش یه کار کوچیکی برات داشتم.

سری تکون دادم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

-یه بار داره برام میرسه، کسی رو ندارم که مورد اعتمادم باشه، می‌خوام تو برام بیاریش.

یکم نگاهش کردم و سر تکون دادم و گفتم:

-کِی می‌رسه؟

-حدود یک ماه دیگه!

سرم رو متفکر تکون دادم و گفتم:

-باشه، پس اگر اجازه بدید این مدت رو برگردم خونه و هر زمان که گفتید در خدمتم.

-خیلی ازت ممنونم، مطمئن باش چیز خوبی گیرت میاد این وسط.

نیشخندی زدم و توی دلم گفتم:«اره، چون بعد از اون، دیگه تویی وجود نداری و من موفقیتم رو به دست میارم.»

بلند شدم و باهاش دست دادم و برگشتم اتاقم، مدارکم رو جمع و جور کردم و لباسام رو چیدم توی چمدون، صبح زود راه می‌افتادم بهتر بود، درسته به اد گفتم چند روز دیگه می‌مونم ولی مال وقتی بود که این‌ها رو بهم نگفته بود.

برای شام رفتم پایین و بعد از تموم شدنش رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم، اگر می‌تونستم بدون اینکه بفهمه من لو دادمشون، کار رو پیش ببرم، یه برد اساسی کرده بودم.

نفسم رو کلافه دادم بیرون و روی تخت جا به جا شدم که مثل این چند وقته شیدا اومد توی اتاق، چشمام رو به هم فشار دادم و الکی خودم رو خوشحال نشون دادم، اومد سمتم و روبدشامش رو در آورد و انداخت

روی صندلی و با اون لباس خواب حریر قرمزش اومد روی تخت، از نگاهش شهوت می‌بارید و این می‌ترسوندم، درسته بوسیده بودمش ولی اصلا نمی‌خواستم باهاش رابطه داشته باشم، اومد سمتم و دستش رو کشید روی سینم و گفت:

-فردا داری میری عشقم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-اره عزیزم، ولی زود میام.

-سام!

-جان سام؟

لبش رو تر کرد و گفت:

-چرا نفس رو طلاق نمی‌دی؟

نگاهم توی صورتش گشت و گفتم:

-چون نمی‌تونم!

با لجاجت گفت:

-چرا خب؟ تو اونو طلاق بده منم از جاوید جدا میشم، می‌تونیم با هم باشیم.

کلافه نفس کشیدم و گفتم:

-بعدا راجع بهش فکر میکنم، الانم خیلی خستم، شدید خوابم میاد.

لباش رو به حالت مسخره‌ای آویزون کرد و گفت:

-من واسه عمم انقدر به خودم رسیدم؟

دستم رو روی گردنش کشیدم و گفتم:

-نه عزیزم، ولی من خیلی خستم، فردا هم باید توی راه باشم، زود بخوابم بهتره.

ناراحت ازم رو گرفت و از روی تخت بلند شد، ربدشامش رو پوشید و رفت سمت در و گفت:

-پس من میرم پیش جاوید، شب خوش!

در رو باز کرد و رفت بیرون، الان مثلا این حرف رو زد که من حسودی کنم؟ پوزخندی زدم و رفتم زیر پتو، کلی کار داشتم و این دختر فقط داشت وقتم رو تلف می‌کرد.

***

صبح خیلی زود راه افتادم تا برسم خونه، چون دیروز جا رو عوض کرده بودیم و خیلی از خونه دور شده بودم و احتمالا ظهر می‌رسیدم خونه.

پام رو تا ته روی گاز فشار دادم و به ماشین سرعت دادم، دلم برای نفس و اون بدن ریزه میزَش تنگ شده بود.

بالاخره بعد از چند ساعت رسیدم خونه، ماشین اد جلوی در خونه پارک بود، کمی تعجب کردم، الان باید شرکت باشه، خونه چیکار می‌کرد؟

شونه‌ای بالا انداختم و ماشین رو توی گاراژ پارک کردم و رفتم سمت خونه، در رو باز کردم و رفتم داخل، ساعت نزدیک یازده بود ولی هیچ بوی غذایی توی خونه نمی‌اومد، اخمام رو توی هم کردم و رفتم سمت اتاق، معلوم نیست اینجا چه خبره؟!

در اتاق رو باز کردم و تا خواستم نفس رو صدا کنم دیدم اد کنارش دراز کشیده! چیزی که می‌دیدم رو نمی‌تونستم باور کنم، از صدای در، اد از خواب بیدار شد، من رو که دید حس کردم اول جا خورد ولی بعد خیلی

عصبی از روی تخت بلند شد و اومد سمتم و قبل از اینکه حرفی برنم بازوم رو گرفت و کشید بیرون.

نمی‌دونم چرا داشتم دنبالش کشیده می‌شدم، وسط خیاط که رسیدیم ولم کرد ولی قبل از اینکه اون حرفی بزنه داد زدم:

-نه! خوشم اومد، خوب از اعتمادم سوی استفاده کردین، تو توی اتاق من با زن من چه غلطی...

قبل این که حرفم تموم بشه با خشمی که خیلی کم ازش دیده بودم فریاد زد:

-ببند اون دهنتو که اگه به کن اعتماد نداری حداقل به اون فرشته‌ای که تو خونته داشته باش! مرتیکه گوسفند اصلا می‌دونی حالش چطوره؟ می‌دونی؟ د نمی‌دونی عوضی! نمی‌دونی تا صبح چند بار کابوس دیده و از خواب پریده، نمی‌دونی چطور تا صبح تو بغلم گریه کرده، لعنت بهت که تا صبح می‌گفت مگه من چی کم داشتم؟ می‌فهمی یعنی چی؟ می‌فهمی چرا پیشش بودم؟ مغزت منحرفه، منحرف!

نمی‌فهمیدم چی میگه، نمی‌تونستم بفهمم چرا تا صبح گریه کرده، گیج نگاهش کردم که پوزخند عصبی زد و گفت:

-دیدتون، اونم توی چه صحنه‌ای، لب تو لب، عاشقانه، بوسه!

یعنی چی؟ کجا دیده منو؟ کجا؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی میگی اد، مثل آدم حرف برن بفهمم، کجا دیده؟ چی رو دیده؟

وقتی دهنش رو باز کرد و همه چیز رو برام گفت، عملا وا رفتم! عجب گندی زده بودم، وای خدا! وای! نفسم رو کلافه دادم بیرون که گفت:

-در ضمن، گفت دیگه دوست نداره لمسش کنی، گفت ازت... ازت متنفره!

نفسم رو کلافه دادم بیرون و سرم رو انداختم پایین، گند زده بودم، خیلی هم گند زده بودم، واقعا نمی‌دونستم چطور باید جمعش کنم، می‌دونم الان حتی گفتن حقیقت هم فایده نداره، چون باور نمی‌کنه، خواستم برم داخل که اد صدام کرد، برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم، دستش رو مشت کرد و کلافه گفت:

-قبلا...قبلا ازت کتک خورده؟ اره؟

چیزی نگفتم که پوزخند صدا داری زد و گفت:

-موندم چطور دلت اومده دست روی این دختر بلند کنی، واقعا موندم!

از کنارم رد شد و یه تنه بهم زد، چشمام رو روی هم فشار دادم و نفسم رو پر فشار دادم بیرون، رفتم داخل و وسایلم رو بردم توی اتاق، رفتم نزدیک تخت و کنارش نشستم، چشماش هنوزم نم اشک داشت، لعنت به من، چیکار کرده بودم باهاش؟

موهاش رو زدم کنار و روی گردنش رو بوسیدم، آروم تکون خورد ولی بیدار نشد، لباسم رو عوض کردم و از در رفتم بیرون، در اتاق کنارمون رو باز کردم، اد داشت وسایلش رو بر میداشت، رفتم داخل و گفتم:

-ادوارد؟

نگاهم کرد که گفتم:

-بمون!

جا خورده نگاهم کرد که گفتم:

-من ماه دیگه باید برم دنبال یه سری مدرک، پس وسایلت رو نبر، بذار باشه، چون باید بیای پیش نفس!

کلافه نگاهم کرد و گفت:

-سام، به خاطر این ماموریت کوفتی، گند نزن به زندگیت، نفس تحمل نداره، میفهمی چی میگم؟

سری تکون دادم و توی چشماش خیره شدم و گفتم:

-نمی‌تونم حالا که همه چیز داره طبق برنامه پیش می‌ره بکشم کنار. اد من نمی‌تونم حاصل تلاش سه سالم رو دود کنم و بفرستم هوا!

پوزخندی زد و گفت:

-پس منتظر باش زندگیت دود شه و بره هوا!

ساک دستیش رو برداشت و رفت سمت در و ادامه داد:

-هر وقت خواستی بری بهم خبر بده، خودمو می‌رسونم!

سری تکون دادم و نگاهش کردم، نگران بودم و نمی‌دونستم چرا، لحظه‌ی آخر برگشت سمتم و گفت:

-سام...

انگار نمی‌دونست چجوری بگه ولی بالاخره به حرف اومد:

-نزدیکش نشو، گناه داره، بذار اونم بخوادت!

اینو گفت و در رو بست و رفت، نفسم رو کلافه دادم بیرون و برگشتم داخل و رفتم بالا، کنارش روی تخت نشستم و موهاش رو نوازش کردم، دلتنگش بودم و این چند وقت هم به زور خودم رو کنترل کرده بودم که

برنگردم خونه، حرفای اد توی سرم اکو می‌شد ولی الان چیزی جز تن نفس آرومم نمی‌کرد.

لباسام رو در آوردم و پرت کردم پایین تخت، دلم برای تن ظریفش تنگ شده بود، آروم دستی به تنش کشیدم و بهش خیره شدم، آروم خوابیده بود، خیلی ملایم شلوار و لباس زیرش رو با هم کشیدم پایین و انداختم کنار، دستی روی پاش کشیدم و رفتم روش، دلم می‌خواستش و برام مهم نبود که خوابه، خودم رو بین پاش جا به جا کردم که آروم چشماش باز شد، با دیدن من و وضعیتمون شکه شد و خواست چیزی بگه که کارمو بی هوا شروع کردم...

******

نفس:

با درد و بغض خودمو کشیدم سمت حموم، حالم از خودم به هم می‌خورد، دلم می‌خواست می‌مردم، می‌مردم و اون عوضی دستش بهم نمی‌خورد، حالم ازش به هم می‌خورد، چطوری تونست؟ چطوری تونست بهم خیانت کنه و باز بیاد سمتم؟

لعنت بهت سام، لعنت بهت عوضی! ازت متنفرم، متنفر!

تنمو به آب گرم سپردم تا شاید یکم آروم بشم، حس یه موجود نجس رو داشتم، از اینکه روی تمام تنم ردش مونده بود متنفر بودم.

اشکام سرازیر شدن و صدای هق هقم توی فضا پیچید، هر لحظه که از صحنه‌های صبح یادم می‌اومد برام عذاب بود.

لیف رو برداشتم و محکم روی پوست تنم کشیدم، انقدر محکم کشیدم که به سوزش افتاد پوستم و کامل قرمز شد، روی رمین نشستم و محکمتر

کشیدم، دلم می‌خواست می‌تونستم پوستمو از تنم جدا کنم، حس کسی رو داشتم که بهش تجاوز شده!

سرو رو انداختم پایین و روی دستم خم شدم، به دستم رو به گلوم گرفتم و با هر قطره اشکی که از چشمم می‌چکید، سام هم از چشمم می‌افتاد، تک به تک خاطراتی که باهاش داشتم از جلوی چشمم رد میشد و من ضعیف‌تر از اونی بودم که بتونم جلوی حجومشون رو بگیرم.

زیر دوش آب، توی خودم جمع شدم و سرم رو به زانوم تکیه دادم، همش صحنه‌ی بوسشون جلوی چشمم می‌اومد و نفرتی که توی قلبم بود بیشتر توی سینم جا باز می‌کرد، ازش متنفر بودم، متنفر!

چطوری تونست؟ من باهاش همیشه رو راست بودم، د لعنت بهت، لعنت بهت که اولین مرد زندگیم بودی و بهم نارو زدی! لعنت بهت!

از روی زمین بلند شدم و خودمو آب گرفتم، حولم رو پوشیدم و به صورت خودم توی آیینه‌ی بخار گرفته نگاه کردم، روی آیینه دست کشیدم و چشم دوختم توی چشمای دختر رو به روم که چشماش از فرط گریه سرخ و متورم شده بود!

این من نبودم، من نمی‌خواستم این باشم، نمی‌خواستم ضعیف باشم ولی بلد نبودم قوی باشم، هیچوقت نذاشتن قوی باشم، همیشه خوردم کردن، همیشه! اما الان دیگه فرق می‌کنه، باید قوی باشم که بتونم بگذرم، باید!

نفس عمیقی کشیدم و از در حموم اومدم بیرون، سرم رو که آوردم بالا، دیدم سام با موهای پریشون روی تخت نشسته، بهش توجه نکردم و رفتم سمت کمدم، یه دست لباس برداشتم و پوشیدم، نشستم روی صندلی جلوی آیینه و سشوار رو زدم به برق، موهام رو خشک کردم و کمی از روغن تقویتی موهام رو زدم، از جام بلند شدم و رفتم سمت در اتاق که سام گفت:

-نفس!

حتی برنگشتم نگاهش کنم، انقدر ازش نفرت داشتم که حتی دیدنش هم برام عذاب بود، دستم رو گرفتم به دستگیره‌ی در که دوباره با تحکم گفت:

-نفس!

در رو باز کردم و بی توجه بهش رفتم بیرون، حتی شنیدن صداش هم برام سوهان روح بود چه برسه به دیدنش!

در اتاق اد رو باز کردم و دیدم که وسایلش رو برده، دلم گرفت! رفتم توی اتاق و در رو قفل کردم، دیشب که کنارم بود خیلی حس خوبی داشتم، رفتم سمت تخت و روش دراز کشیدم، سرم رو کردم توی بالشتش و نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار اشک ریختم!

کاش می‌موند، کاش بود، کاش تنهام نمی‌ذاشت بره، ولی این‌ها همه کاش بود، اون هم واسه خودش زندگی داره، نمی‌تونه بیست و چهار ساعته پیش من باشه که، مخصوصا الان که سام هم برگشته!

از روی تخت بلند شدم و قفل در رو باز کردم و رفتم بیرون، از پله‌ها رفتم پایین که دیدم سام داره سفارش غذا میده! پوزخندی زدم و رفتم سمت آشپزخونه، واقعا دلم نمی‌خواست ببینمش، نمی‌خواستم!

در یخچال رو باز کردم و دو تا تخم مرغ برداشتم و یکم کره توی ماهیتابه انداختم و برای خودم تخم مرغ درست کردم، هیچ علاقه‌ای نداشتم با اون غذا بخورم، با هر لقمه‌ای که قورت می‌دادم، بغضمم باهاش می‌خوردم، نمی‌خواستم جلوش ضعیف باشم، نمی‌خواستم فکر کنه تونسته بازم بشکنتم!

ظرف غذام رو گذاشتم توی سینک ظرفشویی که سام با دوتا ظرف غذا اومد توی آشپزخونه، با دیدن ماهیتابه و پوست تخم مرغ‌های توی سینک،

اخم کرد و دندوناش رو روی هم سایید، بی اختیار پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم ولی قبل از این که برم بیرون بازوم رو گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم، حتی لمس دستشم رعشه به تنم می‌انداخت، بی اختیار خودم رو کشیدم کنار که گفت:

-نفس واسه من تلخ نشو، من سگ بشم بابامم از توی قبر در بیاد نمی‌تونه جلومو بگیره.

پوزخند زدم و گفتم:

-خدا عموم رو بیامرزه، البته شاید بهتره بگم نیامرزه، چون گند زده با این بچه تربیت کردنش.

با چشمای گرد نگاهم کرد و در کسری از ثانیه چشماش به خون نشست، حجوم آورد سمتم و هلم داد که خوردم زمین، لگدی به کتفم زد که از دردش جیغم در اومد، همونجور که زیر مشت و لگدش بودم گفت:

-تو غلط می‌کنی اسم بابای من رو میاری، تو گ*ه خوردی اسمش رو به زبون نجست اوردی.

بی اختیار خندیدم که پهلوم درد گرفت و به صرفه افتادم، ولم کرد و با نفس نفس کشید کنار، خودم رو روی زمین کشیدم و رفتم عقب و به دیوار تکیه دادم، دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم و خونش رو پاک کردم، بدنم از درد می‌لرزید، با بغض توی گلوم خندیدم و آروم گفتم:

-چه جالب، تو خیانت کردی ولی من کتکش رو خوردم.

چشمای اشکیم رو دوختم توی چشماش و آروم بلند شدم، به دیوار تکیه دادم و با نفرت تمام گفتم:

-خیلی مردی! خیلی!

دستم رو به پهلوم گرفتم و آروم رفتم سمت پله‌ها، آروم اشکام ریخت و از پله‌ها رفتم بالا، به جای اتاق خودمون، در اتاق کارم رو باز کردم و رفتم داخل.

در رو پشت سرم قفل کردم و نشستم روی صندلیم، دلم خیلی هوای نیما رو کرده بود، یکی از عکساش رو که خیلی دوست داشتم رو پرینت گرفته بودم، همون رو برداشتم و گذاشتم جلوم، دستام درد می‌کرد ولی دلم می‌خواست داداشم رو بکشم.

یکی از کاغذهای آ-سه رو برداشتم و مداد رنگی‌هام رو برداشتم، تخته شاسیم رو برداشتم و شروع کردم به اسکیز زدن، بغض کردم و کشیدمش، اشک ریختم و کشیدمش، کارش که تموم شد شروع کردم رنگ بخشیدن بهش.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که توی اتاق بودم که با صدای در اتاق به خودم اومدم، صورت خیس از اشکم رو پاک کردم و به عکس برادر عزیزم نگاه کردم، دلتنگی امونم رو بریده بود، دلم می‌خواست بغلش کنم، بغلش کنم و بع خودم فشارش بدم شاید یکم این درد لعنتی توی سینم آروم می‌شد.

دوباره در صداش بلند شد و صدای سام اومد:

-این در لعنتی رو باز کن نفس!

پوزخند زدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

-چیه؟ کم کتکم زدی اومدی به بقیش برسی؟

محکم کوبید به در و داد کشید:

-انقدر جواب من رو نده عوضی، روی اعصابم راه نرو، برای خودت بد میشه!

بی اختیار بلند خندیدم و گفتم:

-مثلا می‌خوای چیکار کنی؟ چیزی نمونده که ازت ندیده باشم!

با لگد گذاشت توی در و بلند گفت:

این در لعنتی رو باز کن تا بهت بفهمونم چیا ازم ندیدی دختره‌ی احمق!

بی اختیار بلند شدم، آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب! در اتاق رو باز کردم و جلوش وایسادم، توی چشماش خیره شدم و گفتم:

-بفهمون بهم، مرده رو از گور می‌ترسونی؟

چشماش توی صورتم چرخید، سینش به شدت بالا و پایین می‌شد و اخماش توی هم بود، دستش اومد سمت صورتم و گفت:

-اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست لعنتی! بفهم! مجبور بودم!

قهقهه بلندی زدم و گفتم:

-اوه! شرمنده عزیزم! خیانتتون رو چجوری باید می‌دیدم؟

بعد خیلی مسخره دستم رو زدم به کمرم و براش با ادا و اصول گفتم:

-ای وای عزیز، شرمنده که متوجه نشدم با عشق سابقتون رفته بودین خوش گردونی و حالا این وسط دو تا بوسم کردین هم رو! اشکالی نداره که!

بعد عصبی رفتم توی صورتش و با انگشت اشارم خیلی حرصی کوبیدم توی سینش و ادامه دادم:

-تو یه آدم عوضی پر مدعایی، یه آدم کثیف خیانتکار! لعنت بهت مگه من چی برات کم گذاشتم؟!

اشکای لعنتیم راهشونو پیدا کردن و روی زمین نشستم، سرم رو بین دست‌هام پنهون کردم و نالیدم:

-مگه چی کم گذاشتم نامرد، چی خواستی که نداشتم!

نشست جلوم دستام رو از روی صورتم برداشت، توی چشمای اشکیم خیره شد و گفت:

-نفس! به خدا خیانت نکردم، به جون خودت، به جون خودم خیانت نکردم، نفس خواهش می‌کنم، اشتباه نکن!

دستم رو از توی دستش در آوردم و نگاه بی حسم رو توی صورتش دوختم و گفتم:

-ازت... متنفرم!

جا خورد! پوزخندی زدم و از جام بلند شدم، پهلوم خیلی درد می‌کرد، به زور رفتم سمت اتاق و رفتم داخل، دلم نمی‌خواست ببینمش، توی آیینه به خودم خیره شدم و به کبودی گوشه‌ی لبم خیره شدم، لبخند دردناکی زدم و سرم رو انداختم پایین، کاش می‌مردم، کاش...

******

دو هفته از اومدن سام گذشته بود، من بهش بی محلی میکردم و اونم شبا توی تخت جواب بی محلیام رو می‌داد، جوری که واقعا ازش حالم داشت به هم می‌خورد، همینجوری دلم نمی‌خواست بیاد سمتم و با این کاراش داشت همه چیز رو بدتر می‌کرد.

به امااندا پیام دادم و گفتم که نمی‌تونم برای تولدش برم و به مایک هم گفتم از طرف من کادویی که دستش مونده رو بده بهش.

صبح تا شب توی اتاق کارم می‌نشستم و طراحی می‌کردم، مثل همیشه توی اتاقم نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم نیما روی گوشیم بی اختیار بغض کردم، سریع جوابش رو دادم که صدای مردونش توی گوشم پیچید:

-سلام عزیز دل داداش، خوبی؟

بغضم رو قورت دادم و با صدایی که لرزشش کاملا مشخص بود جوابش رو دادم:

-سلام عزیزم، من خوبم، تو خوبی؟ نریمان خوبه؟

به صورت کبودم توی آیینه خیره شدم و پوزخند زدم از «خوبم» گفتنی که مجبور به بازگوش بودم، با صداش از فکر اومدم بیرون:

-منم خوبم، نریمان هم خوبه، تو چرا صدات اینجوریه؟ گریه کردی نفس؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-نه نه! فقط دلم براتون تنگ شده، یه لحظه بغضم گرفت.

-خب پس مژده بده!

مداد رو گذاشتم سر جاش و با شوک گفتم:

-نگو که داریم میاین؟!

صدای خندش توی گوشم پیچید و گفت:

-زدی تو خال عشقم، داریم میایم!

چشمام رو بستم و دستم رو روی قلبم که داشت از سینم می‌زد بیرون گذاشتم، خدایا مگه داریم از این خبر خوش‌تر؟

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

-بگو جون نفس!

-نفسم، عزیزم، مگه دروغ دارم بهت بگم؟ تا دو، سه روز دیگه کارامون درست میشه و میایم پیشت.

بی اختیار پرسیدم:

-بابا...بابا هم میاد؟

یکم مکث کرد و گفت:

-اره.

بعد سریع اضافه کرد:

-ولی تو اصلا نگران نباش، ما به جایی برای خودمون می‌گیریم که تو اذیت نشی!

اخمام رو کشیدم توی هم و با لحن دلخوری گفتم:

-خونه‌ی من به این بزرگیه بعد شماها برید به جای دیگه؟ واقعا که آقا نیما، دست شما درد نکنه!

صداش رو مهربون کرد و گفت:

-الهی قربون خواهر مهربونم برم من، ببخشید، فقط می‌خواستم با دیدن بابا اذیت نشی، وگرنه مطمئن باش ور دل خودتم.

لبخندی زدم و گفتم:

-این شد، پس هر وقت راه افتادین به من خبر بده.

-باشه عزیزم، به زودی می‌بینمت، دوستت دادم، فعلا!

-منم دوستت دارم، منتظرتونم، فعلا!

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم تا برم پایین که سرم به شدت گیج رفت، دستم رو به صندلی گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم، چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و بازش کردم، سری تکون دادم و رفتم سمت در و از پله‌ها رفتم پایین، نزدیک پذیرایی بودم که صدای عصبی سام توی خونه پیچید:

-یعنی چی که نیست؟ مگه میشه یه آدم به اون بزرگی گم بشه؟

رسیدم پایین و حالا کامل بهش دید داشتم، کلافه قدم میزد و دستش رو توی موهاش می‌کرد:

-نمی‌تونم درکتون کنم، پیداش کنین، باید پیدا بشه.

چند ثانیه مکث کرد و اندفعه تقریبا فریاد زد:

-اگر اد رو پیدا نکنین دودمانتونو به باد میدم، فهمیدین؟

و گوشی رو قطع کرد، شوکه سر جام وایساده بودم و نگاهش میکردم، یعنی چی؟ اد کجاس؟ چه انفاقی براش افتاده؟ نفسام بی اختیار تند شد و دستم روی نرده‌های چوبی فشرده شد، سام برگشت سمتم و حالم رو که دید به سمتم پا تند کرد، جلوم نشست و دستم رو آروم گرفت، با ترس بهش نگاه کردم و تنها کلمه‌ای که از دهنم خارج شد اسم اد بود.

اخم کرد و آروم کمکم کرد بشینم روی مبل و خودش هم کنارم جا گیر شد، بعد از چند لحظه گفت:

-اد گم شده، دو روزه ازش هیچ خبری نداریم، نمی‌دونیم کجاس، فقط تنها چیزی که می‌دونیم اینه که داشته می‌اومده اینجا که توی راه تصادف می‌کنه و بعد از اون...

توی چشمام خیره شد و ادامه داد:

-ناپدید شده!

نفسم از حرفش گرفت! دستام خیلی محسوس شروع به لرزیدن کرد، توی چشمای ابی-طوسیش خیره شدم و گفتم:

-یعنی...یعنی چی که نیست؟ کجاس؟

بی اختیار به لباسش چنگ زدم و کنترل صدام رو از دست دادم و بلند گفتم:

-کجاس؟ اد کجاس؟ سام لطفا پیداش کن، خواهش میکنم.

حتی خودمم نمی‌تونستم بفهمم چرا دارم برای پیدا شدنش به سام التماس می‌کنم، فقط دلم می‌خواست پیدا بشه، صحیح و سالم برگرده، قلبم توی سینم بی‌قراری می‌کرد، چرا این حال رو داشتم؟ چرا؟

سام نگاهش توی صورتم گشت و آروم گفت:

-پیداش میکنم، قول میدم!

بعد خیلی آروم بغلم کرد و سرم رو به سینش تکیه داد، بغض داشتم و نمی‌دونستم چرا؟ یه چیزی روی سینم سنگینی می‌کرد، یه دردی که درکش نمی‌کردم.

بعد از چند لحظه ازش جدا شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی که توی پذیرایی بود، چند مشت آب خنک به صورتم زدم که از سرماش لرزیدم، چشمام رو بستم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم، نمیخواستم گریه کنم ولی وقتی تصویر اد جلوی چشمم نقش بیت، بی اختیار اشکام سرازیر شدن، سرم رو گرفتم بالا و آروم زمزمه کردم:

-خدایا مراقبش باش، نذار اتفاقی براش بی‌افته!

******

کلافه و بی هدف توی محوطه‌ی دانشگاه قدم می‌زدم، دو روز از زمانی که فهمیدم اد ناپدید شده گذشته و هیچ کسی حتی یه نشون کوچیک ازش پیدا نکرده، امانداا باهام قهره ولی حقیقت موضوع اینه که اصلا برام مهم نیست، یه چیزی روی سینم سنگینی می‌کنه، یه بغضی چسبیده به گلوم که نمیتونم از شرش خلاص بشم.

با صدای مایک بغل گوشم به خودم اومدم و ترسیده نگاهش کردم، متعجب بهم خیره سد و گفت:

-من خیلی صدات کردم نفس، فکر کردم فهمیدی.

لبخند بی جونی زدم و سرم رو به طرفین تکون دادم، بغض داشتم و دلم نمی‌خواست کسی اطرافم باشه، مایک یکم این دست و اون دیت کرد و آخر گفت:

-از صبح که اومدی توی خودتی، هیچی هم ندیدم خورده باشی، بیا بریم کافه دانشکده، هم یه چیزی بخوریم، هم اگر خاستی تعریف کن چی شده که انقدر توی خودتی.

به صورت استخونی و چشمای طوسیش نگاه کردم، بی رقبت سری تکون دادم و باهاش هم قدم شدم، سر یه میز دو نفره نشستیم و هر دو سفارش قهوه دادیم که مایک برای من به کاپ کیک هم سفارش داد، مخالفتی نکردم، چون اصلا حوصله‌ی بحث نداشتم، سرم به شدت درد می‌کرد و امیدوار بودم قهوه یکم حالم رو بهتر کنه، تا آوردن سفارشمون هر دو سکوت کرده بودیم و من به بیرون پنجره خیره شده بودم.

وقتی فنجون قهوه رو جلوم گذاشتن تاره به خودم اومدم و با آهی که از گلوم خارج شد برگشتم سمت مایک، چشماش توی صورتم گشت و یکم از قهوش رو مزه کرد و آروم گفت:

-تلخه، می‌خوای برات شکر بریزم؟

تلخندی زدم و زمزمه کردم:

-به تلخی عادت دارم!

کمی از قهوم رو نوشیدم و با چنگال کوچیکی که گوشه‌ی بشقاب کیکم بود، مقداریش رو برداشتم و گذاشتم توی دهنم، ولی با حس طعم فندوق، احساس کردم تمام محتویات معدم داره بالا میاد! با بیشترین‌سرعنی که از خودم سراغ داشتم دویدم سمت سرویس بهداشتی کافه و صدای قدمای مایک رو هم پشتم شنیدم، جلوی دستشویی فرنگی رانو زدم و هر چی توی معدم بود رو خالی کردم.

بی اختیار شروع کرده بودم لرزیدن و اشکام تمام صورتم رو پوشونده بود، مایک کنارم روی پاهاش نشست و دستش رو آروم روی کمرم کشید، حالم خیلی بد بود، اصلا کنترلی روی حرکاتم نداشتم، با کمک مایک بلند شدم و به صورتم آب زدم و خودم رو تمیز کردم، ولی هنوز اسک می‌ریختم و می‌لرزیدم، برای همین بهش تکیه کردم و اومدم بیرون، خودش پول قهوه‌هایی که نخورده بودیم رو حساب کرد و تا ماشینش من رو برد، روی صندلی نشوندم و کمربندم رو بست، خودش هم سریع سوار شد، بی‌حال بهش نگاه کردم و خیلی آروم گفتم:

-من معذرت می‌خوام.

اخم کرد و دنده رو جا زد، نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چرا عذر خواهی می‌کنی وقتی کاری نکردی؟

لبام رو که از بغض می‌لرزید به هم فشردم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

-نمی‌دونم چرا اینجوری شد، من شرمندم، فقط بلدم گند برنم.

سری تکون داد و روند سمت خونه، یکم که گذشت آروم گفت:

-فکر کنم بهتره یه آزمایش بدی نفس!

برگشتم سمتش و کمی فکر کردم، درسته مشکل معده داشتم و وقتی عصبی می‌شدم اینجوری می‌شدم، ولی خب، این چند وقت سام اصلا مراعات هیچ چیزی رو نکرده بود! فقط سر تکون دادم و چیزی نگفتم.

من رو رسوند خونه و خودش رفت، منم رفتم داخل، واقعا حوصله‌ی هیچ چیزی رو نداشتم، پس خیلی آروم راهم رو سمت پله‌ها کج کردم، ولی با شنیدن صدای آشنایی سر جام میخکوب شدم، واقعا به گوشتم اعتماد نداشتم، یعنی درست می‌شنیدم؟!

با سرعت برگشتم سمت صداش که دیدم دستاش رو زده به کمرش و داره با اون لبخندی که از هر کسی راحت می‌تونه دل ببره نگاهم می‌کنه، نفهمیدم چطوری خودم رو به آغوشش رسوندم و کی دوباره سیل اشکام راه افتاد، فقط فهمیدم توی امن‌ترین نقطه‌ی جهانم داشتم غرق می‌شدم.

دستم رو دور تنش حلقه کردم و به خودم فشردمش که من رو محکم بین بازوهای مردونش گرفت، یکم که آروم شدم از بغلش اومدم بیرون و صورت خوش نقشش رو بین دستام گرفتم و با گریه خندیدم و سر تکون دادم و گفتم:

-باورم نمیشه واقعی باشی، باورم نمیشه!

صورتم رو بین دستای مردونش گرفت و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت:

-باورت بشه عشق دلم، باورت بشه که واقعی کنارتم.

دوباره خودم رو به آغوشش سپردم که یکی از اون سمت بغلم کرد، لبخند پهنی روی لبم جا خوش کرد و از دهنم گذشت که الان، توی این لحظه،

توی امن ترین جغرافیای جهان وایسادم؛ یکم که گذشت از بغلشون اومدم بیرون و نگاهشون کردم، دلتنگشون بودم و حالا رو به روم ایستاده بودن، با پشت دستم اشکام رو پاک کردم که نیما گفت:

-هنوزم مثل بچگیاتی، با پشت دستت اشکات رو پاک می‌کنی.

خندیدم، یه خنده‌ی از ته دل، برگشتم سمت نریمان که با لبخندی که چال گونش رو به نمایش گذاشته بود نگاهم می‌کرد، از گردنش آویزون شدم و تند تند صورتش رو بوسیدم که با خنده از خودش جدام کرد و گفت:

-بیا برو اونو توف مالی کن، نخواستم به من ابراز احساسات کنی!

خندیدم و اندفعه از گردن نیما آویزون شدم، با خنده کمرم رو گرفت و بلندم کرد، انقدر بوسیدمش که خودمم خسته شدم، از بغلش اومدم پایین و بهشون خیره شدم، صدای سام از پشت سرم اومد که گفت:

-خوبه والا، اینجوری هم بلدی استقبال کنی و رو نمی‌کنی؟

دیگه اون نفس نبودم که جوابش رو ندم، چشمام یکدفعه به قدری سرد شد که نیما و نریمان شوکه نگاهم کردن.

برگشتم سمتش و خیلی سرد گفتم:

-واسه کسی که ارزشش رو داشته باشه خیلی کارا می‌کنم، مهم لیاقته...

رفتم نزدیکش و با انگشت زدم روی سینش و ادامه دادم:

-که تو نداری!

بعد برگشتم سمت اون دوتا و گفتم:

-اتاقاتون رو بهتون نشون داده؟

هر دو به معنی مثبت سر تکون دادن، لبخند زدم و وسایلم رو از روی زمین برداشتم و گونه‌ی جفتشون رو بوسیدم و همونجور که می‌رفتم بالا گفتم:

-من لباسام رو عوض کنم، بعد میام براتون از اون مرغ خوشمزه‌ها درست می‌کنم که دوست دارین.

منتظر جواب نموندم و رفتم بالا، سریع لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین، توی پذیرایی نشسته بودن چیزی نمی‌گفتن، سریع برنج رو خیس کردم و مرغ‌ها رو از توی فریزر در آوردم و گذاشتم یخش یکم آب بشه، تند تند کارام رو کردم و بعد از نیم ساعت غذام روی گاز بود و داشت آماده می‌شد، چندتا چایی ریختم و رفتم بیرون، سینی رو گذاشتم روی میز وسط و خودم رو بین نیما و نریمان جا کردم و نشستم که خندیدن، نیما بغلم کرد که تازه یه چیزی یادم اومد، برگشتم سمتش و گفتم:

-بابا کو؟

همونجور که با موهام بازی می‌کرد گفت:

-اومده ولی گفت نمیاد اینجا، رفت خونه‌ی یکی از دوستای قدیمیش!

ابرویی بالا انداختم و توی دلم یه «بهتر» هم گفتم، تا وقت شام بحث خاصی پیش نیاومد، میز رو که چیدم، صداشون کردم و همه دور میز نشستیم، بی اختیار لبخند می‌زدم و نگاهشون می‌کردم، از ته دلم خوشحال بودم که برادرام کنارم بودن.

بعد از شام، ظرف‌هارو گذاشتم توی ماشین و با ظرف میوه و چندتا پیش‌دستی برگشتم پیششون، داشتن صحبت می‌کردن که نیما گفت:

-راستی از اد خبری نشد؟

کنجکاو و نگران نگاهشون کردم، اینا از کجا می‌شناختنش؟ نگاه من رو که دیدن، نیما لبخند تصنعی زد و گفت:

-اونجوری نگاه نکن جوجه، به خاطر کارای شرکت می‌شناسمش.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، سام یه سیب برداشت و با اخم گفت:

-فعلا که نه، انگار آب سده رفته توی زمین، هر جا بگی دنبالش گشتیم ولی نیست که نیست.

خودم رو توی بغل نیما جا کردم و بغض کردم، توی دلم آروم گفتم:«کجایی اد؟ کجایی؟»

سرم رو به سینه‌ی نیما فشار دادم که با تعجب نگاهم کرد، لبخند خسته‌ای زدم و گفتم:

-میشه امشب پیشت بخوابم؟

لبام رو آویزون کردم و مظلوم نگاهش کردم ولی در کما خونسردی گفت:

-نه، جای زن، پیش شوهرشه، نه تو بغل داداشش.

بی اختیار پوزخند زدم و چیزی نگفتم، یکم پیششون نشستم و بعد بلند شدم و با به شب به خیر رفتم سمت پله‌ها، می‌خواستم بخوابم که فردا قبل از دانشگاه برم آزمایشگاه، البته اگر سام ولم می‌کرد تا خودم برم!

کارام رو کردم و از قصد به پیراهن خواب قرمز توری تنم کردم و موهام رو شونه کردم و به خودم خیره شدم، بعضی وقتا شیطونی هم خوبه، لبخندی زدم و یکم از عطری که سام هیچوقت نمی‌ذاشت استفاده کنم به گردنم زدم، چراغ رو خاموش کردم و چراغ خواب رو روشن کردم، رفتم روی تخت و زیر پتو خودم رو جمع کردم، می‌دونستم امشب چون

پسرا اینجان باهام کاری نداره و همین بود که باعث شده بود جرات همچین کاری رو پیدا کنم.

کم کم چشمام داشت گرم می‌شد که صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد، صدای قدماش که داشت می‌اومد نزدیک رو حس کردم و خودم رو به خواب زدم، حس کردم روی صورتم خم شده و داره نگاهم می‌کنه، از حق نمی‌شه گذشت که بوی عطرش رو خیلی دوست داشتم.

بینیش رو کشید روی صورتم و تا روی گردنم اومد که قلقلکم گرفت و خودم رو جمع کردم، پتو رو از روی تنم اروم داد کنار و دستش رو نوازش‌وار روی تنم کشید، آروم دم گوشم گفت:

-موش کوچولو خودتو این شکلی می‌کنی، نمی‌گی آقا گربهه یه لقمه‌ی چپت می‌کنه؟

بدون این‌که چشمام رو باز کنم خودم رو تکون دادم و ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-آقا گربهه بیخود می‌کنه نوک پنجش به خانوم موشه بخوره، داداشاش بیرونن، پوستش رو می‌کنن!

تک خنده‌ای کرد و همونجور که می‌اومد روی تخت، روم خیمه زد و گفت:

-تا جایی که می‌دونم...

دستش رو از روی گردنم تا روی قفسه‌ی سینم کشید و ادامه داد:

-هیچ موشی...

روم خم شد و چشماش رو توی چشمام دوخت:

-حریف گربه نمی‌شه!

خیلی یهویی لباش رو گذاشت روی لبام و محکم و عمیق بوسید، ته دلم از کارش خالی شد، واقعا فکر نمی‌کردم با وجود نیما نریمان بخواد کاری بکنه ولی مثل این‌که بارم اشتباه کرده بودم...

******

جلوی آیینه نشستم و همونجور که دکمه‌های شومیز چهارخونه‌ام رو می‌بستم به اوضاع گردنم نگاه می‌کردم، درسته دیشب خیلی آروم بود ولی بازم وحشی بازی خودش رو داشت، سری تکون دادم و موهام رو شونه کردم و محکم از بالا بستم، یکم به خودم رسیدم و با برداشتن سویی‌شرت مشکیم و کفشای قرمزم و کیفم رفتم پایین، سه‌تایی سر میز نشسته بودن و صبحانه می‌خوردن، نیما با دیدن من لبخند زد و سام با نیشخند به گردنم نگاه کرد که بی اختیار یقه‌ی لباسم رو کشیدم بالا و به چشم غره‌ی اساسی بهش رفتم.

نشستم کنارشون و چند لقمه صبحانه خوردم و بلند شدم، سام هم کت چرمش رو برداشت و اومد سمتم که گفتم:

-بمون پیش پسرا، من خودم میرم.

اخم کرد و گفت:

-حرف رو یه بار می‌زنن، راه بیافت.

اخم کردم و از پسرا خداحافظی کردم و رفتم بیرون، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، بعد از رسوندن من خودش رفت و منم به جای دانشگاه، یه ماشین گرفتم و رفتم نزدیک‌ترین بیمارستان، باید مطمئن می‌شدم.

با رسیدن به مقصد کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم، این ساعت از روز اینجا زیادی خلوت بود ولی خب مهم نبود، رفتم داخل و گفتم برای چی اومدم که راهنماییم کردن کجا برم.

بعد از انجام کارم پرسیدم که کی جواب میدن که گفت نیم ساعت منتظر باشم، منم همونجا نشستم و با گوشیم بازی کردم، بعد از مدتی صدام کردن و یه برگه دادن بهم، بدون باز کردن برگه از بیمارستان اومدم بیرون، دلم می‌خواست یکم قدم بزنم، آروم شروع کردم راه رفتن و آروم لای برگه رو باز کردم با دیدن مهر روش، یه لحظه خشک شدم، نفسم واسه یه لحظه رفت و برگشت، مثبت بود! من... من داشتم مادر می‌شدم!

ناباور چند بار پلک زدم و بی اختیار دستم رو روی شکمم گذاشتم، یعنی الان... الان یه موجود کوچیک توی وجودم بود؟ نمی‌دونستم خوشحال باشم یا ناراحت؟ واقعا نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟

روی اولین نیمکتی که توی پیاده رو گذاشته بودن نشستم، شوکه بودم، با این‌که می‌دونستم ممکنه این اتفاق افتاده باشه ولی بازم خیلی برام شوک اور بود؛ چطور باید بزرگش می‌کردم؟ اصلا باید باهاش چیکار می‌کردم؟ بی اختیار بغض کردم و دستم روی شکمم چنگ شد، اخه الان چه وقت اومدن بود عزیز دلم؟

کمی که آروم شدم از روی نیمکت بلند شدم و شروع کردم قدم زدن تا خیابون اصلی که تاکسی بگیرم و برم خونه، داشتم راه می‌رفتم که حس کردم یه ماشین مشکی رنگ داره تعقیبم می‌کنه، برگشتم سمت ماشین ولی چیز مشکوکی ندیدم، شونه‌ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم، کمی جلوتر یه کوچه بود که سرش به ون مشکی رنگ با شیشه‌های تمام دودی وایساده بود، یه لحظه ترس بدی به جونم افتاد، اونا از اون ماشین، این از این ون! اینجا چه خبر بود؟

سر جام وایسادم که یکی در ون رو باز کرد و پیاده شد، با دیدن قد و هیکلش زانوهام شل شد ولی مغزم فرمان فرار می‌داد، سریع با ترس عقب گرد کردم که خوردم به یکی، با ترس رفتم عقب که دیدم اینم دست

کمی از اون نداره، مغزم اصلا کار نمی‌کرد، چند نفر هم از اون ماشین مشکی رنگ پیاده شدن و اومدن این سمت، بی اختیار شروع کردم لرزیدن ولی الان وقت ترس نبود، باید فرار می‌کردم، حداقل به خاطر بچم!

یکیشون اومد سمتم و خواست بگیرتم که با لگد گذاشتم وسط پاش و افتاد زمین، الان می‌فهمم چرا اد انقدر اصرار داشت دفاع شخصی یاد بگیرم و بعضی حرکات رو هم بهم یاد داده بود.

یکی دیگشون اومد سمتم که کیفم رو پرت کردم سمت صورتش و تا به خودش بیاد پریدم و با پا کوبیدم توی سینش، گوشیم دستم بود، نگاهی بهش انداختم و نگاهی به اون احمقا انداختم، سریع از فضای ایجاد شده استفاده کردم و شروع کردم دویدن و توی همون حال هم شماره‌ی سام رو گرفتم، درسته دل خوشی ازش نداشتم ولی الان تنها گزینم بود.

با سرعت می‌دویدم و صدای پاهای اونا رو هم می‌شنیدم، سام جواب نمی‌داد و داشتم سکته می‌کردم، برای بار آخر گرفتمش که جواب داد، تا گفتم سام، اون عوضیا بهم رسیدن و گرفتنم، گوشیم افتاد زمین ولی قطع نشده بود، به فارسی شروع کردم جیغ زدن و ازش کمک خواستم که یکیشون یه دستمال گرفت جلوی بینیم و ثانیه‌ای بعد چشمام روی هم افتاد...

*****

سام:

توی جلسه بودم که گوشیم شروع کرد زنگ خوردن، با دیدن اسم نفس اخم کردم و گوشی رو برعکس گذاشتم، الان وقت نداشتم جواب بدم، باید

روی پیدا کردن اد تمرکز می‌کردم، بچه‌ها هر کدوم یه چیزی می‌گفتن و منم گوش می‌دادم که دوباره گوشیم زنگ خورد، از صدای زنگش عصبی شدم و خواستم جواب ندم که یه لحظه دلم شور افتاد، گوشی رو گرفتم دستم و روی صفحه کشیدم و جواب دادم، تا گفتم الو صدای جیغش رو شنیدم:

-سام، کمکم کن، اینا دارن من رو می‌برن، سام کمکم کن!

شکه وایساده بودم و گوش می‌کردم، چی می‌گفت؟ کی داشت می‌بردش؟ این بازی مسخره چی بود راه انداخته بود؟ با عصبانیت گفتم:

-نفس این میخره بازی رو تمومش کن!

ولی صدایی که از اون سمت خط شنیدم نفسم رو گرفت:

-فکر کردی ما انقدر ابلهیم که نفهمیم تو کی هستی؟ آقا...پلیسه!

و گوشی قطع شد! نه نه نه! این همه رحمت کشیدم، این همه مخفی کاری کردیم، چطوری؟ چطوری فهمیدن؟ دستام رو به میز تکیه دادم و روشون خم شدم، از عصبانیت تمام تنم می‌لرزید، عوضیا! پس کار اونا بود! پس اد رو هم اونا دزدیدن ولی چرا؟ چرا نفس؟ وای خدا! همه‌ی بچه‌ها بهم خیره شده بودن، نگاهشون کردم و آروم گفتم:

-دیگه نگردین! می‌دونم کجاس!

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت و تصویر چشمای نفس جلوی چشمام ظاهر شد، خدایا سالم بهم برش گردون، قول میدم دیگه آدم بشم، قول میدم! چشمام رو روی هم فشردم و با صدایی که دو رگه شده بود اضافه کردم:

-همسرمم دزدیدن! فهمیدن من کی هستم!

همه شوکه نگاهم کردن و بعد از چند دقیقه شروع کردن به تکاپو، ولی من فقط وایساده بودم و نگاهشون می‌کردم، اصلا نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟ تا حالا توی یه همچین موقعیتی نبودم، از همه بدتر، حالا جواب نیما رو چی بدم؟!

کلافه چنگی به موهام زدم و کتم رو برداشتم، از بچه‌ها خواستم رد خط نفس رو بگیرن، با این که می‌دونستم دانشگاهه، خودم سریع راه افتادم اون سمت، بعد از چند دقیقه بچه‌ها برام نقشه رو فرستادن، این که اصلا سمت دانشگاهش نبود! سریع دور زدم و با تمام سرعت رفتم به سمت آدرسی که توی نقشه مشخص بود، شاید یه چیزی پیدا می‌کردم.

بالاخره رسیدم به جایی که نقشه مشخص کرده بود، نفس تو اینجا چه غلطی می‌کردی اخه؟ از ماشین پیاده شدم و راه افتادم توی پیاده رو، باید یه چیزی اینجاها باشه، با دقت شروع کردم نگاه کردن پیاده رو! یه جا یه چیزی افتاده بود که شبیه کیف بود، به سمتش پا تند کردم و رسیدم بهش، درست دیده بودم، کیف بود، کیف نفس بود، همونی که امروز همراهش بود.

نشستم کنارش و بلندش کردم، کلاسور و کتاباش توش بودن و به سری خرت و پرت دیگه، کلافه نگاهی به اطراف انداختم و بی اختیار سرم رو گرفتم بالا که چشمم به دوربین مدار بسته افتاد، شاید یه چیزی میشد از توش پیدا کرد، گوشیم رو در آوردم و شماره‌ی استفان رو گرفتم، بعد از چند تا بوق جواب داد:

-سلام سام، چطوری؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

-هی استف! وقت ندارم، میتونی دوربینای خیابون سی و هشتم رو بین ساعت ده تا یک ظهر بررسی کنی، زود بهم خبر بده فقط.

-شدنش که اره ولی چی شده؟ دنبال چی بگردم؟

-زنم رو دزدیدن، نمی‌دونم کجا بردنش، می‌خوام ببینم میشه از روی ماشین و شماره پلاکش پیداشون کرد یا نه!

«چی؟» کشداری گفت و بعد از چند لحظه گفت:

-باشه، بیا اینجا، تا برسی برات پیداش میکنم.

-باشه، دارم میام!

گوشی رو قطع کردم و یه دور دیگه کل اونجا رو از نظر گذروندم، غیر از یه بیمارستان، اینجا چیز دیگه‌ای نبود، نکنه اومده بیمارستان؟ خب مگه مرض داره این‌همه راه تا اینجا بیاد، یه بیمارستان دو تا خیابون بالاتر از دانشگاهش هست!

سرم رو تکون دادم و بیخیال شدم، واقعا دیگه مغزم کشش نداشت، یکم دیگه توی پیاده رو قدم زدم که گوشیش رو دیدا کردم، لبخند دردناکی زدم و تکه‌های شکستش رو از روی زمین جمع کردم و ریختم توی کیفش، برگشتم سمت ماشین و سوار شدم، خدا کنه توی دوربین معلوم باشه!

با اینکه می‌دونستم کار کیه ولی نمی‌دونستم کجا بردنشون، مطمئن بودم اد رو هم اونا دزدیدن، چون اد همیشه بدون این‌که نفس بفهمه دنبالش بود و ازش مراقبت می‌کرد.

بالاخره با کلی فکر و خیال رسیدم به دفتر استیفن، با هماهنگی که خودش کرده بود، راه افتادم سمت اتاقش...

ادوارد:

دقیق نمی‌دونم چند روزه که اینجام، از بعد از اون تصادف، دیگه رنگ خورشید رو ندیدم، تنها روشنایی اینجا یه لامپ کم نوره، حتی یه پنجره‌ی کوچیک هم نداره، هیچ چیز دیگه‌ای به غیر از یه تخت دو نفره‌ی زهوار در رفته اینجا نیست، واقعا نمی‌دونم اینجا دارم چه غلطی می‌کنم؟

توی همین فکرا بودم که در باز شد و قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم یه جسمی رو پرت کردن داخل که بین زمین و آسمون گرفتمش و در بسته شد، از عطرش می‌تونستم بفهمم کیه ولی باورش سخت بود، این‌همه تلاش کردم و آخرش بی نتیجه موند؟

موهاش رو از توی صورتش زدم کنار و به چشمای بستش خیره شدم، بلندش کردم و بردمش سمت تخت و آروم گذاشتمش روش که صدای فنراش بلند شد، دستم رو آروم لا به لای موهای موج دارش کشیدم و صداش زدم ولی جوابی ازش نشنیدم، کلافه کنارش نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.

کلافه و عصبی بودم، این همه بدبختی کشیدم و آخرش هم اون عوضیا به خواستشون رسیدن، سام لعنتی پس تو چه غلطی می‌کردی؟ چطوری تونستن نفس رو بدزدن؟ بلند شدم و شروع کردم قدم زدن، یعنی قراره چی بشه؟ حتی فکر به این که چه بلایی می‌خوان سرش بیارن هم تنم رو می‌لرزوند.

روی زمین نشستم و سرم رو از پشت به دیوار تکیه دادم، با تکون خوردن آرومش و صدای نالش برگشتم سمتش، سریع بلند شدم و خودم رو بهش رسوندم، دستش رو گرفتم و اروم صداش کردم که چشماش رو خیلی اروم باز کرد، لبخند خسته‌ای زدم که چند بار پلک زد و بعد خیلی یهویی خودش رو انداخت توی بغلم و شروع کرد گریه کردن، چشمام رو

بستم و یه دستم رو توی موهاش کردم و با اون یکی دستم آروم کشیدم روی کمرش تا آروم بشه.

بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و با چشمای اشکی نگاهم کرد، بین گریش خندید و صورتم رو بین دستاش گرفت و با خنده و گریه‌ای که با هم مخلوط شده بودن گفت:

-تو...تو زنده‌ای! خدایا شکرت، شکرت که زندس! خدایا مرسی!

و دوباره خودش رو توی بغلم جمع کرد که اندفعه بی اختیار محکم به خودم فشارش داد، چشمام رو با لذت بستم و عطر موهاش رو نفس کشیدم، خدایا این دختر چی داشت که انقدر ارومم می‌کرد؟ چی داشت؟ یکم بعد از هم جدا شدیم که با خجالت سرش رو انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد و گفت:

-بیخشید، من...من...راستش...

دستش رو گرفتم و مجبورش کردم بهم نگاه کنه، چشمام توی صورتش چرخید و روی چشماش ثابت موند، یه دستم رو گذاشتم روی صورتش و آروم گونش رو که یکم زخم شده بود رو نوازش کردم و گفتم:

-خوبی؟ چطوری آوردنت اینجا؟

لبش رو کشید زیر دندونش و اروم ول کرد و گفت:

-دزدیدنم، از توی خیابون، من سعی کردم فرار کنم ولی نشد، اونا از من قوی تر بودن، گرفتنم، فقط تونستم به سام خبر بدم، همین!

نفسم رو کلافه دادم بیرون و دستم رو دورش حلقه کردم و کشیدمش توی بغلم، سرش رو به سینم چسبوند و آروم گفت:

-چه بلایی سرمون میارن؟ اصلا برای چی دزدیدنمون؟

دستم رو روی بازوش بالا پایین کردم و گفتم:

-نمی‌دونم، فقط هر اتفاقی که افتاد، تو از پیش من حق تکون خوردن نداری، فهمیدی؟

تند تند سرش رو تکون داد و به پیراهنم چنگ زد و زمزمه کرد:

-من می‌ترسم اد!

به خودم فشردمش و گفتم:

-تا زندم نمی‌ذارم اتفاقی برات بیافته، قول می‌دم.

نگاهم کرد و تا اومد چیزی بگه، در باز شد و دو نفر از همونایی که توی اون ماشینی که باهاش تصادف کردم بودن، اومدن داخل، نیشخند کریهی زدن اومدن سمتمون که بی اختیار بلند شدم و نفس رو کشیدم پشت خودم، بمیرمم نمی‌ذارم این حروم‌زاده‌ها دستشون به نفس بخوره، نمی‌ذارم!

***

نفس:

با ترس به لباس اد چنگ زدم و خودم رو پشتش پنهون کردم، می‌ترسیدم، از این آدمای رو به روم می‌ترسیدم، می‌ترسیدم بلایی سر بچم بیارن! بغض کرده خودم رو به اد چسبوندم که با خشمی که توی صداش موج میزد گفت:

-دستتون بهش بخوره با من طرفین!

صدای پوزخندشون رو شنیدم و کفشایی که به سمتمون حرکت کردن، قلبم به شدت تند می‌زد و اصلا نمی‌تونستم لرزش بدنم رو کنترل کنم.

اد با یه دستش من رو از پشت گرفت و دیدم که سینش به شدت بالا و پایین می‌شد، دست یکیشون اومد سمت من که بازوم رو بگیره که بی اختیار جیغ زدم و همون موقع مشت اد توی صورتش فرود اومد ولی نفر دوم خیلی ناجوانمردانه با شوکر بهش حمله کرد و طولی نکشید که هر دومون رو با دست‌ها چشم‌های بسته از اتاق بردن بیرون.

اشک‌هام اصلا دست خودم نبود به شدت می‌لرزیدم، بی اختیار ادوارد رو صدا کردم ولی جوابی ازش نشنیدم، فقط صدای کشیده شدن یه جسم سنگین رو پشتم می‌شنیدم.

بالاخره رسیدیم و با ضرب پرتم کردن داخل جایی و صدای در اومد که بسته شد، با گریه به دیوار چسبیدم و روش سُر خوردم و اومدم پایین که پام به چیزی خورد، اولش ترسیدم ولی با فکر اینکه ممکنه اد باشه خودم رو کشیدم سمتش و سرم رو بهش نزدیک کردم، صورتم رو به جایی که صدای نفس کشیدن می‌اومد رسوندم و آروم و با صدایی که به خاطر گریه می‌لرزید گفتم:

-اد! اد خواهش میکنم بیدار شو، لطفا! اد!

نفساش یکم تند شد و با ناله اسمم رو صدا کرد که بی اختیار هق زدم و خودم رو بهش نزدیک کردم که با ناله گفت:

-نفس! خودتی؟ اینجایی؟

با اینکه می‌دونستم نمیبینه ولی تند تند سر تکون دادم و گفتم:

-می‌ترسم اد، می‌ترسم!

-هیش! نترس، من اینجام! آروم باش!

احساس کردم سعی داره بشینه، کشیدم کنار و حسش کردم که دقیقا نزدیک به من نشست، آروم صدام کرد و گفت:

-نفس، پشت به پشت من بشین، دستات رو باز میکنم.

با ترس و دلهره کاری که گفت رو به زور انجام دادم که گفت:

-افرین دختر خوب، نلرز، من پیشتم، قول میدم.

چیزی نگفتم که اد مشغول شد با دستای بسته‌ی خودش، دستای من رو باز کنه، خیلی سخت بود براش، یکم گذشت و داشت دستم باز می‌شد که در به شدت باز شد و صدای یکی توی گوشم پیچید که خیلی برام آشنا بود ولی یادم نمی‌امد کیه:

-به به! ببین چی تور کردیم!

بعد از چند لحظه دوباره صداش اومد:

-ببندینشون!

جا خوردم! ببندنمون؟ مگه الان باز بودیم؟ یکی بازوم رو گرفت و بلندم کرد، با ترس اد رو صدا زدم و همراه اون کشیده شدم سمت جایی، سردی دستبند رو دور مچ هر دو دستم حس کردم و اشک چشمام بیشتر شد، خدایا میخواست چه بلایی سرمون بیاره؟

دست‌هام رو کشیدم که صدای زنجیرش روی روانم خط انداخت، واقعا تحمل نداشتم، نمی‌تونستم، خدایا من به جهنم، من به درک، بچم! خدایا لطفا!

بعد از چند لحظه چشمام رو باز کردن، اولش یکم نور چشمم رو زد ولی بعد که عادت کردم، از چیزی که جلوم می‌دیدم شکه شده بودم، اصلا نمی‌تونستم باور کنم که اونم دستش با اینا توی یه کاسه باشه! ناباور بهش چشم دوختم که سرش رو انداخت پایین و نگاهم نکرد، از اینکه انقدر احمق بودم و زود اعتماد می‌کردم از خودم متنفر شده بودم، واقعا چرا انقدر خر بودم؟

با ترس به اتاقی که خیلی وحشتناک بود نگاه کردم، خیلی جاهاش رد خون داشت و گوشه گوشه‌ی دیوار دستبندهایی به همراه زنجیر به دیوار وصل شدت بود و دو تا تخت هم وسط اتاق بود که روشون رد خون خشک شده بود، با دیدن اون اوضاع دلم پیچید ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم، با چشمای اشکی به اد که یکم اونورتر بسته شده بود نگاه کردم.

انگار بی‌هوش بود، جون اصلا تکون نمی‌خورد، خدایا من می‌ترسم! با درد به مایکی که درست پشت سر جاوید وایساده بود نگاه کردم، چطوری دلش اومد؟ چطوری تونست با من این کار رو بکنه؟ چرا؟ اصلا چی بهش می‌رسید؟ جاوید چند قدم اومد سمتم و روبه روم ایستاد، یکم نگاهم کرد و گفت:

-روز اول که با سام دیدمت، پیش خودم گفتم چرا تو مال اونی و من نه؟! یه دختر ریزه میزه و خوشگل...

دستش اومد سمت صورتم و دستش رو نوازشوار روی گونم کشید که از چندش صورتم جمع شد و خودم رو کشیدم کنار، با این کارم عصبی شد و فکم رو بین انگشتاش گرفت و فشار داد، با صدای گرفته‌ای گفتم:

-ازت متنفرم، دست نجست رو به من نزن اشغال!

و حیف، حیف که پاهام بسته بود، وگرنه یه جوری میزدمش که مقطوع‌النسل بشه مرتیکه حرومزاده!

یکم ازم فاصله گرفت و دورم یه چرخ زد و رفت سمت یه چیزی که شبیه قرقره بود و بهش زنجیر وصل بود، من از سقف آویزون بودم و زنجیری که بهش وصل بودم به اون قرقره میرسید، شروع کرد آروم آروم چرخوندنش و من رو از زمین بیشتر فاصله داد، جوری که پاها و دست‌هام به شدت کشیده میشد و درد بدی گرفته بود.

اون رو ول کرد و اومد سمتم و صورتش رو آورد نزدیک صورتم و نزدیک‌ترین حالت به لبم گفت:

-منتظر باش ببین چه بلاهای قشنگی سر تو و اون پسره بیارم!

خواست ببوستم که سرم رو از دستش کشیدم بیرون و توف انداختم توی صورتش و با حرص گفتم:

-تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی اشغال!

پوزخندی زد و همونجور که صورتش رو پاک می‌کرد گفت:

-مطمئن باش میتونم، فقط منتظرم این آقا خوشگله به هوش بیاد.

بعد رو کرد سمت مایک و گفت:

-اینجا بمون، به هوش که اومد خبرم کن.

رفت سمت در و همونجور انگشت اشارش رو آورد بالا و توی هوا تکون داد و گفت:

-برنامه‌ها دارم واستون، برنامه‌ها!

در رو بست! با بسته شدن در نفس حبس شدم رو دادم بیرون و نگاهم چرخید سمت مایکی که روی زمین نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود، با پوزخند گفتم:

-خیلی دوست دارم بدونم چی بهت می‌رسید؟

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد ولی چیزی نگفت، سرم رو تکون دادم و نگاهم چرخید سمت اد! چرا باز بی‌هوش شده بود؟! دستام به شدت درد گرفته بود و پاهام که کشیده میشد به زیر شکمم داشت فشار می‌اورد، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بهش فکر نکنم، یعنی سام پیدامون میکرد؟

چشمام رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم، هر اتفاقی هم می‌افتاد نباید میذاشتم به بچم صدمه‌ای بخوره، من نمیخواستم مثل مامانم باشم، نمیخواستم!

با صدای نالیه‌ی اد برگشتم سمتش، سرش رو چند دفعه تکون داد و به اطراف نگاهی انداخت، چشمش که به من خورد با عصبانیت تمام نگاهم کرد، جوری عصبی شده بود که رگ گردنش زده بود بیرون، برای اینکه آروم بشه لبخند بی جونی بهش زدم، ولی انگار بدتر شد که شروع کرد هوار کشیدن:

-جرات دارین دستام رو باز کنین تا بهتون بفهمونم، عوضیای نامرد، زورتون به به دختر رسیده؟!

چشمام رو یه لایه از اشک پوشوند و آروم گفتم:

-اد خواهش میکنم آروم باش، من خوبم، آروم باش، باشه؟

مایک که تا اون موقع فقط نگاه میکرد بلند شد و اومد سمتمون، رو به روی اد وایساد و گفت:

-انقدر سر و صدای بیخودی نکن، سر درد گرفتم از دستت! بعدش هم بهتره مثل آدم رفتار کنی، چون اینا هیچکدومشون آدم نیستن، یکم سر و صدات زیاد بشه بد حالت رو میگیرن، الان هم بهتره دهنت رو ببندی.

ازش فاصله گرفت و رفت سمت در و همونجور که میرفت بیرون گفت:

-صداتون در نیاد تا بیام.

به صورت اد که از عصبانیت رو به کبودی رفته بود نگاه کردم و گفتم:

-انقدر حرص نخور، با عصبانیت من و تو هیچی درست نمیشه.

نگاهش برگشت سمتم و با حرص گفت:

-چطوری می‌تونی انقدر بی‌خیال باشی؟ نه جدی نفس، چرا انقدر بی‌خیالی؟

نگاه ناراحتم رو به صورتش دوختم و با پوزخند گفتم:

-بی‌خیال نیستم، فقط برام مهم نیست، همین! چون خودشون دیر یا زود می‌فهمن که چقدر اشتباه کردن و آدم اشتباهی رو گرفتن!

اخم کرد و قبل از اینکه حرفی بزنه در باز شد و جاوید و مایک و پشت سرشون هم چندتا از محافظاش اومدن داخل، نگاه بی حسی بهشون انداختم و روم رو برگردوندم، به شدت از این آدم به ظاهر مرد متنفر بودم، به شدت حالم رو بد می‌کرد.

اومد سمتمون و جلوی اد ایستاد، با پوزخند گفت:

-به به! زیبای خفته بیدار شدن!

بعد قهقهه مسخره‌ای زد و ادامه داد:

-البته از نوع مردش!

با چِندِش ازش رو گرفتم و زیر لب گفتم:

-مرگ! مرتیکه الاغ! رو آب بخندی!

اومد سمت من و یه دور دورم چرخید و گفت:

-خب، دختر کوچولو! نظرت راجع به یه ذره عشق و حال چیه؟

اخمام رو کشیدم توی هم و قبل از اینکه چیزی بگم خم شد سمت گردنم و دم گوشم گفت:

-البته با یکم مخلفات که واسه او شوهر عوضیت میفرستم.

یه لحظه یخ کردم، می‌خواست چیکار کنه؟! با ترس به اد خیره شدم، مشخص بود نشنیده چی به من گفته، نگاهم رو که روی خودش دید سوالی سر تکون داد ولی قبل از این‌که بخوام جوابی بدم، جاوید ازم جدا شد و به دوتا از اونا گفت که من رو بیارن پایین.

با ترس شروع کردم دست و پا زدن که یکیشون محکم گرفتم و یکی دیگشون شروع کرد باز کردن دست‌ها و پاهام، از اون زنجیر لعنتی بازم کردن و با اشاره سر جاوید بردنم سمت یکی از تخت‌ها و دست و پاهام رو به تخت قفل زدن، از ترس قلبم روی هزار می‌زد و صدای تپشش رو خیلی واضح توی گوشام حس می‌کردم.

تخت جوری بود که نیم رخم سمت اد بود، برگشتم سمتش و با ترس بهش خیره شدم که دستش رو با عصبانیت کشید و داد زد:

-چیکارش داری عوضی؟ خیلی مردی دستام رو باز کن تا بهتون حالی کنم، لاشخورای عوضی!

جاوید با پوزخند سری تکون داد و زیر لب نچ نچی کرد و اومد سمت من، بی اختیار بدنم منقبض شده بود و می‌لرزیدم، اد با عصبانیت داد زد و رگ گردنش جوری متورم شده بود که من هر لحظه امکان این رو می‌دادم که رگش پاره بشه!

اون عوضی خیلی آروم و با آرامش اومد سمتم و روم خم شد، بی اختیار از ترس اشکام راه افتادن، گردنش رو کج کرد و با لحن مثلا مهربونی، همونجور که اشکم رو پاک می‌کرد گفت:

-اخی! عروسک کوچولو! چیه؟ ترسیدی؟

صورتش رو آورد نزدیکتر و سرش رفت سمت گردنم که بی اختیار تکون خوردم و با گریه اد رو صدا کردم، انگار اون بدبخت می‌تونست

کاری کنه! لبش که به پوست گردنم خورد با انزجار خودم رو جمع کردم و شروع کردم لرزیدن و شدت گریم بیشتر شد، نمی‌خواستم لمسم کنه و هیچ کاری ازم بر نمی‌اومد! با صدای گرفته‌ای گفتم:

-من رو اشتباه گرفتی! من اصلا برای سام مهم نیستم، بذار برم، لطفا!

صدای پوزخندش رو شنیدم و با حس خیسی چیزی روی گردنم صدای هق هقم بلند شد، نمی‌خواستم خدا، نمی‌خواستم لمسم کنه، ازش متنفر بودم، خدا لعنتت کنه سام که من به خاطر توی عوضی همیشه باید زجر بکشم، صدای عصبی و دو رگه‌ی اد رو شنیدم:

-دست کثیفت رو بهش نزن عوضی، دستام رو باز کن تا بهت حالی کنم، ولش کن، زورت به یه دختر بچه رسیده؟

توی دلم پوزخندی از لفظ«دختر بچه» زدم و چشمام رو محکم‌تر به هم فشردم، لبهام رو به هم کیپ کردم تا صدای گریم بلند نشه ولی انگار بدتر بود، دستای هرزش روی تنم چرخید و من واقعا توان نداشتم کاری بکنم، سرش رو از توی گردنم آورد بیرون و تپی چشمای اشکیم زل زد و نگاهم کرد، فقط با التماس بهش خیره شدم که دستش رو گذاشت روی یقه‌ی شومیزم و با قدرت به دو طرف کشید که هر کدوم از دکمه‌هاش یه جا افتاد و لباسم پاره شد، فقط دست و پا میزدم از زیر دستش در بیام و اشک می‌ریختم، خدایا نذار این کار رو باهام بکنه، خدا نذار! صدای عصبی اد توی محیط پیچید:

-کثافت حروم زاده! ولش کن عوضی، خیلی مردی بیا سراغ من!

با اشک بهش خیره شدم، هم ازش خجالت می‌کشیدم هم واقعا نمی‌تونستم ازش چشم بردارم، اد خیلی خوب بود، خیلی! جاوید ازم جدا شد و نگاه حریصش رو روی تنم چرخود که حس کردم الان هرچی توی معدم هست رو بالا میارم، رفت سمت اد و چونش رو گرفت توی دستش و گفت:

-اخه چرا بیام سراغ توی نره خر وقتی یه فرشته رو می‌تونم لمس کنم؟!

اد کلافه نگاهش کرد، می‌دونستم فقط میخواد من رو از این مخمصه نجات بده و واقعا هم ممنونم بودم، یه دفعه جاوید برگشت سمت من و نگاهی بهم انداخت و دوباره به اد نگاه کرد و اندفعه با نیشخند گفت:

-خب بیاین به کار جدید بکنیم!

ابروش رو خیلی مسخره داد بالا و نگاه کثیفی بهم انداخت که لرزیدم، خیلی مسخره دستش رو گذاشت زیر چونش و گفت:

-از اونجایی که سام روی جفتتون حساسه...

اومد سمت اد و به دوتا از آدماش گفت بیان بازش کنن و ادامه داد:

-به نظرم بهتره من بشینم اینجا و...

به صندلی ته اتاق اشاره کرد:

-همونطور که دارم از سیگار کشیدنم لذت می‌برم...

دستای اد باز شد و اون دوتا گرفتنش و با اشاره سر جاوید آوردنش سمت تخت و جاوید ادامه داد:

-از رابطه‌ی شما دوتا فیلم بگیرم و بفرستم واسش!

از حرفش تنم لرزید و شکه به اد که با فک قفل شده داشت نگاهش می‌کرد نگاه کردم، این چی می‌گفت؟ من؟ با اد؟ این دیگه یعنی چی؟ این چی می‌خواست از جون ما دوتا؟ تا اومدم حرفی بزنم انگشتش رو گذاشت روی لبم و با نیشخند گفت:

-آ آ! اگه نمی‌خوای بلایی سرش بیاد باید به حرفم گوش کنی!

بعد چشمک مزخرفی زد و ادامه داد:

-قول میدم بهت خوش بگذره!

بعد خنده‌ی چندشی کرد که باعث شد بلرزم، دست و پام رو باز کرد و از تخت فاصله گرفت، اد رو پرت کردن سمت من و صدای چرخش زنجیر اومد و یه چیزی مثل قفس از بالا اومد دور تخت، با ترس به اد نگاه کردم، باید چیکار می‌کردم؟ بغض کرده بهش خیره شدم و روی تخت نشستم و زانوهام رو بغل کردم.

اد کلافه توی محوطه کوچیک قفس مانند اونجا قدم میزدن که صدای نحس جاوید توی سالن پیچید:

-خب! ما منتظریم!

اد با فک قفل شده لگدی به میله زد و گفت:

-واقعا فکر کردی این کار احمقانه رو میکنم؟ چی پیش خودت فکر کردی عوضی؟

سرم رو برگردوندم سمت جاوید که واکنشش رو ببینم، با پوزخند از جاش بلند شد و گفت:

-خب...اگه تو نمی‌خوای این کار رو بکنی...

نگاهی به مایک کرد و ادامه داد:

-هستن کسایی که با رضایت انجامش بدن!

تنم لرزید، لباسم رو بیشتر دور خودم پیچیدم، حالت تهوع گرفته بودم، اصلا حالم خوب نبود، می‌دونیتم تمام این استرس‌ها و حال خرابه‌هام برای بچم ضرر داره ولی کی بود که بخوام بهش بگم؟ مایک و جاوید اومدن سمتمون که بی اختیار از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت اد، خودم رو توی بغلش جا کردم و با گریه گفتم:

-من می‌ترسم، می‌ترسم اد!

دستش دورم محکم شد آروم گفت:

-نمی‌ذارم دستش بهت بخوره، نمی‌ذارم، قول میدم!

صدای جاوید روی اعصابم بود:

-خب نگفتی! شروع می‌کنی یا بگم شروع کنن؟

-اگه شروع نکنم میخوای چه غلطی بکنی؟

نمی‌دیدمشون ولی صداها رو خوب میشنیدم، با صدایی که شنیدم سرم رو با ترس از اد جدا کردم و به کسایی که با اصلحه دورمون ایستاده بودن نگاه کردم، نفسم بالا نمی‌اومد، میخواست چیکار کنیم؟ چی رو می‌خواست ثابت کنه؟ با صدای اد به خودم اومدم:

-حرومزاده! چی از این کارا به دست میاری؟

نگاه عمیقی بهمون کرد و گفت:

-فکر می‌کنی نمی‌دونستم سام با شیدا رابطه داره؟

اد اخم کرد و گفت:

-که چی؟ میخوای انتقام خیانت زن هرزت رو از این دختر بگیری؟ اره؟

«آره» آخر حرفش رو یه جوری بلند گفت که بی اختیار دستم روی پیراهنش مشت شد، دستم رو آروم گرفت و نگاهم کرد، چشماش عجیب آرامش داشت و این یکم از آشوبم کم می‌کرد.

دوباره صدای منحوس جاوید توی فضا پیچید:

-تو فکر کن اره! حالا زود باش تا خودم دست به کار نشدم، که اگر خودم بشم، بد واسه این دختر تموم میشه!

سرم رو تند تند تکون میدادم و کنترل اشکام رو نداشتم، دست اد دورم محکم شد و صدای ضربان قلبش رو میشنیدم که چقدر تند میزنه، آروم گفت:

-نمی‌تونی انقدر پست باشی، این دختر هیچ نقشی توی هیچ چیزی نداره!

با عصبانیت گفت:

-همین که گفتم، می‌دونی من هیچ رحمی ندارم، مگه نه؟!

ته حرفش رو با یه حالت تمسخر گفت، لرزیدم، حتی فکر به کاری هم که میخواست انجام بده برام زجر اور بود، صدای آروم اد رو شنیدم:

-باشه، بکش عقب!

شوکه و با چشمای گرد بهش خیره شدم، این چی می‌گفت؟ از بغلش خواستم بیام بیرون که محکم نگهم داشت، ترسیده بهش خیره شدم که با چشمای ناراحت توی چشمام خیره شد و آروم گفت:

-نمی‌دونم باید چیکار کنم نفس، من این عوضی پست فطرت رو خوب میشناسم، هر چیزی ازش بر میاد.

یکم مکس کرد و ادامه داد:

-یکم باهاش راه بیا، بهت قول میدم کاری نکنم، فقط یکم راضیش میکنیم، اونم فقط به خاطر اینکه نمیخوام به تو کار داشته باشه، وگرنه حتی اگه به من بگه می‌کشمت هم برام مهم نیست!

نمی‌دونستم باید چیکار کنم، اصلا مغزم چیزی رو تجزیه و تحلیل نمی‌کرد، فقط مطمئن بودم سام بفهمه زنده زنده دفنم میکنه! اد آروم دستش رو کشید توی موهام و گفت:

-نفس؟!

با ترس نگاهش کردم و آروم گفتم:

-می‌کشتم!

چشماش ناراحت بود، مشخص بود راضی نیست، آروم با سر انگشتش اشکم رو پاک کرد و گفت:

-من خودم براش همه رو توضیح میدم.

بی اختیار پوزخند زدم و گفتم:

-اون گوش نمیده!

سرم رو بین دستاش گرفت و آروم روی صورتم خم شد و گفت:

-مجبورش میکنم گوش بده، نفس نمیخوام دست اون کثافتا بهت بخوره.

سرم رو آروم تکون دادم، انگشتش رو آروم کشید روی گونم و سرش رو سمتم خم کرد، داغی نفساش به صورتم میخورد و نفسامون با هم مخلوط شده بود، بی اختیار دستم روی پیراهنش مشت شد، یه دستش رو آروم کرد توی موهام و با دست دیگش، دست مشت شدم رو گرفت و داغی لباش رو روی لبام حس کردم، بی اختیار با دست مشت شدم هلش دادم عقب که محکمتر گرفتم، اشکام می‌ریخت و اد آروم نگهم داشته بود و کاری نمیکرد، واقعا زجر بود برام، نمیتونستم احساساتم رو درک کنم، هم میخواستم پسش بزنم هم...

با حرکت آروم لباش، بدنم شروع کرد واکنش نشون دادن، از درون داغ میشدم و بدنم کم کم شل شد توی بغلش، رفت سمت تخت و مجبورم کرد دراز بکشم و به بوسش ادامه داد...

******

ادوارد:

سخت بود! خیلی! حس بد و در عین حال خوبی داشتم! داشتم به سام عملا خیانت می‌کردم ولی... ولی احساسی که داشتم رو هم نمی‌تونستم نادیده بگیرم، وقتی لبام رو روی لباش گذاشتم تمام تنم داغ شد! این دختر چی داشت؟ چی داشت که اینجوری منو می‌کشوند سمت خودش؟

آروم از لباش جدا شدم و یه چشماش که حالا بسته بود نگاه کردم، چرا انقدر خواستنی بود؟ گرمم شده بود، پیراهنم رو در آوردم و آروم روش خم شدم، چشماش رو باز کرد و با التماس اسمم رو صدا کرد، چشمام رو آروم روی هم فشردم و توی بغلم گرفتمش، تن ظریفش میلرزید، سرم رو بردم نزدیک گوشش و آروم گفتم:

-نترس، لطفا! یکم نقش بازی کن فقط! قول میدم سام بفهمه!

روی گردنش رو بوسیدم که لرزید و هق خفه‌ای کرد، می‌دونستم براش سخته، می‌فهمیدم، نفس مثل همه نبود، نمی‌تونست باشه، زیادی بکر بود! آروم از گردنش اومدم پایین و بالای قفسه‌ی سینش رو بوسیدم، حس کردن تنش داغ شد، نگاهش کردم و دیدم با چشمای اشکی داره نگاهم میکنه، واقعا نمی‌تونستم اینجوری، نمی‌تونستم زجرش بدم ولی می‌دونستم اون کثافت هم شوخی نداره، نفس یا باید با من بودنو تحمل میکرد یا با همه‌ی اون اشغالا بودنو!

رفتم بالا و توی صورتش خم شدم، آروم رد اشکش رو بوسیدم و گفتم:

-نفس! نکن اینجوری، اصلا... اصلا چشمات رو ببند، فکر کن... فکر کن من... من سامم!

با بغض گفت:

-تو سام نیستی، سام اقلا شبیه تو نیست، هیچ جوره شبیهت نیست. اد من می‌ترسم، من نمی‌خوام...

نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه و آروم لباش رو بوسیدم، بس بود هرچقدر گوش کرده بودم، نمیخواستم کاری کنم که براش اتفاقی بی‌افته، کم کم اونم شل شد و دستش رو کرد توی موهام، لعنتی نه! کل کنترلم داشت میشکست، نمی‌خواستم پا فراتر بذارم، نمی‌تونستم اذیتش کنم، ولی با این کارش...

یه دستم رو گذاشتم روی صورتش و دست دیگم آروم روی پهلوش نشست، تنش عجیب خواستنی بود، لباش رو ول کردم و آروم آروم رفتم سمت گردنش، یه گردن سفید که بعضی جاهاش کبود بود، بی اختیار پوزخند زدم! همیشه همینقدر وحشیه! بیخود نبود میگفت من هیچیم مثل سام نیست!

روی کبودی گردنش رو بوسیدم که صداش در اومد! خب حالا فهمیدم چرا کبوده! آروم از گردنش اومدم پایین‌تر که با صدای لرزونی گفت:

-اد! خواهش میکنم! نکن! لطفا!

دستمو توی موهاش کردم و سرم رو از تنش جدا کردم، دستی به صورتش کشیدم و نگاهش کردم، صورتش حسابی سرخ شده بود و قفسه‌ی سینش به شدت بالا و پایین می‌شد! می‌دونستم تحمل نداره بخوام بیشتر از این کاری بکنم، ولی نمی‌خواستم آتو بدم دست جاوید! دوباره رفتم سمتش که صدای جاوید اومد:

-خب فعلا بسه! شاید بعد گذاشتم بیشتر ازش لذت ببری!

از روی نفس رفتم کنار و به جاوید چشم دوختم، به آدماش اشاره زد برن بیرون و خودش اومد سمت قفس، نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

-فعلا همینجا جاتون خوبه.

پوزخندی زد و با اون همکلاسی عوضی نفس رفتن بیرون و در رو بستن، می‌دونستم طوفان توی راهه، می‌دونستم سام از کوره در میره، همه رو می‌دونستم ولی کاری ازم بر نمی‌اومد؛ برگشتم سمت نفس که دیدم روی تخت نشسته و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده و یه دستش رو گذاشته روی شکمش و آروم داره با خودش حرف میزنه! یه ابروم رو دادم بالا و رفتم سمتش که سرش رو آورد بالا و با چشمای خیس نگاهم کرد، پیراهنم رو از روی زمین برداشتم و گرفتم سمتش، چون لباسش دکمه‌هاش پاره شده بود و عملا لخت بود!

بی هیچ حرف اضافه‌ای ازم گرفت و پوشیدش، کنارش نشستم که یکم خودش رو جمع کرد، نمی‌دونستم باید چیکار کنم که آروم بشه، فقط کنارش نشستم و گذاشتم خودش با خودش کنار بیاد! بعد از چند دقیقه در باز شد و یه دختر با یه سینی اومد توی اتاق، دریچه‌ی بین میله‌ها رو باز کرد و سینی رو گذاشت داخل و بی هیچ حرف دیگه‌ای رفت بیرون، غذا برامون آورده بود! به نفس نگاه کردم که خیلی آروم گفت:

-من میل ندارم، تو میخوای بخور!

سرم رو تکون دادم و کشیدمش توی بغلم، شاید یکم آروم میشد، به خودم فشارش دادم که سینم خیس شد، براش سخت بود و این رو درک می‌کردم، امیدوارم دیگه همچین چیزی رو ازمون نخواد چون میدونم نفس طاقت نداره، می‌دونم...

******

سام:

کلافه اتاق رو بالا و پایین می‌رفتم، دلم عجیب شور میزد، رفتم سمت کشوی میزم و از توش پاکت سیگارم رو در آوردم، خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم، خیلی وقت بود وقتی نا اروم بودم، نفس ارومم می‌کرد و حالا که نبود، بازم سیگار و سیگار...

سیگارم رو روشن کردم و به میزم تکیه دادم، یعنی الان داره چیکار می‌کنه؟ یه پک عمیق زدم، الان کجاس؟ یه پک دیگه، فکر این دختر کوچولو یه لحظه هم راحتم نمی‌ذاشت؛ اخه کجای این شهر باید دنبالت بگردم؟ کجا بردنت؟ میخوان باهات چیکار کنن؟ اصلا چرا تو؟ چرا؟

با حس سوزش توی انگشتم به خودم اومدم و به سیگاری که تا فیلتر سوخته بود نگاه کردم، توی زیر سیگاری روی میزم خاموشش کردم و برگشتم سمت پنجره، صدای در اتاق بلند شد که خیلی آروم اجازه‌ی ورود دادم، در باز شد و نیما و نریمان اومدن داخل، نگاهشون کردم و سرم رو انداختم پایین، همه بدبیاری‌ها و بدبختی‌هام یه طرف، این دوتا یه طرف!

نیما خودش رو روی مبل توی اتاق پرت کرد و کلافه سرش رو بین انگشتاش گرفت و موهاش رو کمی کشید، پاش رو تند تند تکون می‌داد و این بد روی اعصابم بود، نگاهم رو ازش گرفتم و به نریمان دوختم که مثل همیشه آرامش قبل از طوفان بود! رفتم سمتشون و روی مبل تکی اتاق نشستم و دستام رو توی هم قلاب کردم، دقیق بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بودیم، هم من، هم پسرا!

قبل از این که بخوام حرفی بزنم در اتاق زده شد و یکی از بچه‌ها اومد داخل، نگاهم رو بهش دوختم که با استرس گفت:

-یه بسته فرستادن برات، بدون آدرس فرستنده، فقط یه اسم روشه، «جاوید»!

می‌دونستم کار اون بی شرفه، می‌دونستم، بلند شدم و رفتم سمتش، بسته رو ازش گرفتم و خواستم بره بیرون، بسته رو زیر و رو کردم و نگاهش کرم، نشستم کنار پسرا و نفس عمیقی کشیدم، در بسته رو باز کردم، یه فلش مموری داخلش بود و دیگه هیچی!

نفسم رو کلافه دادم بیرون و بلند شدم رفتم سمت لب‌تابم، از روی میز برداشتمش و برگشتم سر جام، فلش رو به دستگاه وصل کردم و منتظر شدم، پسرا هم از جاشون بلند شدن و اومدن سمتم، حدس می‌زدم فیلم یا عکس از نفس باشه، فقط می‌ترسیدم حالش خوب نباشه یا زیاد اذیتش کرده باشن! بالاخره باز شد و داخلش یه فایل ویدیویی بود، با استرس مسخره‌ای که به جونم افتاده بود زدم روی فایل تا باز بشه، ولی از چیزی که دیدم نفسم بند اومد، «نفس من» بود! همون دختر کوچولوی مظلوم من بود که حالا... حالا توی بغل یکی دیگه بود! نفسم بالا نمی‌اومد و از صدای نفس کشیدنای عصبی اون دوتا هم می‌تونستم بفهمم حالشونو!

چشمم به صفحه خیره شده بود و اصلا نمی‌تونستم باور کنم، نفس با... با اد؟! اصلا همچین چیزی ممکن نبود! لعنتی این دیگه چه کوفتی بود؟!

حس می‌کردم بند بند وجودم داره از هم می‌پاچه! با عصبانیت بلند شدم و لب‌تابم رو پرت کردم توی دیوار رو به روم، از شدت عصبانیت تمام تنم می‌لرزید و نفسام منقطع شده بود! نفس! لعنتی چطور تونستی؟ چطوری؟ چرا؟ اصلا من بد، من افتضاح، من اشغال، تو که خوب بودی چرا؟! انقدر عصبی بودم که اون دوتا حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زدن، رفتم سمت میزم و با صدای بلندی رو بهشون گفتم:

-برید بیرون!

نیما خواست چیزی بگه که بلندتر داد زدم:

-برید بیرون!

جفتشون ساکت شدن و رفتن سمت در ولی قبل از اینکه کامل خارج بشن نیما نگاهم کرد و گفت:

-می‌دونم عصبانی! می‌دونم غیرتت زده بالا ولی... منطقی فکر کن، نفس اینجوری نیست سام! آدم این کار نیست!

و در رو بست و رفت بیرون، دستم رو ستون تنم کردم و روی میز خم شدم، بعد از مرگ مادر و پدرم دیگه کسی بغض من رو ندیده بود ولی الان... بغض داشتم، این لعنتی به گلوم چنگ می‌زد و توی گلوم بالا و پایین می‌شد! همش صحنه‌های اپن فیلم مزخرف جلوی چشمم می‌اومد! نمی‌شد! نفس همچین آدمی نیست! نیما راست می‌گفت، باید منطقی بهش نگاه می‌کردم، اگر تهدیدشون کرده بودن چی؟ اگر خودشون نمی‌خواستن چی؟!

ولی لعنتی اون لبا مال من بود، مال من! چطور تونستی بذاری؟ چطور تونستی بذاری لمست کنه؟ چطوری تونستی بذاری جای من تنت رو ببینه؟! چطوری لعنتی؟ چطوری؟ از هر کسی انتظار داشتم جز اد! هر کسی جز اون! لعنت به هر دوتون! لعنت بهتون اشغالا! فریاد بلندی کشیدم و وسایلای روی میزم رو ریختم روی زمین و با دست میز رو برگردوندم روی زمین که شیشه‌ی روش پودر شد!

اصلا نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟ نمی‌دونستم باید حسم چی باشه؟ خوشحال باشم که سالمن یا ناراحت باشم که...

رفتم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم، نفس من تو رو پیدا میکنم ولی اون موقع... دیگه این سام رو نمی‌بینی! میشم یه عوضی لنگه‌ی خودت، یه اشغال! میبینی اون روز رو!

برگشتم سمت اتاق که حسابی به هم ریخته بود، کتم رو برداشتم و قبل از اینکه برم بیرون فلش رو هم از توی تکه‌های شکسته‌ی لب‌تاب پیدا کردم و برداشتمش، نمی‌خواستم شاهکار زنم رو کسی ببینه، شاهکار کسی که به خاطر پیدا کردنش داشتم به هر دری میزدم و اون از لذت توی بغل رفیق صمیمیم...

سرم رو تکون دادم و در اتاق رو باز کردم، رو به یکی از بچه‌ها گفتم که بگه بیان گندی که توی اتاق زدم رو جمع کنن، نگاهی به پسرا انداختم و با سر اشاره کردم دنبالم بیان، باید تکلیف این قضیه یه سره می‌شد و خوب می‌دونستم باید برم سراغ کی...

نفس:

سه روز، چهار روز، نمی‌دونم چند روزه اینجاییم، خسته شدم، حالم از این غذاهای مسخره به هم میخوره، دلم نمی‌خواد اصلا این ادما رو ببینم؛ به میله‌ی قفس تکیه داده بودم و پاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم و سرم رو به زانوهام تکیه داده بودم، حالم خوب نبود، نفسم خیلی سخت بالا می‌اومد،

دلم می‌خواست گریه کنم، چرا زندگی من این شکلی بود؟ چرا هیچوقت خوشیام پایدار نبود؟

دست اد روی موهام نشست و آروم صدام کرد، سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم، چشمای مهربونش رو دوخت توی چشمام و یه طره از موهام رو دور انگشتش تاب داد و گفت:

-نفس جان! چرا انقدر توی خودتی؟ باور کن من... من اصلا...

می‌دیدم کلافس، دستم رو آوردم بالا و گذاشتم روی صورتش و گفتم:

-چیزی تقصیر تو نیست ادوارد! منم که با خودم مشکل دارم.

دستم رو گذاشتم روی سینم و آروم گفتم:

-سینم سنگینه! یه چیزی درست نیست اد، نیست!

بی‌اختیار بغضم شکست، این چند وقته خیلی حساس شده بودم. همه چیز برام عذاب اور شده بود؛ اد آروم نشست کنارم و من رو کشید توی بغلش، سرم رو به سینش فشار دادم و اشک ریختم، نمی‌تونستم از این بگذرم که الان شدید به بودن سام احتیاج داشتم ولی نبود... نبود...

دست اد آروم توی موهام کشیده میشد و سعی می‌کرد ارومم کنه ولی دلشوره‌ی عجیبی که داشتم مانع این میشد که از این لذتی که توی تنم می‌پیچید، آرامش بگیرم. سرم رو از سینش جدا کردم و به چشماش خیره شدم، آرامشی داشت که توی چشمای هیچ کسی ندیده بودم، نگاهش توی صورتم چرخید و آروم خم شد و پیشونیم رو بوسید، لبخند کم‌رنگی زدم که پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و دستش دورم حلقه شد، چیزی نمی‌گفت و منم دوست نداشتم این سکوت رو بشکنم.

با صدای باز و بسته شدن در اتاق به خودمون اومدیم و از هم فاصله گرفتیم، نگاهی به در انداختیم و با دیدن جاوید توی چهارچوب در، یه لحظه لرزیدم، به شدت از این مرد عوضی رو به روم می‌ترسیدم، خودم

رو کشیدم پشت اد و سرم رو به کمر لختش چسبوندم، از ترس می‌لرزیدم، نمی‌خواستم اون کار رو دوباره تکرار کنم!

اد نیم نگاهی بهم انداخت و با اخم برگشت سمت جاوید، حس می‌کردم باز حالت تهوع دارم، اشکام کمر اد رو خیس کرده بود و این بهش فهمونده بود من چقدر ترسیدم؛ جاوید رو به روی ما، درسا پشت میله‌ها ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد، نه من نه اد، هیچکدوممون هیچ حرفی نمی‌زدیم، اون عوضی هم چیزی نمی‌گفت، بعد از چند دقیقه خیلی با آرامش شروع کرد قدم زدن دور میله‌ها و توی همون حالت هم گفت:

-می‌دونی چی شده؟

یکم از اد فاصله گرفتم و نگاهش کردم، لبخند کریهی زد و گفت:

-شوهر عزیزت فهمیده!

و خودش شروع کرد بلند بلند خندیدن! بدنم لرزید و زانوهام شل شد و روی زمین افتادم، نفسم بالا نمی‌اومد، حس بدی بود، اینکه الان سام درمورد من چه فکری میکنه، اینکه... اینکه فکر کنه من بهش خیانت کردم! خدایا! بدبخت شدم، دیگه یه درصد هم به حرفام گوش نمیکنه! بغض کردم، شاید سام برام مهم نبود، شاید هیچ حسی بهش نداشتم ولی... ولی شوهرم بود! دستم روی شکمم مشت شد، بابای این فسقلی بود!

اد کنارم نشست و دستش رو کشید روی کمرم، با درد نگاهش کردم، حس می‌کرد چی می‌کشم یا نه رو نمی‌دونم ولی همین که نگاهش پر از پشیمونی بود برام بس بود! بغلم کرد و گذاشت یکم آروم بشم، دستش رو توی موهام کرد و با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید رو به جاوید گفت:

-که چی؟ به چی رسیدی؟

به میز پشت سرش تکیه داد و گفت:

-خیلی چیزا! مثلا یکیش اینه که سام یه جوری ازتون متنفر شده که دیگه دنبالتون نمی‌گرده!

با این حرفش حس کردم قلبم ریخت، دیگه دنبالمون نمی‌گرده؟ یعنی تمام مدت اون فیلم کذایی ندید من اشک ریختم؟ ندید؟ خدایا این چه بلاییه داری سر من میاری؟! چشمام رو توی صورتش چرخوندم و نگاهش کردم، دیگه تنها حسی که بهش داشتم نفرت بود، نفرت! از میز فاصله گرفت و اومد سمتمون، یه چیزی شبیه چوب دستش گرفت و نزدیک میله‌ها ایستاد، آروم شروع کرد به میله‌ها ضربه زدن، بی‌اختیار دستم رو گذاشتم روی گوشم که صداش رو نشنوم، سرم به شدت درد می‌کرد و این صدا باعث می‌شد حالم بدتر بشه! بعد از یکم وقت، دست از کار مسخرش کشید و با قیافه‌ای فاتحانه نگاهمون کرد و گفت:

-از این به بعد هر کاری بخوام باهاتون می‌کنم، کسی هم نمی‌تونه جلوم رو بگیره.

اد محکم بغلم کرد و با صدای فوق جدی گفت:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی عوضی!

پوزخندی که زد روی اعصابم بود، با همون پوزخند رفت سمت در و گفت:

-فقط صبر کن و ببین!

سرم رو به بیمه‌ی اد فشار دادم و با بسته شدن در، صدای هق هقم توی فضا پیچید! اد هر کاری کرد نتونست ارومم کنه، فقط یه چیزی توی سرم چرخ میزد، بچم! بچه‌ای که باباش نمی‌دونست وجود داره، بچه‌ای که حالا مطمئن بودم سام قبولش نمیکنه! اد محکم بغلم کرد و آروم کنار گوشم گفت:

-نفس آروم باش، این داره حرف الکی میزنه، بهت قول میدم سام بیاد دنبالت، حتی به خاطر این که بفهمه چرا ما اون کار رو هم کردیم میاد، من میشناسمش، مطمئنم!

با گریه و بریده بریده گفتم:

-اد من... من... حاملم!

و صدای هق هق گریم بیشتر شد، حس کردم شکه شده، چون بدون هیچ عکس‌العملی فقط من رو نگه داشته بود، سرم رو گرفتم بالا و بهش نگاه کردم، انگار تازه به خودش اومده بود.

دستش رو گذاشت روی صورتم و اشکم رو پاک کرد و آروم گفت:

-کی فهمیدی؟ سام می‌دونه؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه! نمی‌دونه، همون روزی که دزدیدنم فهمیدم!

حالا انگار فهمید که چرا انقدر یهو به هم ریختم و گریه کردم، دوباره کشید من رو سمت خودش و بغلم کرد، آروم دستش رو کشید توی موهام و گفت:

-مبارکه خانم کوچولو!

لرزیدم توی بغلش، زیر دلم به شدت تیر می‌کشید، سرم گیج می‌رفت و چشمام سیاهی می‌رفت، بی اختیار به دست اد چنگ زدم و قبل از اینکه بیهوش بشم گفتم «بچم» و چشمام روی هم افتاد..

******

اد:

نفس توی بغلم بی‌هوش شده بود، می‌دونستم به خاطر شوک و فشار روحی که بهش وارد شده، به خودم چسبوندمش و بی اختیار دستم رو روی شکمش کشیدم، یعنی یه فسقلی اینجا داشت رشد می‌کرد؟ حس عجیبی بود، اخه این خانوم کوچولو خودش هنوز فسقلی بود، دیگه بچه می‌خواست چی‌کار کنه؟

آروم دستم رو انداختم زیر پاش و بلندش کردم، بردمش سمت تخت و آروم گذاشتمش روش، نفسم رو کلافه دادم بیرون، توی کتم نمی‌رفت که سام نیاد دنبالمون، من که هیچ، حداقل باید می‌اومد دنبال نفس!

دستم رو کردم لا به لای موهاش و آروم نوازشش کردم، عجیب این کار بهم آرامش می‌داد، به صورت مظلومش که رد اشک روش مونده بود نگاه کردم، واقعا نمی‌دونستم حسم بهش چیه؟! از همون شبی که تا صبح توی بغلم خوابید حسم بهش عوض شده بود، تا قبل از اون فقط زن سام بود و بعد از اون... اصلا نمی‌دونستم حسم چیه؟!

نفس عمیقی کشیدم و خودمم کنارش جاگیر شدم و بغلش کردم، توی موهاش نفس کشیدم و به خودم چسبوندمش، چند ساعت دیگه خودش به هوش می‌اومد، البته اینجا چیزی هم نداشتم که بتونم به هوش بیارمش، کم کم چشمای خودمم گرم شد و با هزار و یک جور فکر خوابم برد...

******

نفس:

با حس سنگینی چیزی روی شکمم از خواب بیدار شدم، یکم گیج به اطراف نگاه کردم که چشمم به اد خورد که پشتم خوابیده بود و دستش رو

دور شکمم حلقه کرده بود، حس خوبی داشتم از بودنش، دلم دیگه درد نمی‌کرد و یه آرامش خوبی توی بدنم پیچیده بود، آروم توی بغلش جا به جا شدم و سرم رو به سینش چسبوندم، بی اختیار نفس عمیقی کشیدم که رژه‌هام از عطر تنش پر شد!

چشمام رپ با لذت بستم و گذاشتم حس خوبش توی بند بند وجودم بشینه، با حس نوازش موهام بین انگشتاش از حس خلسه‌ای که داشتم اومدم بیرون و با چشمای نیمه باز به اد که داشت نگاهم می‌کرد چشم دوختم، لبخندی زد و گفت:

-خوبی؟

سرم رو آروم تکون دادم و برگشتم سر جای قبلیم و خودم رو توی بغلش جا کردم، تک خنده‌ای کرد و همونجور که موهام رو نوازش می‌کرد، با دست آزادش من رو به خودش چسبوند و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-چی داری که وقتی بغلت می‌کنم تمام وجودم پر از آرامش میشه؟

سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم، دقیقا حسی بود که من بهش داشتم، یه آرامش که نمی‌تونستم هیچجوره توصیفش کنم، بی اختیار لبم رو کشیدم زیر دندونم که انگشتش رو آروم کشید روی لبم و از زیر دندونم درش آورد و گفت:

-نکن نفس!

سرم رو انداختم پایین و با خجالت ازش فاصله گرفتم، نمی‌خواستم اذیتش کنم، هرچی هم که باشه، اونم یه مرد بود، با حس و غرایض خودش، باید سعی می‌کردم ازش فاصله بگیرم، حتی منم نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم، نمی‌تونستم از اون این توقع رو داشته باشم.

قبل از اینکه کامل ازش جدا بشم، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو کشید سمت خودش، طاق باز روی تخت دراز کشید و من رو کشید روی خودش، معذب بودم ولی ترجیح دادم چیزی نگم، سعی میکردم بهش نگاه نکنم، آروم دستش رو کشید روی پهلوم و گفت:

-نفس، نگاهم کن! لطفا!

سرم رو آوردم بالا و بهش خیره شدم، یکم به کمرم فشار آورد و مجبورم کرد روش خم بشم، دستم رو گذاشتم روی سینش و بهش خیره شدم که گفت:

-نمی‌خوام ازم فاصله بگیری، اون حرف رو نزدم که خودت رو ازم بگیری، این رو بهت گفتم چون حس کردم شاید اگر بدونی حس بهتری داشته باشی، نمی‌خوام ازم بترسی، انقدر آدم هستم که بهت چشم نداشته باشم، باور کن!

سرم رو آروم تکون دادم که من رو از روی خودش بلند کرد و کنارش گذاشت، چیزی نگفتم و مثل خودش سکوت کردم، من حس خوبی به اد داشتم ولی حس عذاب وجدانی که داشتم، داشت خفم میکرد، یکم گذشت که حس کردم خیلی گرسنمه، به اد نگاه کردم که داشت به در و دیوار نگاه می‌کرد، آروم صداش کردم که برگشت سمتم و سرش رو سوالی تکون داد.

نگاهم رو از چشماش به گردنش سوق دادم و با خجالت گفتم:

-من گرسنمه، اینا نمیخوان واسمون هیچی بیارن؟ میمیریم که!

خندید و از روی تخت بلند شد و کمکم کرد بلند بشم، همون موقع در باز شد و همون دختر اومد داخل، نمی‌دونم این فکر از کجا به سرم رسید که

قبل از اینکه بخواد بره صداش زدم، با ترس نگاهی به اطراف انداخت و سوالی برام سر تکون داد، رفتم نزدیک میله و آروم بهش گفتم:

-تو می‌تونی یه پیغام برای یکی ببری؟

سرش رو تند تند به چپ و راست تکون داد که با التماس گفتم:

-خواهش میکنم، جون ما که هیچ، جون بچه‌ی من رو هم با این کارت نجات می‌دی، خواهش می‌کنم.

آروم لب زد:

-اگر بفهمن منم می‌کشن!

اد کنارم وایساد و رو به اون دختر گفت:

-ببین، من بهت قول میدم اتفاقی برات نیافته، فقط کمکمون کن یه پیغام برسونیم، همین!

یکم نگاهمون کرد و آروم لب زد:

-فردا زیر غذاتون کاغذ می‌ذارم، با به چیزی روش بنویسین، من سعی میکنم برسونمش.

لبخند ذوق زده‌ای زدم که سریع رفت بیرون، لبخندم جمع نمی‌شد، اد آروم زد توی بازوم و گفت:

-شیطون خودت یه پا جاسوسیا! من اصلا به ذهنمم نرسید که از این دختره کمک بگیریم.

ریز خندیدم که همون موقع صدای معدم بلند شد، چشمام گرد شد و اد بلند زد زیر خنده، حس کردم سرخ شدم ولی با کمال پررویی برگشتم سمتش و با مشت کوبیدم توی بازوش که ای کاش نمی‌کوبیدم، دست خودم بیشتر درد گرفت، خندید و دستم رو گرفت و گفت:

-خب نیم وجبی نکن، دست خودت درد می‌گیره! بیا، بیا بریم غذات رو بخور تا از گشنگی غش نکردی!

خوشحال بودم از این که بالاخره بعد چند وقت یکم خندیدیم، شاید چون یه روزانه‌ی کوچیک امید برامون دیدا شده بود، اگر می‌تونستیم به یکی اون بیرون خبر بدیم که چی شده، می‌تونستیم امیدوارم باشیم که تجارتمون می‌دن، کنار هم نشستیم و آروم غذامون رو خوردیم، هر کدوممون یه جوری فکرمون درگیر بود، من فقط به این فکر می‌کردم که یه جوری به سام بفهمونم من از روی خواسته‌ی خودم اون کار رو نکردم، فقط می‌خواستم بهش بگم بی‌گناهم، فقط همین...

******

سام:

برگه‌ها رو امضا کردم و گذاشتم جلوی وکیلم، نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-از تصمیمتون مطمئنین؟

سرم رو تکون دادم و همونجور که خودکارم رو می‌ذاشتم توی جیب کتم گفتم:

-بله، مطمئنم، باقی کارها پای شما، به منم خبرش رو بدید.

سری تکون داد که از جان بلند شدم و باهاش دست دادم، از در دفتر اومدم بیرون و راه افتادم سمت خونه، واقعا تحمل این شرایط رو نداشتم، نفس ازم دور بود و کنار یکی دیگه، حتی نمی‌دونستم چی داره بینشون می‌گذره؟

با فکر بهش باز خونم به جوش اومد، با مشت چند بار کوبیدم روی فرمون و با اعصاب خراب توی خیابونا حرکت می‌کردم، حالم بد بود، انگار تازه فهمیده بودم چی رو از دست دادم، تازه فهمیدم کی رو از دست دادم!

نفس فقط همسرم نبود، نفس انگار واقعا نفس بود، تنها کسی بود که آرامش رو آورد توی زندگیم، تنها کسی بود که باهاش حس خوبی داشتم، تنها کسی بود که برای خوشحالیش تلاش کردم، چرا تا وقتی بود نفهمیدم چقدر دوستش دارم؟

نفسم رو کلافه دادم بیرون و جلوی خونه پارک کردم، دو روز بود که عمو اومده بود خونه‌ی ما و پیشمون بود، نیما خیلی کم حرف شده بود و می‌دیدم که سیگار می‌کشه، نریمان بعضی وقتا یه چیزایی می‌گفت ولی هیچ کدوم به کار نمی‌اومد، باید منتظر یه خبر از احمد می‌موندم، تنها کسی بود که الان می‌تونستم بهش اعتماد کنم.

در رو باز کردم و رفتم داخل، نیما توی پذیرایی نشسته بود و مثل همیشه سیگار می‌کشید، رفتم نزدیکش و سیگارش رو گرفتم و نگاهی بهش انداختم، هنوز به نصف نرسیده بود، یه پک عمیق بهش زدم و نگاهش مردم که گفت:

-خبری نشد؟

کتم رو انداختم روی دسته‌ی مبل و خودم رو روش ولو کردم و همونجور که پک دیگه‌ای به سیگار توی دستم میزدم، سرم رو به طرفین تکون دادم، کلافه بلند شد و شروع کرد قدم زدن و آروم گفت:

-سام، نفس...

می‌دونستم می‌خواد چی بگه، هزار بار گفته بود، می‌دونستم نفس براش خیلی عزیزه ولی نمی‌دونست با هر بار یادآوری اون فیلم چه اتیشی به جون من می‌انداخت، بلند شدم و همونجور که سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش می‌کردم، گفتم:

-نیما کافیه، واقعا دارم میگم، هزار بار گفتی. هزار بار هم جواب شنیدی! این بحث همینجا تمومه، فهمیدی؟

سرش رو انداخت پایین و آروم زمزمه کرد:

-گریه می‌کرد سام، تو که دیدی لعنتی!

دیده بودم! بیشتر از هزار بار، دیده بودم چطور اشک می‌ریخت ولی... برام قابل حضم نبود که چطور تونست خودشو در اختیار اد بذاره، چطور تونست؟

دستی از سر کلافگی به صورتم کشیدم و بدون جواب دادن بهش راه طبقه بالا رو پیش گرفتم، هنوزم توی اتاق بوی عطرش می‌اومد، هنوز انگار داشت مثل شب قبلش برام دلبری می‌کرد! رفتم سمت تخت و لباس خوابی که اون شب تنش بود رو برای بار هزارم بغل کردم! برای بار هزارم خودم رو لعنت کردم که چرا تا وقتی خودش بود اینجوری بغلش نکردم؟! چرا بهش محبت نکردم؟ چرا نذاشتم مثل همه دخترای دیگه حس کنه دوست داشتنیه؟! حداقل برای من!

بلند شدم و لباسم رو عوض کردم و رفتم زیر پتو، بالشتش رو بغل کردم و سعی کردم یادم بیارم عطر موهاشو، این روزا عجیب دلتنگش بودم.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، جای خالیش بدجوری توی چشم میزد، امیدوارم راه حل احمد جواب بده وگرنه... وگرنه نفس رو برای همیشه از دست می‌دم.

طاق باز خوابیدم و سرم رو به بالشت فشار دادم، واقعا نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟ همیشه بقیه رو مسخره کردم و حالا سر خودم اومده بود، در اتاق رو زدن و بدون اینکه اجازه بدم در باز شد، عمو اومد داخل که روی تخت نشستم، اومد سمتم و کنارم روی تخت نشست، لباس نفس رو برداشت و نگاه کرد، توی چشماش غم رو می‌شد خیلی راحت تشخیص داد، برگشت سمتم و نگاهم کرد، نفس عمیقی کشید و خیلی آروم شروع کرد حرف زدن:

-روزی که فهمیدم مادرش بهم خیانت کرده، داغون شدم، حس مرگ داشتم، من می‌فهمم تو توی چه گردابی دست و پا می‌زنی ولی... ولی من دختر خودم رو می‌شناسم، نفس پاکه سام، حتما دلیلی داشته برای اون کارش، می‌دونم تو غیرت داری، می‌دونم حس می‌کنی بهت خیانت کرده ولی...

می‌دیدم نمی‌تونه حرف بزنه، براش سخت بود، دست گذاشتم روی شونش و صداش زدم، سرش رو آورد بالا و با ناراحتی نگاهم کرد، نفس عمیقی کشیدم و آروم و شمرده شمرده شروع کردم صحبت کردن:

-عمو، من می‌دونم نفس چقدر پاکه، به این ایمان دارم، چون همه جوره بهم خودش رو ثابت کرده، الانم بحثم فقط غرور و غیرتمه که حس میکنم خورد شده، وگرنه خوب می‌دونم که نفس برای کارش دلیل داره، فقط، دعا کنین زود پیداش کنیم، با این اوضاع نمی‌دونم تا کی می‌تونم خودم رو کنترل کنم.

عمو سری تکون داد و از جاش بلند شد، حس می‌کردم زیاد حالش خوب نیست، آروم رفت سمت در ولی قبل از اینکه بره بیرون برگشت سمتم و گفت:

-همه فکر می‌کنن من از نفس متنفرم، ولی نیستم، هیچوقت ازش متنفر نبودم، حتی وقتایی که فکر می‌کردم دختر خودم نیست، نفس برام عزیز بود و هست فقط... همیشه سعی می‌کردم روی احساسم بهش سرپوش بذارم، به جورایی انگار انتقام مادرش رو داشتم از دخترش می‌گرفتم، اما...

سرش رو انداخت پایین و از در رفت بیرون، حرفاش برام جالب بود و البته خنده دار، نفس برای عمو مهم بود؟! اصلا مگه همچین چیزی ممکن بود؟

دوباره روی تخت خودم رو ولو کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، با زاری خودم رو از تخت کندم و رفتم سمت گوشیم که روی میز آرایشی نفس گذاشته بودم، برداشتمش و با دیدن اسم احمد، سریع روی صفحه کشیدم و جواب دادم:

-جانم؟

-سلام، چطوری؟

-تو که می‌دونی چرا می‌پرسی؟

-می‌دونم، خالا اینو بیخیال، یه راهی پیدا کردم ولی یکم ریسکش بالاس، فقط هم می‌تونم قول یک نفرشون رو بهت بدم.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

-من هر دوشون رو می‌خوام، با هم!

-سام نمیشه، لعنتی تو مگه اون اشغال پست فطرت رو نمی‌شناسی؟

بی اختیار صدام رفت بالا و داد زدم:

-من اون بی همه چیز رو از همتون بهتر میشناسم، نمی‌خواد به من بگی، من جفتشون رو می‌خوام، صحیح و سالم.

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد با کلافگی که توی صداش مشخص بود گفت:

-باشه، سعی خودم رو می‌کنم، ولی اگر نشد، بهم بگو کدومشون رو میخوای؟

یعنی چی کدومشون؟ نفس زنم بود، اد رفیق صمیمیم بود، مگه می‌شد از بینشون یکی رو انتخاب کرد؟! با صدای آرومی گفتم:

-یا هر دوشون با هم یا هیچکدوم، چون هر کدوم رو بیاری، اونیکی رو بیشتر اذیت می‌کنن، می‌فهمی چی می‌گم؟

-اره خب، اینم حرفیه، بذار ببینم چی میشه، اون کاری که گفتم رو انجام دادی؟

به میز تکیه دادم و با خستگی چشم روی هم گذاشتم، آب دهنم رو به زور قورت دادم و آروم گفتم:

-اره، انجام دادم.

-باشه، کاراشو انجام میدم، فعلا کاری نداری؟

-نه، فقط...

مکث کردم که گفت:

-بهت برشون می‌گردونم، می‌دونی که بهت مدیونم، زیر دینت نمی‌مونم.

لبخند کوچیکی زدم و با به خداحافظی کوتاه قطع کردم، برگشتم سمت آیینه و عکس نفس رو نگاه کردم، عاشق این عکسش بودم، حسابی شیطون افتاده بود، دستمو روی صورتش کشیدم و با غم آه کشیدم، باید

فقط منتظر زمان می‌موندم، فقط زمان، چون جاوید حتی نگفته بود چی می‌خواد ازم؟!

برگشتم سمت پنجره اتاق و به غروب ششمین روزی که نفس توی این خونه نبود نگاه کردم، پوزخندی به حال الانم زدم و از میز فاصله گرفتم، رفتم سمت بالکن و درش رو باز کردم، باد خنکی به صورتم خورد که باعث شد چشمام رو ببندم، یعنی می‌شد دوباره نفس رو توی این خونه ببینم؟! میشد دوباره کنارم باشه؟ چشمام رو باز کردم و آروم گفتم:

-تو برگرد من قول میدم عصبی نشم، قول میدم دیگه اذیتت نکنم، فقط برگرد...

******

ادوارد:

با استرس داشتم توی سلول قدم می‌زدم، یک ساعت بیشتر بود که نفس رو برده بودن و نمی‌دونستم باهاش چیکار دارن؟ نتونستم کاری هم بکنم که نبرنش و این بیشتر عذابم می‌داد.

کلافه روی تخت نشستم و موهام رو بین انگشتام گرفتم، اگه اتفاقی براش می‌افتاد نمی‌تونستم خودم رو ببخشم؛ بالاخره با صدای در از فکر اومدم بیرون و بلند شدم، نفس رو با حال خیلی بدی آوردن توی اتاق و رسما پرتش کردن توی سلول که اگه نگرفته بودمش با سر خورده بود زمین؛ نگاهشون کردم که بهم پوزخندی زدن و رفتن بیرون.

نفس رو بغل کردم و بردمش سمت تخت، آروم گذاشتمش روی تخت و موهاش رو از صورتش زدم کنار، جای پنج‌تا انگشت روی سمت راست

صورتش خودنمایی می‌کرد، از شدت عصبانیت دندونام رو به هم فشار می‌دادم تا داد نزنم و بیدارش نکنم، نمی‌دونستم چرا سیلی خورده؟!

چندتا از تارهای موهاش رو که به صورتش چسبیده بود رو کنار زدم و انگشتم رو روی صورتش کشیدم، اخه کی دلش می‌اومد روی این دختر دست بلند کنه لعنتی؟ کنارش نشستم و منتظر شدم چشماش رو باز کنه.

با فکری که توی سرم اومد سریع بلند شدم و رو به روش ایستادم، مردد دستم رو بردم سمت دکمه‌های لباس و دونه دونه بازشون کردم، باید مطمئن می‌شدم، نمی‌تونستم انقدر بی‌خیال از این قضیه بگذرم!

لباسش رو باز کردم و از روی تنش زدمش کنار، با چیزی که دیدم خونم به جوش اومده بود، تمام تنش رد کبودی و رخم داشت! لعنت بهتون چه بلایی سرش اوردین؟ بی اختیار دستم رو کشیدم روی زخمی که زیر سینش بود که لرزید و «آخ» آرومی از بین لباس خارج شد، تمام تنش پر بود از این زخما، لعنت بهت جاوید، لعنت! ببین چه بلایی سرش اوردی عوضی!

دستم رو آروم کشیدم روی شکمش، می‌ترسیدم برای این فسقلی اتفاقی افتاده باشه، کاش نفس بیدار می‌شد و بهم می‌گفت چی شده؟! اخه برای چی اینجوری کتکش زدن؟ هرچند مشخص بود لباسشو در آوردن چون روی لباسش هیچ اثری نبود.

عصبی از کنارش بلند شدم که ناله‌ی آرومی کرد و آروم چشماش رو باز کرد، سریع رفتم سمتش و توی صورتش خم شدم، چشماش رو کامل باز کرد و وقتی فضایی که توش بود رو دید، سریع برگشت سمت من و وقتی دید کنارشم، بغضش شکست و شروع کرد گریه کردن، واقعا نمی‌دونستم باید چیکار کنم، فقط محکم بغلش کردم تا شاید یکم آروم بشه، بعد از مدتی همونجور که توی بغلم بود و آروم هق میزد گفت:

-اد...

روی موهاش رو بوسیدم و آروم جوابش رو دادم:

-جانم؟ جان اد؟

سرش رو از سینم جدا کرد با چشمای اشکی بهم ذل زد و گفت:

-سام...

با نگرانی نگاهش کردم و منتظر باقی حرفش شدم:

-سام برگه‌ی طلاقم رو امضا کرده...

نفس منقطعی کشید:

-یکی از آدمای جاوید بهش خبر داده، گفته... گفته چند روز پیش سام رفته اونجا... رفته برگه‌ها رو امضا کرده... اد...

صدای هق هقش توی کل اتاق پیچیده بود، شوکه بهش خیره شده بودم، یعنی چی؟ اصلا نمی‌تونستم درکش کنم، طلاق چی اخه؟ چرا؟ هرچی فکر می‌کردم به هیچی نمی‌رسیدم، سام داری چه غلطی میکنی؟

دستم رو روی موهاش کشیدم و چیزی نگفتم، به دفعه یاد زخمای تنش افتادم، سریع از خودم جداش کردم و نگاهش کردم، با چشمای خیس توی چشمام زل زد که آروم موهاش رو زدم پشت گوشش و گفتم:

-نفس، آروم بگیر یه دقیقه!

نفس عمیقی کشید و بریده بریده دادش بیرون و گفت:

-دیدی... باورم نکرد... دیدی... بدبخت شدم! حالا من... چه خاکی... به سرم... بریزم؟

واقعا نمی‌دونستم چیکار باید بکنم، حق داشت، با یه بچه توی شکمش! این چه کاری بود سام؟! کلافه سری تکون دادم و گفتم:

-آروم باش! درست میشه، قول میدم!

آروم از خودم جداش کردم و دستم رو کشیدم روی زخمش و گفتم:

-این چیه نفس؟ چرا اینجوری شده تنت؟

سرش رو انداخت پایین و لباسش رو به خودش پیچید و گفت:

-می‌خواستم فرار کنم، گرفتنم، این بلا رو سرم آوردن، تازه... تازه جاوید گفت... گفت...

هق زد، جاوید دیگه چه زری زده بود؟ چرا امروز همه چیز داشت دست به دست هم می‌داد تا من از کوره در برم؟ با حرص چونه‌ی نفس رو گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کنه، توی صورتش خم شدم و گفتم:

-نفس! مثل آدم حرف بزن بفهمم این حرومزاده چه غلطی کرده؟!

لبش رو کشید زیر دندونش و آروم ول کرد و گفت:

-گفت... گفت می‌خواد... می‌خواد...

نمی‌تونست حرف بزنه، حدسش سخت نبود چی بهش گفته، دستم رو روی کمرش کشیدم و به خودم فشارش دادم، گریه می‌کرد و اعصابم رو بیشتر خورد می‌کرد، واقعا نمی‌تونستم سام رو درک کنم، نمی‌تونستم، شاید... شاید یه نقشه داره! البته اگه براش مهم باشه! نمی‌دونم دیگه، اصلا هیچی نمی‌دونم.

******

نفس:

دیگه برام مهم نبود، هیچی، حتی اگه می‌گفت بمیر هم میمردم، اصلا این زندگی چه معنی داره وقتی کسی بهت اعتماد نداره؟ توی خودم جمع شدم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم، چرا همیشه زندگی من این ریختی بود؟ چرا همیشه بدترین اتفاقا برای من می‌افته؟ چرا شوهرم، کسی که باهاش زیر یه سقف زندگی می‌کردم، بهم اعتماد نکرد؟

سرم رو به میله‌ها تکیه دادم و به اد خیره شدم که خیلی آروم خوابیده بود، خوش به حالش، حداقل اون می‌تونست بخوابه، ولی من با این افکار پریشون، اصلا نمی‌دونستم خواب چی هست؟!

بلند شدم و راه افتادم سمت دیگه قفس، دلم برای نیما خیلی تنگ بود، همش به روز دیده بودمش، فقط یه روز بغلش کرده بودم، یعنی اونم باور کرده؟ باور کرده من مثل مامانم؟!

اشکام رو پاک کردم و رفتم سمت تخت، کنار اد دراز کشیدم گه چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد، وقتی دید دارم گریه میکنم دستش رو باز کرد برام و منم خودم رو توی بغلش جا کردم، دستش رو روی کمرم کشید و آروم گفت:

-چرا گریه می‌کنی؟ نفس با گریه‌ی تو هیچی درست نمی‌شه! یکم صبر کن، من مطمئنم این اصل قضیه نیست، مطمئنم!

دیگه برام مهم نبود، فقط دلم می‌خواست یه بار دیگه نیما رو ببینم، یه بار دیگه بغلش کنم تا ارومم کنه، یه بار دیگه، فقط یه بار!

صدای باز و بسته شدن در که اومد سریع از اد جدا شدم و به کسی که اومده بود داخل نگاه کردم، تا حالا ندیده بودمش، نمیدونستم کیه؟ با احتیاط

اومد جلو و قبل از اینکه ما چیزی بگیم به نشانه‌ی سکوت انگشت اشارش رو گذاشت روی بینیش و خودش رو رسوند به میله‌ها.

محکم به اد چسبیدم و به مرد رو به روم خیره شدم، به اد اشاره کرد بره نزدیکش، بی اختیار محکم‌تر گرفتمش که نگاهم کرد و با چشماش بهم اطمینان داد که اتفاقی نمی‌افته و من رو از خودش جدا کرد و رفت سمت میله‌ها، منم فقط ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم، بعد از چند دقیقه از هم جدا شدن و اون مرد رفت و اد هم برگشت پیش من، هرچی منتظر موندم حرفی بزنه چیزی نگفت، منم اصراری نکردم، حالم به اندازه‌ی خودم بد بود، واقعا کشش داستان جدید رو نداشتم.

روی تخت نشستم و آروم دستم رو گذاشتم روی شکمم و با بغض لبخند زدم، حس خوب و شیرینم همش دود شده بود و به جاش یه تلخی بی نهایت مونده بود، حتی نمی‌دونستم باید باهاش چیکار کنم؟ نمی‌دونستم آخر این بازی چی میشه؟ هیچی نمی‌دونستم، هیچی...

روی تخت دراز کشیدم و آروم چشمام رو بستم، شاید میتونستم یکم استراحت کنم، فقط یکم بخوابم، البته خیلی خوشحال می‌شدم اگر چشمام رو می‌بستم و هیچوقت بازشون نمی‌کردم.

اد رو کنارم حس کردم ولی دام نمیخواین چشمام رو باز کنم، دستش رو آروم لا به لای موهام کشید و من آروم چشمام گرم خواب شد...

امروز حالم خیلی بد بود، از صبح به شدت دل درد داشتم و بوی چرمی که توی اتاق می‌پیچید باعث حالت تهوعم شده بود، دیگه رسما اشکم در اومده بود، دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار!

به زور از جام بلند شدم و رفتم سمت میله‌ها، چی می‌شد زودتر از این قبرستون بیاین بیرون، بعد از اون روز دیگه اون دختر غذا برامون

نیاورد و جاش رو یکی از محافظهای جاوید گرفت و این یعنی عملا دیگه امیدی نداشتم.

دست اد روی شونم نشست که برگشتم سمتش و نگاهش کردم، اخم کمرنگی کرد و گفت:

-چی شده؟ چرا شکمت رو گرفتنی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-از صبح دلم درد میکنه، همش حالت تهوع دارم.

اخمش بیشتر شد و کمکم کرد بشینم روی تخت و گفت:

-چرا بهم نگفتی؟ از بوی چی حالت بد شده؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-از این بوی مسخره که اینجا میاد، دیگه نمی‌تونم تحملش کنم.

دستی به موهام کشید و آروم گفت:

-متاسفم که هیچ کاری نمی‌تونم برات بکنم!

و من چقدر خودم رو کنترل کردم که بهش نگم عطر تنش تنها چیزیه که نمیذاره این بو اذیتم کنه! آروم خودمو توی بغلش جا کردم و عطر تنش رو نفس کشیدم که باعث شد یکم حالم بهتر بشه، کنی توی بغلش موندم که در باز شد و همون محافظ با سینی غذا اومد داخل و طبق معمول از جای مخصوصش فرستاد داخل، ولی تا بوی غذاش بهم خورد حس کردم تمام محتویات نداشته‌ی معدم داره بالا میاد، بی اختیار اد رو پس زدم و دویدم سمت سطلی که اونجا بود و تمام معدم رو برگردوندم، اد خودش رو رسوند بهم و شونه‌هام رو بغل کرد، به شدت می‌لرزیدم و بی اختیار اشک می‌ریختم، حس واقعا مزخرفی بود.

کمکم کرد بلند بشم و با دستمال صورتم رو پاک کرد و مجبورم کرد دراز بکشم، محافظ جاوید مشکوک نگاهم کرد و سریع رفت بیرون، فقط دعا دعا می‌کردم که به جاوید چیزی نگه! اد کنارم نشست و دستش رو روی موهام کشید و اروم گفت:

-خوبی نفس؟ چرا اینجوری شدی اخه؟

سرم رو گذاشتم روی پاش و با بغض و صدایی گرفته گفتم:

-حالم از بوی غذاش بد شد! اد این نره به جاوید بگه! اگه بگه از اینی که هستم بدبخت‌تر میشم!

دستش رو کشید توی موهام و نگران نگاهم کرد، می‌دونستم جزو محالاته که این خبر به گوش جاوید نرسه، اون از هر فرصتی برای ضربه زدن به سام استفاده می‌کرد!

با باز شدن در، هر دومون از جامون بلند شدیم که باعث شد سرم به شدت گیج بره و اد بغلم کنه، با نگرانی نگاهی به صورتم انداخت و چیزی نگفت، ولی نگرانی از چشماش مشخص بود؛ به در نگاه کردم و با دیدن جاوید توی چهارچوب در، نگاه بی‌قرارم رو دوختم به اد، محکمتر ار همیشه من رو به خودش فشار داد و چیزی نگفت.

جاوید با چهار نفر دیگه اومد سمت ما و بهشون اشتره زد در رو باز کنن، داشتم عملا سکته می‌کردم، برگشتم توی بغل اد و دستم رو دورش حلقه کردم، اونم محکم بغلم کرد و گفت:

-نترس نفس، نترس عزیزم!

ولی مگه می‌شد؟ اصلا امکان داشت با وجود این غول بیابونیا نترسید؟ از صدای پاشون فهمیدم دارن میان سمتمون، بیشتر به اد چسبیدم و لرز تمام

تنم رو گرفت، دست یکیشون به بلیزم کشیده شد که اد با حرص عجیبی گفت:

-دست نزن بهش!

صدای پوزخند طرف رو شنیدم و هر چهار نفرشون اومدن سمتمون؛ بالاخره با هزار زور و بدبختی و کتک از اد جدام کردن، حس بد که نه، حس مزخرفی داشتم، قلبم با دیدن اد که اونجوری روی زمین افتاده بود به درد اومده بود، طفلی همش به خاطر من کتک می‌خورد!

با بسته شدن در قفس، چشم از اد گرفتم و به جاوید که با یه سیگار برگ توی دستش به من خیره شده بود چشم دوختم، واقعا حالم ازش به هم می‌خورد، به شدت ازش متنفر بودم، زیر دلم با دیدنش شروع کرد به تیر کشیدن که اومد سمتم، تمام توانم رو جمع کردم که جلوش ضعیف نباشم، رو به روم ایستاد و دود سیگار مزخرفش رو توی صورتم خالی کرد، واقعا حس کردم الان خفه می‌شم!

دستش رو گذاشت زیر چونم و مجبورم کرد بهش نگاه کنم، واقعا دلم می‌خواست بالا بیارم با دیدنش، توی چشمام خیره شد و بعد از چند لحظه اشاره کرد ببرنم بیرون، آخرین نگاهم رو به اد انداختم و از در بردنم بیرون، از ترس و دلهره نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟ نکنه بخواد بلایی سر بچم بیاره؟

با هزارتا فکر تا اتاق انتهای راهرو دنبالشون کشیده شدم، یکیشون در رو باز کرد و پرتم کرد داخل اتاق، با ترس نگاهی به اتاق که همه جور ابزار پزشکی توش بود نگاه کردم، خدایا اینجا دیگه چه جهنم دره‌ای بود؟ با ترس به محیط خیره شده بودم که در باز شد و جاوید همراه یه مرد دیگه اومد داخل، نگاهی به سر تا پای من انداخت و با پوزخند رو به اون مرد گفت:

-درست چکش کن، میخوام ببینم راسته یا نه؟

مرد هم سری به حرفش تکون داد و اومد سمت من، با ترس خودم رو کشیدم عقب که بیشتر اومد جلو و بازوم رو گرفت، با ترس پسش می‌زدم و سعی می‌کردم از خودم جداش کنم، خدایا این چی میخواست از جون من؟ چرا راحتم نمی‌ذاشت؟

به زور همون مرد و یکی از محافظا روی تختی که اونجا بود خوابوندنم و دستام رو به بالای تخت بستن، با چشمای اشکی نگاهشون کردم که همون مرده رفت سمت وسایلا و به دستکش دستش کرد و اومد سمتم، به محافظه اشاره‌ای زد که اومد سمت پاهام و دستش رو برد سمت شلوارم، با ترس شروع کردم به لگد انداختن بهش که سیلی محکمی بهم زد، با ضربش یکم گیج شدم که سریع لباسام رو در آورد و کشید کنار.

داشتم از خجالت می‌مردم! خدایا چرا من انقدر بدبختم؟ تا کی اخه؟ اون مرد اومد سمتم که پاهام رو جمع کردم و با گریه گفتم:

-تو رو خدا بهم دست نزن، لطفا ولم کن!

سری تکون داد و بی توجه به من پاهام رو گرفت و کشید و آروم گفت:

-دختر خوبی باشی قول میدم اذیت نشی!

دلم میخواست بمیرم واقعا! به زور پاهام رو باز کرد و مشغول چک کردنم شد، منم به پهنای صورت اشک میریختم! بعد از چند دقیقه کشید کنار و دستکش‌هاش رو در آورد و انداخت سطل اشغال، نگاهی بهم‌انداخت و گفت:

-بارداره!

حس کردم نفس نمی‌تونم بکشم، همینم کم بود که این عوضی بفهمه! دستام رو باز کرد و لباسام رو داد تا بپوشم، با حال خرابی لباسامو رو پوشیدم که جاوید با نیشخند اومد سمتم و گفت:

-به به! می‌بینم که به توله هم توی شکمت کاشته! اخ اخ! فکر کن سام بفهمه!

با چشمای اشکی توی صورتش خیره شدم و بل صدای لرزونی گفتم:

-لعنت بهت! این بچه‌ی خودشه! تو عوضی که خوب میدونی ما با هم رابطه نداشتیم!

نیشخند مسخرش رو حفظ کرد و اومد نزدیکم، دستش رو گذاشت زیر چونم و صورتم رو کشید سمت صورتش و نگاهش توی صورتم چرخید و نزدیک لبم لب زد:

-اون که نمی‌دونه بچه‌ی خودشه! فکر کن بفهمه تو حامله‌ای!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-چی بهت می‌رسه؟ چی بهت می‌دن که من رو پیشش خوردم می‌کنی؟

قهقهه بلندی زد و سرش رو تکون داد، صورتم رو با پست دستم پاک کردم و نگاهم رو به حرکات مسخرش دوختم، خدایا چی بهت می‌رسه انقدر من رو زجر میدی؟ چی بهت می‌رسه انقدر اذیتم می‌کنی؟

جاوید با قدم‌های آروم دوباره اومد سمتم و گفت:

-همین که می‌بینم زجر می‌کشه برام کافیه، میدونی! من عاشق اینم که دشمنام رو زجر کش کنم!

با تاسف براش سر تکون دادم که به محافظاش اشاره کرد ببرنم بیرون، خواستن مثل اومدیم دنبال خودشون بکشنم که نداشتم و با حال بدی

دنبالشون راه افتادم بیرون، سرم به شدت گیج می‌رفت و تعادل نداشتم ولی عمرا اگر به این عوضیا می‌گفتم کمکم کنن! راه اتاق رو پیش گرفتیم که حس کردم دارم می‌افتم، یه لحظه ایستادم و دستم رو به سرم گرفتم که یکی دستش رو دور کمرم حلقه کرد، با ترس برگشتم سمتش و با دیدن مایک اول شوکه شدم ولی سریع اخمام رو کردم توی هم و ازش جدا شدم، با چه رویی اومد سمت من؟ با چه رویی؟!

واکنشم رو که دید یکم خودش رو کشید عقب و دستی به موهاش کشید، کلافه نگاهم کرد و آروم گفت:

-نفس...

قبل اینکه بخواد حرفی بزنه با صدای بلندی گفتم:

-اسم من رو به زبون کثیفت نیار، فهمیدی؟ تو یه آدم پستی، خیلی هم پستی، من بهتون اعتماد کردم، شماها تنها دوستام بودین!

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت، سرگیجم بیشتر شد و بی اختیار چشمام رو روی هم فشار دادم، بعد از چند لحظه چشم باز کردم و بی توجه بهش، رفتم سمت محافظایی که یکم جلوتر ازمون ایستاده بودن، پشتشون رفتم و با هم وارد اتاق شدیم.

قبل از هر چیزی چشمام رو بین میله‌ها چرخوندم و دنبال اد گشتم، روی زمین نشسته بود و به تخت تکیه داده بود، یه پاش رو خم کرده بود و یه پاش رو دراز کرده بود روی زمین، ساعد دستش رو گذاشته بود روی زانوش و سرش رو به تخت تکیه داده بود.

با دیدنش انگار پاهام جون گرفته بود، سریع رفتم سمت در میله‌ای که چشماش رو باز کرد و با دیدن من، سریع از جاش بلند شد که پهلوش درد گرفت و خم شد، با نگرانی رفتم داخل که در دوباره قفل شد، سریع رفتم

سمتش که بی هوا بغلم کرد، محکم به خودش فشارم داد و توی موهام نفس کشید، دستم رو آروم دورش حلقه کردم و مجبورش کردم روی تخت بشینه، حال خودمم زیاد خوب نبود، اد آروم از خودش جدام کرد و نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

چیکارت کردن نفس؟ حرف بزن لعنتی!

بغض کردم، چی می‌گفتم بهش؟ سرم رو انداختم پایین و با انگشتام بازی کردم و آروم گفتم:

-فهمید حاملم، گفت به سام میگه!

با چشمای خیس نگاهش کردم و ادامه دادم:

-گفت بهش میگه این بچه...

لبام رو به هم فشار دادم تا هق هق گریم بلند نشه، دستش رو کشید روی صورتم و با جدیت تمام گفت:

-نفس حرف بزن! متنفرم یکی حرفش رو نصفه ول کنه!

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-گفت بهش میکه این بچه‌ی... بچه‌ی... توعه!

هیچی نگفت، حتی حس کردم نفس نمیکشه، با گریه سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم که دیدم بهم خیره شده، تند تند گفتم:

-اد به خدا من نمی‌دونم این چی میخواد از جون ما، ببخشید که تو رو هم توی دردسر میاندازم همش. ببخشید، همش تقصیر منه که اینجوری شد، ببخشید...

با کاری که کرد حرف توی دهنم موند، اصلا توی شوک بودم، آروم لبام رو ول کرد و کشید عقب، دستش رو توی موهام کشید و نگاهم کرد و آروم گفت:

-ببخشید ولی زیادی حرف می‌زنی! کی گفته تقصیر توعه؟ کی گفته تو من رو میاندازی توی دردسر؟ نفس بیخیال، این همینجوری میخواد حرص سام رو در بیاره، میخواد اونو اذیت کنه، حالا اگه سام انقدر احمقه که بخواد باور کنه، بذار باور کنه! اون یا من رپ نمیشناسه با تو رو!

آروم سری تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم، به شدت گرسنم بود، دستم روبه معدم فشار دادم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم، خدایا من نمی‌دونم تو با من بدبخت چه پدر کشتگی داری اخه؟ این چه وضعیه؟

اد کنارم نشست و دستش رو کشید توی موهام و گفت:

-نفس! گرسنم نیست؟ از صبح هیچی نخوردی!

سرم رو تکون دادم که بلند شد و رفت سمت ظرفایی که اونجا بود، با بغض بهش لبخند زدم، ازش ممنون بودم که انقدر به فکرم بود، خیلی حس خوبی بود که نگرانم میشید، نمی‌دونم آخر این قصه چی میشه ولی هرچی میشه امیدوارم اتفاقی برای اد نیافته...

******

سام:

دو هفته بیشتر شده که نفس نیست، دلم براش تنگ شده، برای خودش، صداش، چشماش! کی میشه دوباره توی این خونه ببینمش؟ هرچند با کاری که من کردم، بعید می‌دونم دوباره برگرده پیشم ولی من هنوز امید دارم!

نفسم رو کلافه دادم بیرون و سیگارم رو از روی میز برداشتم و یکیش رو روشن کردم، رو به روی پنجره‌ی حیاط خلوت ایستادم و پک عمیقی به سیگار کاپیتان بِلَکم زدم، عجیب بوش رو دوست داشتم ولی من رو یاد خاطرات جالبی نمی‌انداخت.

دستی روی شونم نشست که از فکر اومدم بیرون، برگشتم‌سمتش و با دیدن نیما منتظر بهش خیره شدم، نفسش رو پر فشار داد بیرون و با ناراحتی تمام گفت:

-می‌ترسم کاری از دستمون براش بر نیاد، می‌ترسم دیگه نبینمش سام، می‌فهمی چی می‌گم؟! می‌ترسن دیگه خواهرم رو نبینم، من در حقش خیلی بدی کردم، خودم می‌دونم، انگار خدا می‌خواد اینجوری هممون رو مجازات کنه، حتی بابا رو!

سرم رو تکون دادم و دوباره برگشتم سمت حیاط، چشمم به میز توی حیاط خورد، همون میزی که یه بار با هم روش صبحانه خوردیم، چقدر اون روز خوب بود، چقدر خنده‌هاش قشنگ بود!

پک دیگه‌ای به سیگار دستم زدم که تموم شد، این روزا زیاد این کوفتی رو می‌کشیدم و اصلا نمی‌فهمیدم کی تموم میشه و می‌سوزه، درست مثل من که میسوزم، کاش انقدر بد نبودم باهاش، کاش می‌فهمیدم نفس چی می‌خواد ازم؟! کاش یکم باهاش مهربون تر بودم که حداقل خیالم جمع باشه که برمی‌گرده سمت خودم!

سری تکون دادم و رفتم سمت راه پله که گوشیم زنگ خورد، به شماره‌ی روش خیره شدم و فکم منقبض شد، برای چی زنگ زده بوذ؟ شاید بالاخره می‌خواست بگه چرا نفس رو برده! به نیما اشاره کردم بیاد و خودمم روی مبل نشستم، انگشتم رو روی گوشیم کشیدم و جواب دادم:

-بله؟

صدای منحوسش توی گوشم پیچید:

-به! آقا پلیسه! چطوری؟

نفس عصبی کشیدم که نیما گوشی رو زد روی بلندگو و کلافه دستی به صورتم کشیدم و جواب دادم:

-چی می‌خوای جاوید؟

-نچ نچ نچ! این چه طرز حرف زدنه؟ از به پلیس متشخص بعیده این مدل صحبت!

دیگه داشتم آمپر می‌چسبوندم ولی باز با آرامش جواب دادم:

-کارت رو بگو جاوید!

خنده‌ی مسخره‌ای کرد و گفت:

-خب از اونجایی که من خیلی آدم دل رحمی هستم و دلم نمیاد تو رو زیاد اذیت کنم...

حرفش رو قطع کرد و چیزی نگفت، حس می‌کردم اگر الان دم دستم بود زنده زنده دفنش کرده بودم، یکم گذشت که دوباره صداش توی گوشی پیچید:

-دختر کوچولوتون...

دیگه رسما داشتم قاطی می‌کردم که دوباره صداش اومد:

-حاملس!

نفسم رفت، نیما هم رسما نفس نمی‌کشید، صدای «چی» گفتن عمو رو که شنیدم نفسم رو دادم بیرون، نفس حامله بود؟ یعنی چی؟ نمیفهمیدم؟ چی می‌گفت؟ صدای بلند نیما اومد گه گفت:

-چی داری می‌گی مرتیکه؟ درست بنال بفهمم! نفس حاملس؟ پس... پس چرا ما نمی‌دونستیم؟!

خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

-چون قرار نبود شماها بدونین، چون این بچه...

نفسم به شماره افتاده بود، نه! نفس انقدر پست نیست، می‌دونم که نیست، چشماش دروغ نمیگن، اونا معصومن، نمیتونه پست باشه، نمیتونه! ولی با حرفی که جاوید زد، انگار تیر خلاصی رو بهم زدن:

-این بچه‌ی سام نیست!

خندید و صداش روی اعصابم بود، بلند شدم و گوشی رو برداشتم و محکم کوبیدم توی دیوار، نمی‌تونستم، دیگه نمی‌تونستم حرفاش رو تحمل کنم، بغض چسبیده بود بیخ گلوم و راه نفسم رو بسته بود! خدا لعنتت کنه! خدا لعنتتون کنه! نمی‌شد، نفس انقدر عوضی نبود، می‌دونیتم که انقدر پست نیست، ولی، اکه این بچه‌ی من بود، چرا بهم چیزی ازش نگفته بود؟ چرا؟ وای نفس! وای ببین چه بلایی یرم اوردی لعنتی!

دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و بی حرف رفتم سمت پله‌ها! اگه واقعا بچه‌ی کن نیست، پس بهترین کار رو کردم که برکه‌های طلاق رو امضا کردم، چشمام رو روی هم فشردم، قلبم تیر می‌کشید، چطور تونستی لعنتی؟ چطور؟

در اتاق کارش رو باز کردم و رفتم داخل، به وسایلاش نگاه کردم و مثل دیوانه‌ها شروع کردم به ورت کردن وسایلش و شکستنشون، می‌دونستم عاشق نقاشیاشه ولی الان فقط میخواستم یه چیزی ارومم کنه و راه حل دیگه‌ای جز این نداشتم!

با نفس نفس روی زمین ور از رنگ و چوب خورد شده نشستم، بغض داشتم ولی نمیذاشتم بشکنه، نباید بشکنه، سرم رو به دیوار تکیه دادم و آروم زمزمه کردم:

-از این به بعد، فقط برام یه دختر عمویی نفس، فقط یه دختر عمو...

در اتاق رو باز کردم ث اومدم بیرون، رفتم سمت اتاق خودمون و چمدونم رو برداشتم، وسایلم رو جمع کردم و نگاهی به اتاق انداختم، خاطره‌های خوب و بد زیادی از اینجا داشتم ولی نمی‌تونستم بمونم، اینجا رو به عنوان مهریش به نامش کردم، پی عملا موندنم توی این خونه اشتباه بود، مونده بودم که برش گردونم، بیاد و دوباره با هم باشیم ولی انگار...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق زدم بیرون، رفتم پایین و جلوی در ایستادم، عمو و پیرا نشسته بودن و هیچ‌کدوم حرفی نمی‌زدن، نریمان با دیدنم اومد سمتم و با اخم گفت:

-کجا میری سام؟

چشم ازش گرفتم و گفتم:

-اینجا رسما خونه‌ی نفسه، ما از هم جدا شدیم، هر وقت برگرده میتونه بیاد توی خونه‌ی خودش، بودن من اینجا اضافس! نگران چیزی هم نباش، دنبال کاراش هستم، بهتون برش می‌گردونم.

و بعد بی هیچ حرف اضافه‌ی دیگه‌ای رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه‌ی قبلیم...

******

چند روزی گذشته بود و من سر سری دنبال کاراشون بودم، توی اتاق نشسته بودم و داشتم کارام رو می‌کردم که به دفعه بی اختیار یاد حرفای

جاوید افتادم، اما این بار جای عصبی شدن بهش فکر کردم، به چیزی اینجا اشتباه بود! هر جوری هم که حساب می‌کردی نمیشد!

کلافه به صندلی گردونم تکیه زدم و خودکارم رو چند بار زدم روی لبم! اینجوری نمی‌شد! باید میفهمیدم چه خبره! گوشی اتاق رو برداشتم و با آدام تماس گرفتم، پزشک مورد اعتماد بخشمون بود، راحت می‌تونیتم ازش اطلاعات بگیرم، هرچند اگر توی اینترنت هم می‌گشتم پیدا می‌کردم ولی می‌خواستم از یه منبع موثق اطلاعات بگیرم! صداش توی گوشی پیچید که گفتم:

-هی مرد! کجایی؟!

-توی راهم، دارم میرسم اداره!

-باشه، رسیدی بیا دفترم، میبینمت!

تلفن رو قطع کردم و دوباره به صندلیم تکیه دادم، شک داشتم، دیگه به همه چیز شک داشتم، مطمئن بودم نفس این کار رو نکرده، دیگه هر کسی رو نشناسم اون رو که دیگه خوب میشناسم، نمی‌تونست عوضی باشه! حتی با وجود این که من رو با کس دیگه دید هم...

نمی‌دونم! فقط میخوام مطمئن بشم، خسته شدم از این خود خوری لعنتی! کلافه از روی صندلی بلند شدم و رو به روی پنجره ایستادم، اگر اشتباه باشه به شرفم قسم با دستای خودم جاوید رو میکشم!

صدای تقه‌ای که به در خورد باعث شد از منظرهای بیرون چشم بردارم و نگاهی به در بندازم، با صدای آرومی اجازه‌ی ورود دادم که در باز شد و آدام اومد داخل، نگاهش کردم که اومد سمت میز، با هم دست دادیم و دعوتش کردم بشینه، دکمه‌ی کتش رو باز کرد و خودش رو روی مبل انداخت و با خنده گفت:

-چی شده رئیس اعظم افتخار دادن ما رو ببینن؟!

با اخم نشستم پشت میز و گفتم:

-چندتا سوال دارم ازت! ولی بین خودمون بمونه!

جدی شد و همونجور که به سمت جلو هم میشد، دستاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

-مطمئن باش میمونه، هر سوالی داشتی بپرس، در خدمتم!

لبم رو تر کردم و گفتم:

-از کجا میشه فهمید بچه‌ای که توی شکم کسیه، مال کیه؟

با چشمای گرد شده نگاهم گرد و توی جاش جا به جا شد، یکم مکث کرد و گفت:

-خب ببین، تنها راهش آزمایش دی آن ای هست که خب هم قبل تولد میشه گرفت و هم بعد از تولد، قبل از تولد جنین، این آزمایش هم برای مادر خطر داره هم برای بچه، جوریه که احتمال زنده موندن جنبن رو خیلی پایین میاره، به خاطر همین میذارن بعد از تولد نوزاد و ازش آزمایش میگیرن، البته اگر توی دوران بارداری هم باشه، تا قبل از چهار یا پنج ماهگی اجازش رو نمیدن!

خب این یه قسمت موضوع، که البته باز هم برای من مدرکی نفرستاده بود و فقط حرف بود، نفسم رو کلافه دادم بیرون و نگاهش کردم، یکم مِن و مِن کردم و گفتم:

-چقدر بعد از رابطه مشخص میشه که یکی بارداره؟

به جوری نگاهم کرد که گفتم:

-چیه خب؟ مگه همه مثل تو دکترن؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-باشه بابا! تقریبا دو هفته بعد ولی بازم مشخص نیست، ولی یک ماه بعد کامل مشخصه!

هیچی نگفتم، واقعا مغزم نمی‌کشید، توی فکر بودم که در رو یکی مثل گاو باز کرد و اومد داخل، ندیده هم می‌دونستم نیماس، سرم رو گرفتم بالا شاکی نگاهش کردم و اومدم چیزی بگم که با عصبانیت تمام داد زد:

-فقط دهنت رو ببند!

با چشمای گرد نگاهش کردم که به ادام گفت بره بیرون، اون هم با سر خداحافظی کرد و رفت، با بسته شدم در برگشتم سمتش که چیزی بهش بگم که عصبی اومد سمتم و گفت:

-حقا که بی‌شعوری!

همینجوری نگاهش کردم که با حرص کیف نفس رو کوبید روی میز و از توش یه برگه در آورد و گرفت سمتم و گفت:

-بیا! بگیر این کوفتی رو بخون!

دست دراز کردم سمتش و برگه رو گرفتم، روش اسم همون بیمارستانی که نزدیک اون دزدیده بودنش بود! پاکت رو باز کردم و بهش نگاه کردم، چشمام دیگه از این گردتر نمیشد! وای خدا! چی فکر می‌کردم و چی شد؟!

دستم رو انداختم به بقعه‌ی لباسم و آروم بازش کردم، نفسم داشت می‌گرفت، این... این بچه مال من بود! نفس هم اونجا بود چون رفته بود آزمایش بده، ولی چرا اونجا؟ دوتا کوچه بالاتر از دانشگاهش بهترین بیمارستان بود! یه جای کار شدید می‌لنگید!

اصلا نمی‌دونستم با این حس‌هایی که توم بود باید چیکار کنم؟! خوشحال بودم، ناراحت بودم، اصلا نمی‌دونستم باید چه غلطی بکنم! الان بچه‌ی منم اونجا بود؟! خدا خودش به دادم برسه! خدا خودش بهت رحم کنه جاوید که تا خونت رو نریزم آروم نمیشم!

فقط صبر کن و ببین چه بلایی سرت میارم!

******

نفس:

با سر درد چشم باز کردم و به اطراف خیره شدم، هنوزم این محیط برام نا آشنا بود! از اون روز به این اینور جامون رو عوض کرده بود و دیگه توی اون سلول نبودیم، البته اینجا هم بهتر از اونجا نبود، فقط سرویس بهداشتی داشت و تختش نرمتر بود!

سر جام تکون خوردم و به اون دنده شدم که دیدم اد مثل همیشه با چشمای مهربونش داره نگاهم میکنه، خندم گرفت و گفتم:

-خسته نمیشی انقدر من رو نگاه می‌کنی؟

دستش رو توی موهام کشید و گفت:

-نه! خوشگل میخوابی! خوشم میاد نگاهت کنم!

با خنده بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی، کارم رو کردم و دست و صورتم رو شستم، نیم رخ شدم و توی آیینه به خودم خیره شدم، هنوز هیچی مشخص نبود ولی حس میکردم شکم در آوردم، هرچند اصلا معلوم نبود، فکر کنم فقط توهمات خودم بود!

بیخیال خودم شدم و اومدم بیرون، کنار اد نشستم و بهش خیره شدم، حسابی گرسنم بود و سرم درد می‌کرد! با سر به سینی بغل تخت اشاره کرد و من با ذوق تمام بهش خیره شدم، خندش رو خورد و سری از تاسف تکون داد و گفت:

-خیلی داره بهت خوش می‌گذره انگار که اصلا فکر این نیستی که ار اینجا بری!

تکه نون توی دهنم رو با آب پرتغال فرو دادم و گفتم:

-نخیر، ولی به نظرت الان کاری از دستم بر میاد؟

چشماش رو توی کاسه چرخوند و چیزی نگفت، صبحانم رو خوردم که در اتاق باز شد و همون مرد دوباره اومد داخل، نگاهی بهش انداختم که روش رو برگردوند سمت اد و گفت:

-بهش گفتی؟

سری تکون داد و چیزی نگفت، کنجکاو نگاهشون کردم که اومد سمتمون و روی صندلی کنار تخت نشست، نگاهی به من انداخت و شروع کرد حرف زدن:

-من احمدم، یه جورایی دوست سام حساب میشم! البته به جورایی مدیونشم!

اومدم چیزی بگم که دستش رو به علامت سکوت آورد بالا و گفت:

-بذار حرفام تموم بشه بعد به تمام سوالات جواب میدم، باشه؟

سرم رو آروم تکون دادم که باز شروع کرد:

-قراره شما رو از اینجا فراری بدم ولی ریسکش خیلی بالاس، باید آمادگی همه چیز رو داشته باشین حتی...

توی چشمام خیره شد که بی اختیار آب دهنم رو قورت دادم، سری تکون داد و گفت:

-حتی از دست دادن جونتون، بچه که چیزی نیست!

دستم روی شکمم مشت شد و با اخم نگاهش کردم، اد دست گذاشت روی شونم و گفت:

نمی‌ذارم اتفاقی براتون بیافته، نگران نباش!

چشم ازش گرفتم و به احمد خیره شدم، شروع کرد نقشه‌ی فرار رو گفتن، روی کاغذ و به حرف همه چیز ممکن بود ولی در عمل...

چشمام رو روی هم فشار دادم که اد دستم رو محکم گرفت و گفت:

-نترس نفس! همه چیز درست میشه!

بغض بدی به گلوم چنگ می‌زد و ابن عصبیم کرده بود! لعنت به من که انقدر ضعیف بودم، لعنت! دلم نمی‌خواست کسی این ضعف من رو ببینه، نگاهی به اون دو نفر انداختم و آروم گفتم:

-چطور بهتون شک نکردن؟ چطوری اومدین اینجا؟

نیشخندی زد و گفت:

-من رو دست کم نگیر خانم جوان!

بعد همونجور که بلند میشد، دستی به کتش کشید و گفت:

-به من میگن احمد!

ابروش رو هم برام انداخت بالا و با بدن‌های موزون راه افتاد سمت در، قبل از اینکه بره بیرون، نیم نگاهی بهمون انداخت و با جدیت تمام گفت:

-هر وقت بهتون گفتم آماده باشید، زیاد وقت نداریم!

اد با اخم سری تکون داد و منم چیزی نگفتم، با رفتنش خودم رو با استرس روی تخت ولو کردم که اد گفت:

-واقعا حیف که حامله‌ای!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-وگرنه می‌تونستم چندتا حرکت خوب و به درد بخور یادت بدم!

صورتم رو ناراحت کردم و بعد از چند لحظه گفتم:

-خب یه چیز سبک‌تر بهم یاد بده!

یکم فکر کرد و سری تکون داد! تمام مدت بعد از ظهر رو مشغول تمرین‌های سبک بودیم، چیزایی رو بهم یاد داد که زیاد بهم فشار نیاره ولی کاربردی باشه! شب بعد از شام انقدر خسته شده بودم که سرم نرسیده به بالشت خوابم برد، البته ده دفعه از خواب پریدم بس که خواب‌های چرت و پرت می‌دیدم!

******

سام:

به ساعت دستم خیره شدم و با اخم کمرنگی از ماشین پیاده شدم، همینجا با احمد قرار گذاشته بودم، دیگه باید می‌رسید، کمی گذشت که نور یه ماشین رو از دور دیدم، به ماشین تکیه زدم و سیگارم رو روشن کردم، مثل همیشه تلخ سوخت!

صدای سابیده شدن چرخ‌های ماشین روی سنگ زیره‌ها بهم حس عجیبی میداد! مستقیم به نور ماشین خیره شدم و منتظر موندم بهم برسه؛ دقیقا کنار پام توقف کرد و بعد از چند لحظه احمد از ماشین پیاده شد؛ سیگارم

رو انداختم زمین و با پام خاموشش کردم، اخمم رو حفظ کردم و رفتم سمتش، نمی‌دونستم برای چی توی اینجا قرار گذاشته و چی میخواد ازم؟!

از ماشین فاصله گرفت و دستش رو سمتم دراز کرد، باهاش دست دادم و دوباره دست‌هام رو توی جیب‌هام فرو کردم، نگاه کنجکاوم رو بهش دوختم که به کاپوت تکیه داد و گفت:

-گفتم بیای اینجا تا یه سری چیزا رو بهت بگم، یه کم ازت کمک میخوام!

یه تای ابروم رو دادم بالا و بهش خیره شدم، سری تکون دادم که گفت:

-بهت گفتم این کار ریسکش بالاس! چون محافظای زیادی اطراف و توی خونه هستن و همینجوری نمیشه آوردشون بیرون! به چندتا از آدمای مورد اطمینانت احتیاج دارم، میتونی بهم قرضشون بدی؟!

زبونم رو روی لبم کشیدم و لبم رو کشیدم توی دهنم، توی تاریکی به چشمای مشکی رنگش که عجیب برق میزد نگاه کردم و با مرور افرادم توی ذهنم، براش سر تکون دادم که گفت:

-اول مرسی! دوم، مردشورت رو ببرن با این سر تکون دادنت، دو مثقال زبونو تکون نمیده، یه کله‌ی بیست کیلویی رو هی تکون میده عین زنگوله!

صدای قهقهم توی فضا پیچید، احمد به لطف چندین سال زندگی توی ایران، این چیزا رو خوب یاد گرفته بود، اصلا آشناییمون از سر یه پرونده قدیمی توی ایران شروع شد و الان حدود هفت سال ازش می‌گذره، من از اعدام نجاتش دادم و حالا اون میخواد برام جبران کنه!

نگاهی بهش انداختم و با ته مونده‌ی خنده توی صدام گفتم:

-خب باشه! همین؟ چیز دیگه‌ای نمخوای؟

چشماش رو ریز کرد و انگار رفت توی فکر، بعد از چند دقیقه گفت:

-ببین ساموئل! چند روز دیگه قراره یه محموله‌ی قاچاق برسه اونجا! هر چیزی هم که فکر کنی توش هست! از مواد و اشیاء عتیقه بگیر تا دختر!

اخم کردم و به حرفاش دقیق شدم! از این آدم متنفر بودم برای همین! قاچاق دختر! اخه تو دیگه چه جور حیوونی هستی؟! البته حیف اسم حیوون برای این عوضی! با صدای احمد به افکارم خاتمه دادم و دقیق گوش کردم:

-ببین من می‌تونم نفس و ادوارد رو از اونجا نجات بدم ولی...

یکم مکث کرد و شمرده شمرده گفت:

-ازت کمک میخوام! میخوام توی همون روز که محموله میرسه دستش، تو با نیروی پلیس اونجا باشین تا بتونیم با مدرک دستگیرشون کنیم! منم میتونم از شلوغی استفاده کنم و اون دوتا رو فراری بدم!

به نظر شدنی بود ولی نگران بودم، اگر براشون اتفاقی می‌افتاد چی؟ نفس چیزی بلد نبود، نمی‌تونست از خودش دفاع کنه؛ قبل از اینکه من چیزی بگم احمد گفت:

-نگران نباش، هر دو رو سالم بهت تحویل میدم.

میدونستم حرفش الکی نیست، باز سر تکون دادم که چشم غره‌ی اساسی بهم رفت، وسط دلشوره، خندم گرفته بود، خلاصه با گذاشتن قرار و اینکه برای موقعیت مکانی دقیق رو بفرسته از هم جدا شدیم، فقط امیدوارم بودم اتفاقای خوبی بیافته ولی عجیب دلم شور می‌زد!

رسیدم خونه و یه راست رفتم زیر دوش آب سرد! باید فردا تمام هماهنگی‌ها رو انجام می‌دادم تا هیچ نقصی پیش نیاد! چشمام رو روی هم گذاشتم که چشمای نفس جلوی چشمام جون گرفت، نمی‌تونستم دروغ بگم،

دلتنگش بودم، خیلی! امیدوارم این روزها زودتر بگذره، واقعا دلتنگ بوی تنش بودم، دلتنگ بغل کردنش، نوازش کردنش!

نفس عمیقی کشیدم و آب رو بستم، حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون، گوشیم رو نگاه کردم که دیدم برام محدوده‌ی مکانی رو فرستاده، فردا باید بچه‌ها رپ برای بررسی موقعیت می‌فرستادم.

سریع لباس پوشیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم، فردا کلی کار داشتم برای انجام دادن، پس چشمام رو روی هم گذاشتم و خوابیدم...

******

ادوارد:

دیروز احمد خبر داد که برای امروز حاضر باشیم، قرار بود بالاخره از اینجا بریم بیرون، به نفس که با وسواس خاصی داشت موهاش رو می‌بافت خیره شدم! این دخترا عجیب حال و حوصله دارن همیشه، من جای اون دارم از استرس میمیرم با اینکه اینهمه توی عملیات‌های مختلف بودم!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت کمد، یه تیشرت مشکی و شلوار برداشتم و با لباسای تنم عوض کردم، یه دست لباس هم برای نفس گذاشتم و رفتم سمت سرویس، چندتا مشت آب سرد به صورتم زدم و به خودم توی آیینه خیره شدم، توی این عملیات تنها نبودم، باید مراقب نفس و فسقلیش هم میبودم و این کارم رو سخت می‌کرد ولی من بهش قول دادم، پس بهش عمل میکنم!

نفس عمیقی کشیدم و اومدم بیرون که دیدم لباسش رو عوض کرده، لبخند پر استرسی بهم زد که رفتم سمتش، بلیزش رو مرتب کرد و دستی به شکمش کشید و آروم گفت:

-نگرانم اتفاقی براش بیافته! همش دلشوره دارم اد!

آروم کشیدمش سمت خودم و بغلش کردم، آروم روی موهاش دست کشیدم و گفتم:

-تا من زندم اتفاقی براتون نمی‌افته، به شرطی که به تمام حرفام عمل کنی نفس، از کنار من تکون نمیخوری، فهمیدی؟

نگاهش توی صورتم چرخید و آروم سر تکون داد، لبخندی زدم و آروم نوک بینیش رو کشیدم، لبخند کمرنگی زد و از بغلم اومد بیرون، نشست روی تخت و کفشای کتونیش رو پوشید، همون موقع صدای تیر اندازی از بیرون اومد که نفس جیغ آرومی کشید و دستش رو گذاشت روی گوشاش، کنارش نشستم و دستاش رو آوردم پایین، با چشمای ترسیده بهم خیره شد که خیلی جدی توی صورتش زل زدم و گفتم:

-نفس! از این صداها بیشتر می‌شنوی! بخوای بترسی نمی‌تونی قدم از قدم برداری! فهمیدی؟

با ترس سر تکون داد که بازوهاش رو گرفتم و با خودم بلندش کردم، باید آماده میشدیم که هر وقت احمد رسید، سریع بزنیم بیرون! نزدیک در رسیدیم که در بی هوا باز شد و احمد اومد داخل، نفس نفس می‌زد و تپی دستش اسلحه بود، نگاهش بینمون چرخید و گفت:

-آماده‌این؟

هر دو سر تکون دادیم که گفت:

-بیرون درگیری شدیده، صداش رو که میشنوین، باید با احتیاط خودتون برسونین به ماشین، حواستون رو حسابی جمع کنین!

در رو دوباره باز کرد بره بیرون که گفتم:

-اسلحتو بده به من.

نیم نگاهی بهم انداخت و از توی کمرش یه کلت کوچیک در آورد و گرفت سمتم و گفت:

-مراقب نفس باش!

سری تکون دادم که رفت بیرون، منم دست نفس رو محکم گرفتم و با هم دویدیم بیرون، پشت احمد می‌رفتیم و حواسمون جمع بود کسی نبینمتون، البته توی اون اوضاع کسی حواسش به ما نبود، بالاخره رسیدیم نزدیک در که احمد ایستاد، به اطراف نگاه کرد و یه مسیر کم عرض رو از پشت درختچه‌ها بهم نشون داد و گفت:

-همین مسیر رو بگیرین و برین، اینجا هنوز درگیری شروع نشده، پشت خونس! پس با سرعت برید!

با هم سر تکون دادیم که با لبخند گفت:

-به سام سلام برسون، بگو اینم امانتیات!

نفس لبخند کم جونی زد و بی هوا بغلش کرد، اونم انگار شوکه شده بود، ولی سریع به خودش اومد و نفس رو از خودش جدا کرد و با خنده گفت:

-برای این هندی بازیا وقت نداریم، سریع برید، برید دیگه!

آخرین نگاهم رو به چشمای شب رنگش انداختم و دست نفس رو محکم‌تر از قبل گرفتم و شروع کردم توی اون مسیر دویدن، باید خودمون رو به ون مشکی رنگی که احمد گفت می‌رسوندیم!

سریع از بین مسیر بوته‌ها رد می‌شدیم که نفهمیدم چی شد، دست نفس از توی دستم در اومد و افتاد زمین، وقت نداشتیم و هر لحظه صدای تیر اندازی نزدیک‌تر می‌شد، برگشتم سمتش و بلندش کردم و دوباره شروع کردیم به رفتن، یکم جلوتر در خروجی رو می‌دیدم، خوشحال از اینکه تونستیم نجات پیدا کنیم یکم قدمهامون رو آروم کردیم که صدای تیر دقیق از پشت سرم اومد!

با شوک برگشتم عقب که دیدم یکی از آدمای جاوید پشت سرمونه، تیر رو هوایی شلیک کرده بود ولی نفس به شدت رنگش پریده بود و می‌لرزید، آروم کشیدمش سمت خودم و اسلحه رو بین خودم و نفس پنهان کردم که نبینه، اسلحش رو سمتمون گرفت و گفت:

-یه قدم دیگه بردار تا شلیک کنم!

نفسم رو کلافه دادم بیرون، می‌تونستم راحت بهش شلیک کنم ولی نفس...

سریع کشیدمش پشت خودم و سریع اسلحم رو به سمتش نشونه رفتم و قبل از اینکه بفهمه چی شده، شلیک کردم و مستقیم خورد توی کتفش! از درد فریاد بلندی کشید و افتاد زمین، از فرصت استفاده کردم و برگشتم سمت در که دیدم در بسته شده!

با چشمای گرد بهش نگاه می‌کردم! آخه یعنی چی؟ این که الان باز بود! یکم اطراف رو نگاه کردم و با دیدن راه، سریع دویدم و نفس رو هم که شوکه شده بود رو دنبال خودم کشیدم، از پشت شمشادها شروع کردیم حرکت کردن و هر از گاهی هم به پشت سرمون نگاه می‌کردم، این سمت صدای درگیری بیشتر بود و می‌دونستم داریم مستقیم میریم توی دل خطر ولی راه دیگه‌ای نداشتم!

با رسیدن به محوطه‌ای که توش درگیری بود سریع نفس رو پشت یکی از ستونها کشیدم و با هم پناه گرفتیم، چشم گردوندم و موقعیت رو بررسی

کردم، عملا راه فراری نبود، دیوارها هم علاوه بر بلندی بیش از حدشون، روشون سیم‌های برق هم کار گذاشته بودن، پس عملا بلا استفاده بود!

برگشتم سمت محوطه و فاصله‌ی بین ستونها رو چک کردم که البته بیش‌ترش پر بود! باید یه غلطی می‌کردم، نمی‌شد همینجوری برم توی دلشون، البته اگر خودم بودم اصلا مهم نبود ولی با نفس و وضعیتی که داشت نمی‌شد!

برگشتم سمتش و دستش رو گرفتم، نگاه ترسیدش رو بهم دوخت که یه دستم رو گذشتم روی صورتش و گفتم:

-ببین الان وقت ترسیدن نیست، اگر می‌خوای زنده از اینجا بری بیرون نباید بترسی، باشه! ببین هر کاری که گفتم انجام میدی بدون اینکه بپرسی چرا، چون اصلا وقت نداریم، باید از وسط این میدون جنگ سالم ببرمت بیرون، فهمیدی نفس؟

سرش رو تکون داد که نفس عمیقی کشیدم، اسلحه رو آماده کردم و دستش رو محکم گرفتم و شروع کردم دویدن سمت ستون بغلی که فاصلش کمی زیاد بود، ولی پهن‌تر بود.

سریع نفس رو انداختم پشتش و خودمم سریع پناه گرفتم که یه تیر دست خورد توی گچ ستون و صداش باعث شد نفس جیغ بزنه! یعنی اگر این بچه سالم به دنیا بیاد باید بهش لقب مرد آهنین رو بدن!

سرم رو یکم از ستون فاصله دادم که یه تیر به سمتم شلیک شد، سریع سرم رو برگردوندم سر جاش که تیر دوباره خورد به ستون، نفس عمیقی کشیدم و موقعیت اون سمت رو بررسی کردم، واقعا گیر افتاده بودیم...

****

نفس:

با ترس به پیراهن اد چنگ زدم که برگشت سمتم، نمی‌تونستم دیگه این صداها رو تحمل کنم، با چشمای اشکی بهش خیره شدم که کلافه نگاهم کرد، می‌دونستم الان وقت کم آوردن نیست ولی واقعا تحمل نداشتم! یکم نگاهم کرد و دستم رو محکم گرفت، به محوطه نگاه کرد و من رو دنبال خودش کشید، صدای تیرهایی از بغلمون رد میشد باعث میشد جیغ بزنم و دنبال اد کشیده بشم، بالاخره رسیدیم به یه جای امن و پشتش پناه گرفتیم، به شدت نفس نفس میزدم و حس می‌کردم نفسم بالا نمیاد! اد برگشت سمتم و گفت:

-نفس فقط کافیه برسیم به نیروهای پلیس، اون وقت جامون امنه، میفهمی چی میگم؟

سرم رو تند تند تکون دادم که نفس عمیقی کشید و برگشت اون سمت، مسافت رو چک کرد و برگشت سمتم، آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-ببین یکم این قسمتش سخته ولی می‌دونم که از پسش بر میای، از اینجا می‌تونم چراغ‌های ماشین‌های پلیس رو ببینم، بتونیم برسیم بهشون یعنی تموم شده، فهمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم، بی‌هوا بغلم کرد و سرش رو کرد توی گردنم و آروم زیر گوشم گفت:

-هر اتفاقی که افتاد، هرچی نفس! راهت رو برو! فهمیدی؟!

سرش رو از خودم جدا کردم و بهش خیره شدم، منظورش رو کامل فهمیده بودم ولی من آدمش نبودم، این کار از من بر نمی‌اومد! توی چشماش خیره شدم و با صدای لرزونی گفتم:

-من وسط این حیوونا ولت نمی‌کنم برم، حتی یک درصد هم فکر نکن که این کار رو می‌کنم.

خواست چیزی بگه که پریدم توی حرفش و گفتم:

-اکه خودت بودی من رو ول می‌کردی بری؟!

اخم کرد و «نه!» قاطعی گفت که گفتم:

-پس از منم این توقع رو نداشته باش!

نگاهم کرد و چیزی نگفت، اندفعه من بغلش کردم و چشمام رو بستم، فقط دلم آرامش می‌خواست، خدایا! آرامش داشتن که خواسته‌ی زیادی نیست! هست؟

ازش جدا شدم که پیشونیم رو بوسید و انگشام رو بین انگشتای قوی و مردونش قفل کرد، نیم نگاهی بهم انداخت و با شمارش آرومی شروع کرد دویدن، نصف بیشتر مسیر رو رفته بودیم که سام رو دیدم، درست پشت یکی از ماشین‌ها سنگر گرفته بود و به پشت سر ما شلیک می‌کرد.

حواسم یه لحظه پرت شد و نفهمیدم پام به چی گیر کرد که به سمت زمین پرت شدم و همون موقع سوزش و درد شدیدی رو توی پهلوم حس کردم، دستم از توی دست اد جدا شد و محکم خوردم زمین، اد برگشت سمتم که دستم رو گذاشتم روی پهلوم و آوردم جلوی صورتم، خونی بود!

با ترس به اد که حالا جلوم نشسته بود نگاه کردم، دردش تا مغز استخونم می‌رفت و نفسم رو بند آورده بود، اد سریع بغلم کرد و بدون توجه به تیرهایی که از هر طرف به سمتمون می‌اومدن، من رو توی بغلش گرفت و دوید سمت سام، چشمام سیاهی می‌رفت و فقط یه چیزی توی سرم چرخ می‌زد! بچم!

تیشرت اد رو چنگ زدم که همون موقع رسیدیم پشت ماشین ها! صدای قدمای یکی رو شنیدم و بعد چشمایی اگه دروغ نگم، خیلی دلم براشون تنگ شده بود! از سر و صورتم عرق میریخت و چشمام حسابی تار شده بود، پلک زدم که نشست کنارم، آروم بغلم کرد و سرش رو به پیشونیم چسبوند، توی درد و اشکم، لبخند زدم! دلم براش تنگ بود! دستش رو کشید روی موهام و آروم صدام کرد، با گریه خندیدم که درد بدی توی پهلوم پیچید، دستش رو چنگ زدم و آروم و بریده بریده گفتم:

-سام!

پیشونیم رو چند بار پشت هم بوسید و گفت:

-جان سام؟ «نفس من»! جانم؟ بگو عزیزم!

تحمل این حجم از مهربونیش رو نداشتم واقعا! بهش خیره شدم که باز پهلوم تیر کشید، چشمام رو روی هم فشردم و آروم گفتم:

-بچم! سام!

محکم به خودش فشارم داد و با صدای دو رگه‌ای گفت؛

-چیزیش نمیشه! قول میدم! مثل مامانش قویه! مگه نه مامانش؟!

سرم رو به سینش فشار دادم و گریه کردم! خدا رو شکر کردم که باور نکرده! دستش رو کشید روی صورتم و نگاهم کرد، هر لحظه بدنم سردتر میشد، صدای فریاد اد رو میشنیدم که دکتر رو صدا میزد، لحظه آخر دیدم چشمای طوسیش بارونی شد و اروم پلکام روی هم افتاد...

******

سام:

از وقتی رسیدیم همش درگیری بود و صدای تیراندازی و بوی باروت! دلم عجیب شور میزد! توی اپن بازار شامی که درست شده بود چشمم خورد به یکی که خیلی شبیه اد بود! یکم که نزدیکتر شد فهمیدم که واقعا خود اد هست! به چندتا از بچه‌ها گفتم هواش رو داشته باشن و خودمم شروع کردم به تیراندازی به پشت سرش!

وسطه ای راه بودن که دیدم نفس خورد زمین ولی وقتی رسیدن، از چیزی که دیدم شوکه شدم، پهلوش تیر خورده بود و خونریزی شدیدی داشت! سریع نشستم کنارشون و بغلش کردم، وقتی صدام کرد نتونستم خودم رو کنترل کنم! اشک توی چشمام جمع شد و وقتی دستش روی دستم شل شد، اشکای منم باهاش چکید!

اد سریع بلند شد و رفت دنبال دکتر ولی من فقط نفس رو توی بغلم گرفته بودم و به چشمای بستش خیره شده بودم، دلم میخواست چشماش رو باز میکرد و نگاهم می‌کرد!

با صدای دکتر و اد به خودم اومدم، سریع وضعیتش رو چک کردن و دستور انتقال به بیمارستان رو دادن، اد اصرار داشت باهاش برم ولی... ولی دلم می‌خواست با دستای خودم جاوید رو بکشم! کم زن و بچم و خودم رو عذاب نداده بود!

به نفس که با برانکارد داشتن میبردنش نگاه کردم و رو به اد گفتم:

-باهاش برو!

اخم کرد و «نه» قاطعی گفت، به چشمای مصممش خیره شدم که گفت:

-میخوام باشم، بگو یکی دیگه باهاش بره!

نگاهم رو ازش گرفتم، می‌دونستم بدتر از من یه دندس! به یکی از بچه‌ها شماره‌ی نیما رو دادم و گفتم باهاش تماس بگیره و خودمم برگشتم توی

موقعیتم! با بلایی که سر نفس اومده بود حالا دیگه به خون اون عوضی تشنه بودم...

بالاخره بعد از چند ساعت درگیری مداوم، تمام افرادش یا دستگیر شدن یا کشته شدن ولی از خودش هیچ خبری نبود! با اد رفتیم سمت ساختمون و با هم واردش شدیم! هر قسمتش یکی از نیروهامون داشت به یکی دستبند میزد یا جستو جو می‌کرد، با اشاره‌ی سر به اد گفتم بریم بالا! نگاهی بهم انداخت و هر دو اسلحه‌هامون رو به حالت آماده باش گرفتیم، پله‌ها رو دونه دونه بالا رفتیم و رسیدیم به راهرو اتاق‌ها که دوتا بود! از هم جدا شدیم و من رفتم سمت راست و اد هم سمت چپ!

دونه به دونه در اتاق‌ها رو باز می‌کردم و نگاه می‌کردم، رسیدم به اتاق انتهای راهرو و دستگیره رو به سمت پایین کشیدم که یه دفعه صدای شلیک اومد و لحظه‌ای بعد، درد و سوزش بدی توی قفسه‌ی سینم نشست!

آروم عقب رفتم و به در پشت سرم تکیه دادم و آب دهنم رو به زور قورت دادم، یه سوراخ بزرگ روی در رو به روم بود و... یه سوراخ هم توی سینه‌ی من! با بهت به در سوراخ شده خیره شدم و روی در پشت سرم سُر خوردم اومدم پایین!

خدایا نفس! بچم! خدایا زندگیم! به همین راحتی میخوای تموم کنی همه چیزو؟! بدنم آروم شروع کرد لرزیدن، درد بدی توی سینم می‌پیچید؛ در رو به روم باز شد و جاوید حرومزاده با یه اسلحه‌ی شکاری اومد بیرون، البته حدسش زیاد سخت نبود که با چی شلیک کرده، از روی سوراخ ایجاد شده‌ی در میشد تشخیص داد!

با پوزخند اومد رو به روم ایستاد و اسلحه رو گرفت سمتم، کاملا بی حس بهش خیره شدم که اومد جلوتر و اسلحه رو گذاشت روی پیشونیم، فقط

چشمای نفس جلوی چشمام بود و بس! بعد از من چی میشه؟! با یه بچه! با صدای منحوسش بهش چشم دوختم که گفت:

-فکر کردی به همین راحتی می‌تونی من رو زمین بزنی؟ اینجا دیگه آخر خطه آقا پلیسه!

نفسم رو با درد بیرون فرستادم و نگاهش کردم، آب دهنم رو به زور قورت دادم که اسلحش رو آماده‌ی شلیک کرد.

چشمام رو بستم و منتظر شدم شلیک کنه که صدای اد رو شنیدم:

-اسلحتو بنداز زمین کثافت!

لبخند پر دردی زدم و چشمام رو باز کردم، صورتم رو به سمتش برگردوندم که دیدم داره آروم میاد سمتمون و تفنگش رو به سمت جاوید نشونه گرفته، نمی‌دونستم چی توی سرشه ولی این راه درستی نبود!

نگاهش به من و زخم سینم خورد و بی هوا به دست جاوید شلیک کرد! اسلحه از دستش افتاد و فریاد بلندی کشید، چشمام سیاهی می‌رفت و به سختی می‌تونستم ببینم! انگار با صدای شلیک‌ها، حواس بچه‌ها به سمت بالا پرت شده بود، چون چند نفرشون اومدن بالا، رسیدن کنارمون و اد گفت اون حرومزاده رو ببرن و بعد هم گفت دکتر بیارن، دستش رو گرفتم و با ته مونده‌ی جونم فشردم که برگشت سمتم، تمام توانم رو جمع کردم و گفتم:

-نفس... نفس رو... میسپرم دستت!

نفس عمیق و پر دردی کشیدم و قبل از اینکه اون بخواد حرفی بزنه گفتم:

-مراقب بچم باش! یعنی... مراقبشون باش!

اخم کمرنگی کرد و فقط سر تکون داد، لبخند بی‌جونی ردم که درد بدی به سینم چنگ زد، چشمام سیاهی رفتن و پلکام روی هم افتادن، هر کاری کردم نتونستم بازشون کنم و کم کم صداهای اطرافم محو شدن...

******

ادوارد:

مثل همیشه چند شاخه گل رز که می‌دونستم دوست داره براش گرفتم و رفتم سمت اتاقش، بین راه با کسایی که دیگه این مدت باهام آشنا شده بودن سلام و احوالپرسی کردم و در اتاقش رو باز کردم، گل‌ها رو توی گلدون بغل تخت گذاشتم، می‌دونستم اینجا آوردن گل ممنوع بود ولی وقتی دکتراش دیدن به بوی گلا واکنش نشون میده اجازه دادن روزی چند ساعت پیشش باشه!

کنار تختش نشستم و مثل این چند وقت انگشتای ظریفش رو بین انگشتام گرفتم و آروم نوازششون کردم، دروغ نمی‌تونم بگم، دلم براش تنگ شده بود! لبخند کمرنگی زدم و آروم خم شدم و روی پیشونیش بوسه‌ی آرومی کاشتم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-هی دختر کوچولو! نمیخوای بیدار بشی؟ پاشو دیگه بابا! ببین دل هممون برات تنگ شده!

با بغض کشیدم کنار و به چشمای بستش خیره شدم، دوستش داشتم، این رو خیلی وقت بود که می‌دونستم ولی نمی‌خواستم کسی بفهمه، بی اختیار روش خم شدم و به لبای سرخ و خواستنیش خیره شدم، شاید آخرین بار باشه، شاید آخرین راه باشه! آروم روی لباش رو بوسیدم، دلم میخواست

بیشتر لمسش کنم، لبام رو روی لباش آروم تکون دادم و بوسیدمش، یه بوسه‌ی عمیق و پر از احساس ولی... بی جواب!

بالاخره از لباش دل کندم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

-بین خودمون باشه ولی، من خیلی دوست دارم دختر کوچولو! زود خوب شو! دلم برای چشمات تنگ شده!

دستش رو فشار آرومی دادم و از کنارش بلند شدم، نگاه آخرم رو به صورتش انداختم و رفتم سمت در؛ دو هفته بود که بی‌هوش بود، دو هفته! دکتر می‌گفت به خاطر خونریزی زیاد و استرسی که داشته، بی‌هوشیش طول کشیده، ولی امیدوار بود زودتر به هوش بیاد! وضعیت سام هم که اصلا مشخص نبود، عملش کرده بودن ولی دکتر اصلا امیدی نداشت! این مدت برادرای نفس رو زیاد دیده بودم، هر دوشون حالشون خیلی خوب نبود ولی عجیب تر از اون حال پدرش بود! به شدت داغون شده بود و این از اون پدری که نفس برام تعریف کرده بود زمین تا آسمون فرق داشت! می‌دیدم که بعضی وقتها ساعت‌ها کنار نفس میشینه و آروم اشک میزیزه!

راهم رو سمت اتاق سام کج کردم، از پشت شیشه به سام و اون همه دم و دستگاهی که بهش وصل بود نگاه کردم، کاش علائم حیاتیش بهتر شده باشه، حداقل جای امید برامون می‌مونه! نگاهم رو از رفیق چند سالم گرفتم و به تمام این مدت و اتفاقاش فکر کردم! بعد از چند دقیقه راه اتاق نفس رو پیش گرفتم، به محض رسیدنم پدرش از توی اتاق اومد بیرون و با صدای بلند دکتر و پرستار رو صدا کرد! نفهمیدم چطور خودم رو به اتاق رسوندم، ولی با رسیدنم دکتر هم رسید و نذاشتن برم داخل! حس می‌کردم قلبم توی حلقم داره میزنه! به دیوار تکیه دادم و روی زانوهام خم شدم! مثل کسی که یه مسافت طولانی رو دویده باشه نفس نفس می‌زدم!

بعد از چند دقیقه که برام مثل چند سال گذشت، بالاخره اون در لعنتی باز شد و دکتر در حالی که داشت به پرستار کنار دستش چیزهایی رو توضیح میداد، از در اومد بیرون، همه با هم به سمتش رفتیم که بهمون نگاه کرد و با لبخند گفت:

-خدا رو شکر به هوش اومده، وضعیت عمومیش رو چک کردیم، خوبه! باید برای سونوگرافی ببرنش! نگران نباشید، خدا رو شکر حالش خوبه! بعد از هوشیاری کامل میتونید ببینیدش!

هممون نفس راحتی کشیدیم و به هم نگاه کردیم! توی این مدت بهترین خبری بود که شنیده بودیم! چشمام رو روی هم فشردم و خدا رو شکر کردم! بعد از رفتن دکتر همه روی صندلی‌هایی که توی راهرو بود ولو شدیم و به هم نگاه کردیم، نیما با ذوق گفت:

-وای خواهرم به هوش اومد! باید برم کل بیمارستان رو شیرینی بدم!

از این حرفش همه خندیدیم که نریمان گفت:

-کاش سامم زودتر به هوش بیاد!

همه سری تکون دادیم و چیزی نگفتیم، بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم و رو بهشون گفتم:

-من با اجازتون زحمت رو کم میکنم، چندتا کار دارم که باید انجام بدم، خبری شد به من هم خبر بدید!

با همشون دست دادم و از بیمارستان زدم بیرون، باید میرفتم پرونده شمس رو تکمیل می‌کردم، با به هوش اومدن نفس، انگار منم شوق دوباره پیدا کردم برای کار! ماشین رو روشن کردم و به سمت اداره خرکت کردم...

******

نفس:

جلوی آیینه ایستاده بودم به نیم رخم خیره شده بودم، دستی به شکم برامدم کشیدم لبخند پر بغضی زدم، آروم شونه‌هام رو بغل کردم و چشمام رو بستم! دلم تنگ بود! تنگ آغوش مردی که تازه می‌فهمیدم با بند بند وجودم بهش وابسته شدم!

قطره اشکی که از چشمم چکید رو با صدای در سریع پاک کردم، دستی به موهای بازم کشیدم و اجازه دادم بیان داخل! سونه رو برداشتم و آروم کشیدم روی موهام که از توی آیینه بابا رو دیدم، لبخندی بهش زدم و برگشتم سمتش، دستاش رو برام باز کرد و من بی طاقت خودم رو به آغوشش رسوندم! محکم بغلم کرد و روی موهام بوسه‌ای کاشت، آروم از خودش جدام کرد و کمکم کرد روی تخت بشینم!

شونه رو ازم گرفت و نشست پشت سرم و مثل این چند وقت شروع کرد موهام رو شونه کردن! چشمام رو بستم و غرق لذت دستای پدرانش شدم، دستایی که هفده سال تمام جای نوازش...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به گذشته فکر نکنم، از روزی که به هوش اومدم بابا با کلی اشک و التماس خواست ببخشمش، اصلا انگار یکی دیگه رو جای بابام آورده بودن و من شوکه از تمام اتفاقات پیش اومده خودم رو به آغوش امنی که برام پیدا شده بود سپردم!

با بوسه‌ای که بابا روی پیشونیم کاشت فهمیدم کارش با موهام تموم شده! کنارم نشست و شونه‌هام رو بغل کرد و من رو به خودش تکیه داد، آروم روی بازوم دستش رو میکشید و سکوت کرده بود، سرم رو از سینش جدا کردم و بهش خیره شدم، به مردی که تمام عمرم ازش این آغوش رو

می‌خواستم و ازم دریغ کرد! سرش رو به سمتم برگردوند و چشمای اشکیم رو که دید اخم کرد! اشکام رو پاک کرد و آروم گفت:

-من معذرت میخوام نفس! معذرت میخوام دخترم! میدونم تمام این سالها در حقت بدی کردم! ولی تو بابای خطا کارت رو ببخش! تو بزرگی کن!

دستم رو دورش حلقه کردم و محکم بغلش کردم و گفتم:

-بابا! باور کن این اشکا از ناراحتی نیست! من خوشحالم! خوشحالم که دارمت! خوشحالم که کنارمی!

فسقلیم شروع کرد تکون خوردن و این رو بابا هم حس کرد! من رو از خودش جدا کرد و روی شکمم دست کشید و با خنده گفت:

-وروجکیه برای خودش!

با خجالت خندیدم که از روی تخت بلند شد و کمکم کرد که من هم بلند بشم و همونجور که به سمت در می‌رفت گفت:

-باید بریم بیمارستان، دیر میشه!

نگاه آخرم رو روی آیینه به خودم انداختم و دستی به موهام کشیدم، پیراهن بهاری خنکم رو مرتب کردم و با برداشتن کیف کوچیکم از اتاق اومدم بیرون! با کمک بابا تا پایین رفتم، واقعا برام خیلی سخت بود این پله‌ها رو بالا و پایین برم و دکتر هم تاکید کرده بود باید استراحت داشته باشم ولی خب، کی بود که گوش کنه؟!

طبق معمول این چند ماه نیما و نریمان و اد جلوی در ایستاده بودن و منتظر نگاهم می‌کردن، با دیدنشون لبخندی زدم و پله‌ها رو آروم‌تر طی کردم، از روزی که مرخص شده بودم پسرا مثل پروانه دورم بودن و اصلا نمی‌ذاشتن یه کلمه حرف از دهن من در بیاد، سریع برام همه چیز

رو فراهم می‌کردن و خنده‌دارتر از همه وقتی بود که آشپزی که گرفته بودیم می‌رفت مرخصی ماهیانه!

نیما که لبخند روی لبم رو دید، لبخند قشنگی بهم زد و اومد پایین پله‌ها، دستش رو سمتم دراز کرد که فسقلی باز تکون خورد و باعث شد تعادلم به هم بخوره، نیما سریع دوتا پله رو اومد بالا و بغلم کرد، نگاهی بهم انداخت و با نگرانی گفت:

-خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با خنده گفتم:

-اره! این فسقلی امروز خیلی شیطون شده!

دستی به شکمم کشید و خیلی با مزه گفت:

-دایی جون چه خبرته؟! انقدر مامانت رو اذیت نکن! بیای بیرون قورتت میدما!

خندم گرفت که اندفعه به صدای نیما واکنش نشون داد و لگد محمی به شکمم زد که اخ آرومی گفتم و با آرنج آروم کوبیدم به نیما و گفتم:

-انقدر اذیتش نکن خب! ا! اینم سر من خالی میکنه!

خندید و بغلم کرد، آروم با هم تا پایین رفتیم و از در خارج شدیم! دل توی دلم نبود برای دیدنش! یه هفته بود که نمیذاشتن برم پیشش! دلم عجیب شور می‌زد! دستم رو گذاشتم روی شکمم و به این هفت ماه فکر کردم! هفت ماهی که سام کنارم نبود و من تنها سختی این دوران رو تحمل می‌کردم! کلاس‌هایی که گفته بودن رو جای سام، با نیما می‌رفتم و بعد از هر بار که از کلاس برمی‌گشتیم ساعت‌ها توی اتاقم خودم رو حبس می‌کردم و اشک می‌ریختم!

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی اشک‌هام رو بگیرم، نمی‌خواستم باز نذارن برم پیشش! هرچند دکتر هم منع کرده بود که برم پیشش ولی خب، کسی نمی‌تونست جلوی من رو بگیره!

با ایستادن ماشین چشم از خیابون گرفتم و با کمک نریمان پیاده شدم، دلم درد می‌کرد و این اصلا چیز جالبی نبود، بی اختیار دست نریمان رو فشار دادم که نگران نگاهم کرد و آروم گفت:

-نفس! خوبی؟ میخوای نـ...

نذاشتم حرفش تموم بشه و با صدای محکمی گفتم:

-نه نه! خوبم! انگار این فسقلی دلش واسه باباش تنگ شده!

دستم رو گرفت و همراه خودش برد سمت ورودی و بقیه هم دنبالمون اومدن، دیگه انقدر این راه رو رفته بودیم و اومده بودیم که همه میشناختنمون! راه افتادیم سمت بخش مراقبت‌های ویژه که دکترش رو دیدم! آروم سلام کردم که جوابم رو داد! خواستم برم سمت در اتاقش که صدام کرد، با ترس برگشتم سمتش که از هممون خواست به حرفاش گوش کنیم، ولی من دلم می‌خواست برم پیش سام!

بالاجبار کنارشون ایستادم که نگاهی به من و وضعیتم انداخت و با لبخند به صندلی اشاره کرد و ازم خواست بشینم، نفسم رو کلافه دادم بیرون و روی صندلی نشستم، رو به رومون ایستاد و خودکار توی دستش رو گذاشت توی جیب روپوشش و صداش رو صاف کرد، نگاهی به صورت تک تکمون انداخت و شروع کرد به صحبت:

-راستش رو بخواید، متاسفانه سام هیچ تغییری نکرده! حتی میتونم بگم ضریب هوشیاریش پایین‌تر هم اومده!

نفسم توی سینه حبس شد و اشک به چشمام حجوم آورد، خوب می‌دونستم بعدش چی می‌خواد بگه، با تمام توانی که برام مونده بود از جام بلند شدم و با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید گفتم:

-شما خدا نیستید! شما نمیتونید بگید کی زنده می‌مونه و کی نه! اگر تمام این حرف‌ها رو زدید که به این نتیجه برسید که دستگاه رو ازش بردارید و چه می‌دونم، اعضای بدنش رو اهدا کنید، سخت در اشتباهین! تا آخرین لحظه‌ای که داره نفس می‌کشه، هیچکسی، هیچکسی حق نداره حرف از رفتنش بزنه!

اشکام دست خودم نبود! شکمم شدید تیر می‌کشید و فسقلیم توش بی‌قراری می‌کرد! دستم رو روی شکمم گذاشتم و ازشون فاصله گرفتم، سریع در اتاق رو باز کردم و لباس مخصوص رو پوشیدم، با گریه خودم رو بهش رسوندم، نمی‌ذاشتم ببرنش، نه! نه الان که انقدر بهش وابستم! حق ندارن بگن میخوان ببرنش! حق ندارن ازم بگیرنش!

کنارش نشستم و دستای مردونش رو گرفتم، صورتم رو به دستش چسبوندم و آروم گفتم:

-پاشو بی معرفت! پاشو! ببین حال منو! ببین! پاشو ببین میخوان باز از تو جدام کنن! پاشو سام بسه دیگه! بسه نمیکشم دیگه! بسه خسته شدم از نبودنت! خسته شدم از بس لباساتو بغل کردم! پاشو! پاشو نذار! پاشو بغلم کن! من دلم برات تنگ شده لعنتی!

از جام بلند شدم و به سختی روش خم شدم، آروم دستم رو روی صورتش کشیدم و نگاهش کردم، دلم براش تنگ بود، چرا چشماش رو باز نمی‌کرد نگاهم کنه؟! سرم رو آوردم پایین و روی لباش بوسه‌ی آرومی زدم، ولی دلم آروم نمیشد، آروم لبام رو روی لباش گذاشتم و عمیق بوسیدمش، پر

از عشق بوسیدمش و اشک ریختم، آروم ازش جدا شدم و سرم رو کردم توی گردنش، روی گردنش رو خیس بوسیدم و زیر گوشش گفتم:

-اگه بری... من میمیرم سام! نرو! من... دوستت دارم!

ازش جدا شدم که یه دفعه دستگاها شروع کردن به بوق زدن، ترسیده بودم، ضربان قلبش صاف شد و حس کردم روح از تنم جدا شد، درد افتضاحی توی شکمم پیچید که باعث شد بیافتم زمین، دستم رو به شکمم گرفتم و به صورت سام خیره شدم، با درد زمزمه کردم:

-نرو، لطفا!

درد بیشتر شد و باعث شد جیغ آرومی بکشم! در باز شد و دکتر و چندتا پرستار اومدن داخل! دکتر وضعیت من رو که دید گفت سریع ببرنم بیرون، با بدبختی بلندم کردن و بردنم سمت در، از درد داشتم میمردم! نیما که وضعیتم رو دید سریع اومد سمتم و بغلم کرد و رو به بقیه گفت برن دکتر خبر کنن! به دستش چنگ زدم و آروم گفتم:

-نی...نی...ما!

چشمای خوش رنگش اشکی شده بود، دستش رو روی صورت عرق کردم کشید و آروم گفت:

-جون نیما! عمر نیما!

دستش رو محکم فشار دادم و چشمام رو از درد بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-جون تو و... جون... بچم! نی...ما! دخترم...

محکم بغلم کرد و گفت:

-حرف مفت نزن نفس! اصلا حرف نزن! خودت باید باشی! باید! مگه من بلدم بچه بزرگ کنم اخه؟!

دستم رو روی صورتش کشیدم که اد کنارم نشست، چشماش سرخ سرخ بود! لبخند پر دردی بهش زدم که دستم رو گرفت، دوباره درد توی تنم پیچید که سرم رو توی سینه‌ی نیما کردم و جیغ زدم! واقعا از حد توانم خارج بود این درد! نفسم به سختی بالا می‌اومد!

بالاخره بابا و نریمان رسیدن! البته با دکتر و تخت! بلندم کردن و روی تخت گذاشتنم! حس میکردم چشمام داره بسته میشه! دیدم که دکتر از اتاق سام اومد بیرون! نگاهی به نیما انداختم و کم کم چشمام تار شد و چند لحظه بعد چیزی جز سیاهی نبود...

******

چشمام رو با درد باز کردم، گیج و گنگ به اطراف خیره شدم! نمیفهمیدم دور و اطرافم چه خبره؟! دستم رو گذاشتم روی شکمم که به دفعه چشمام کامل باز شد! بی هوا روی تخت نشستم که درد عمیقی توی شکمم پیچید ولی اهمیتی نداشت! دخترم... دخترم کجا بود؟!

با ترس به اطراف خیره شدم! اشک امونم رو بریده بود و به نفس نفس افتاده بودم! خدایا یعنی تنها یادگاری سامم ازم گرفتی؟ یعنی انقدر بی لیاقت بودم؟!

با درد از روی تخت اومدم پایین! برام مهم نبود چی میشه یا درد دارم یا هر چیز دیگه‌ای! الان فقط می‌خواستم دخترم رو بغل کنم! دخترم رو می‌خواستم! با هق هق و درد خودم رو به زور به در رسوندم ولی قبل از اینکه من در رو باز کنم، خودش باز شد و اد با خنده اومد داخل، ولی تا من رو توی اون وضعیت دید، هل کرده اومد سمتم و جلوم ایستاد، با گریه نگاهش کردم که با نگرانی بغلم کرد و گفت:

-چیه نفس؟ چی شده؟ درد داری؟ حالت خوب نیست؟ بگم دکتر بیاد؟ د لعنتی چته؟ چرا گریه میکنی؟!

به زور از بغلش اومدم بیرون و با گریه و صدای بلند گفتم:

-دخترم کو؟ کجاس؟ دخترم کجاس اد؟

محکم دستام رو گرفت سعی کرد ارومم کنه ولی من فقط گریه میکردم و میگفتم دخترم رو بهم بدن! آخر بغلم کرد و بلندم کرد، بردم سمت تخت و گذاشتم روش و با تَشَر گفت:

-دو دقیقه زبون به دهن بگیر بذار جوابتو بدم! ا! چرا اینجوری میکنی؟!

تا اومد بقیه‌ی حرفش رو بزنه در باز شد! سرم رو برگردوندم سمت در و با چیزی که دیدم شوکه شدم! حتی یادم رفت نفس بکشم چه برسه به بقیه‌ی چیزا! آروم بهم نزدیک شد و من فقط به چشمای طوسی_آبیش خیره شده بودم! چشمایی که فکر می‌کردم دیگه نمیبینمشون! با صداش انگار یادم افتاد باید نفس بکشم! اشکام دوباره راه افتاد که لبخند قشنگی بهم زد و با اون صدای جذابش گفت:

-بعد از این همه وقت آدم اینجوری از شوهرش استقبال میکنه؟!

اصلا نمی‌تونیتم حرف بزنم، با صدای گریه، چشمام رو از چشماش، به موجود کوچولوی توی بغلش سوق دادم، باورم نمیشد این فسقلی ریزه میزه، دختر من باشه! دختر ما باشه! با گریه خندیدم که گفت:

-از بس مامانش خوابالوعه، دو روزه بچم شیر خشک میخوره! پاشو تنبل خانوم!

دو روز؟ وقتی دید انقدر گیجم، به نیما مه داشت صندلی رو هل میداد اشاره کرد بچه رو بده بغلم و خودش روی صندلی جا به جا شد که نریمان زودتر از اون گفت:

-بعله! دو روزه بی هوشی خانوم!

با بهت نگاهشون کردم! نیما با احتیاط تمام گذاشتش توی بغلم که آروم شد! همه با هم نچ نچی کردن و با هم گفتن:

-بچه ننه!

بعد به هم خیره شدن و خندیدن! سری براشون تکون دادم و به موجود کوچولوی توی بغلم نگاه کردم، لبای سرخ و پوست سفیدش کامل به خودم رفته بود، امیدوار بودم چشماش شبیه باباش شده باشه! انگشتم رو آروم کشیدم روی پوست صورتش که در باز شد و بابا به همراه دکتر اومد داخل!

من رو که توی اون وضعیت دیدن اومدن سمتم که بابا با لبخند بغلم کرد و گفت:

-جون به لبمون کردی دختر!

«ببخشیدی» زیر لب گفتم که دکترم اومد سمتم، اولش کلی باهام دعوا کرد که چرا به حرفش گوش ندادم و باعث شدم بچه زود به دنیا بیاد و بعد هم گفت که خدا رو شکر همه چیزش کامل شده بود و همین دو روزی که توی دستگاه بوده کافیشه! بعد هم یه سری چیزا گفت و وقتی خواست بهم یاد بده چطوری شیرش بدم، سام با اخم به بقیه گفت برن بیرون!

لبخندی از این حرکتش زدم و به دکتر نگاه کردم، کمکم کرد دخترم سینم رو بگیره! واقعا حسی که داشتم قابل توصیف نبود! سام آروم از روی صندلیش بلند شد و کنارم روی تخت نشست و به دخترمون خیره شد! نگاهش کردم! راحت عشق رو میشد توی چشماش خوند، سرم رو به شونش تکیه دادم که بغلم کرد! آخ که چقدر دلتنگش بودم! حسابی لاغر شده بود!

دکتر که وضعیت ما رو دید با لبخند گفت حواسم بهش باشه که خدایی نکرده خفه نشه! منم آروم سر تکون دادم و به دخترم که با ولع تمام داشت شیر میخورد خیره شدم، سام آروم پوست صورتش رو نوازش کرد و روی سرم بوسه‌ای کاشت که باعث شد لبخند بزنم، آروم صدام کرد که برگشتم سمتش، نگاهش توی صورتم گشت و توی چشمام خیره شد و خیلی بی مقدمه گفت:

-عاشقتم نفس!

شوکه نگاهش کردم که لبخند زد و صورتم رو نوازش کرد، پیشونیم رو بوسید و سرش رو به سرم تکیه داد و گفت:

-عاشقتم خانوم کوچولو! مرسی که یه هدیه‌ی آسمونی بهم دادی! مرسی که نذاشتی از هم جدامون کنن!

بینیم رو به بینیش کشیدم و آروم لب زدم:

-خیلی دوستت دارم سام! خیلی!

برگشتم سمت دخترم که دیگه مک نمی‌زد و دیدم خوابش برده! آروم سینم رو از دهنش در آوردم که باز گریه کرد! خندیدم و دوباره گذاشتم شیرش رو بخوره! سام آروم صورتم رو برگردوند سمت خودش و نگاهم کرد، چشماش روی لبام ثابت موند و بی هیچ حرف دیگه ای لبام رو بین لباش گرفت و عمیق بوسید! چشمام رو بستم و غرق لذت شدم! دلم تنگ بود براش!

بالاخره رضایت داد و ازم جدا شد! نگاهی به دخترمون کرد و بغلم کرد، خودم رو بهش چسبوندم که آروم گفت:

-اسمش رو چی میخوای بذاری؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم!

یکم نگاهم کرد و گفت:

-این فرشتس! فرشته‌ی آسمونی باباش! پس اسمش رو میخوام بذارم آنجلا!

نگاهی به صورت سفید و لبهای سرخش که شبیه گل رز بود انداختم و گفتم:

-از اونجایی که لباش شبیه گل رزه و منم عاشق این گلم، میخوام بذارم رز!

خندید و محکم بغلم کرد و گفت:

-خب میذاریم رزا-آنجلا یا آنجلا-رزی! چطوره؟

-خب بچم دو اسمه میشه!

آروم از زیر سینم برش داشتم و همونجور که توی کلاس بهم یاد داده بودن گذاشتمش روی شونم و زدم پشتش که سام دستش رو روی موهای مشکی دخترم کشید و گفت:

-خب مگه چی میشه؟ خیلی هم اسمش قشنگه!

لبخندی زدم و گفتم:

-هرچی تو بخوای عشقم!

آروم لبام رو بوسید و من رو بغل کرد، نفس عمیقی کشیدم و به این فکر مردم که بالاخره روزای خوبم میان!

******

چند سال بعد:

سام:

به نفس که پشت شیشه داشت به بازی رزا با سامون نگاه می‌کرد نزدیک شدم و شنلش رو انداختم رو دوشش و آروم بغلش کردم! چند سالی از اون قضیه گذشته و جاوید همون سال به حبس ابد محکوم شد، ادوارد چند وقت بعد درخواست انتقالی داد و هرگز نفهمیدم چرا! البته دورا دور با هم در ازتباطیم! پارسال توی مراسم عروسیش شرکت کردیم!

عمو و پسرا هم اقامتشون رو درست کردن و اینجا پیشمون موندن، هر دوشون هم با یه جفت خواهر دو قلو مثل خودشون ازدواج کردن و هر جفتشون هم با هم دارن بابا میشن!

لبخندی زدم و دستم رو روی شکم نفس کشیدم و آروم روی گردنش بوسه‌ای کاشتم و گفتم:

-فسقل بابا چطوره؟

لبخند قشنگی زد و گفت:

-خوبه! مشغول استراحته فعلا تا شب نداره بخوابم!

خم شدم و روی شکمش بوسه‌ای زدم که دستش رو توی موهام کشید! از دوران بارداری اولش که چیزی نفهمیدم ولی این یکی پدر هفت جدم رو در آورده، جوری که عملا به غلط کردن افتادم! آروم بغلش کردم که سرش رو به سینم تکیه داد و گفت:

-رزا سرما نخوره! هر کاری میکنم نمیاد توی خونه!

کمکش کردم روی صندلی بشینه و خودم رفتم سمت در حیاط و گفتم:

-میارمش! تو حرص نخور!

لبخند قشنگی بهم زد که رفتم بیرون! رزا با شیطنت دوید سمتم و خودش رو پرت کرد توی بغلم و نگاهم کرد و با صدای بچگونش گفت:

-بابایی تو هم اومدی بازی کنیم؟!

خندیدم و گفتم:

-نخیر! اومدم ببرمت خونه! ببین خودت رو چیکار کردی؟ الان به راست باید بری حمام!

دستاش رو به هم کوبید و گفت:

-با تو برم!

خندیدم و سری تکون دادم، بغلش کردم که اولیور پارس کرد، دستی به سرش کشیدم و با هم رفتیم داخل، نفس رفته بود توی آشپزخونه و با ورود ما با سه تا لیوان شکلات داغ به استقبالمون اومد! شکلاتا رو خوردیم و من و رزا رفتیم که ببرمش حمام! این دختر همه چیزش شبیه نفس بود به غیر از چشماش! چشماش به شدت شبیه خودم بود و این باعث میشد صورتش خواستنی تر بشه!

بعد از حمام مثل فرشته‌ها خوابیده بود، روش رو مرتب کردم و برگشتم سمت نفس که به در تکیه داده بود و نگاهمون می‌کرد، رفتم سمتش و بغلش کردم، نفس عمیقی کشید و گفت:

-هیچوقت فکر نمی‌کردم عاشق تو و این زندگی بشم!

سرش رو به سینم فشار داد و گفت:

مرسی که هستی! مرسی که کنارم موندی!

برگشت سمتم و دستش رو روی صورتم کشید و ادامه داد:

-عاشقتم مرد من! عاشقتم!

لبخند زدم و به خودم فشارش دادم! آروم بوسیدمش و گفتم:

-تو «نفس من» شدی دختر کوچولو! من خوشبخت‌ترین مرد دنیام! چون شما رو دارم! تو رو! دخترم رو! و این آقا کوچولو رو!

لبخند قشنگی زد که آروم زمزمه کردم:

-تو فقط بخند!

به دخترم نگاه کردم و خدا رو بابت داشتنشون شکر کردم! خیلی خوبه که بعد از این همه سختی حالا کنار هم آرامش داشتیم! من این آرامش رو با دنیا عوض نمیکنم! هیچ وقت!

پایان

1397/2/29

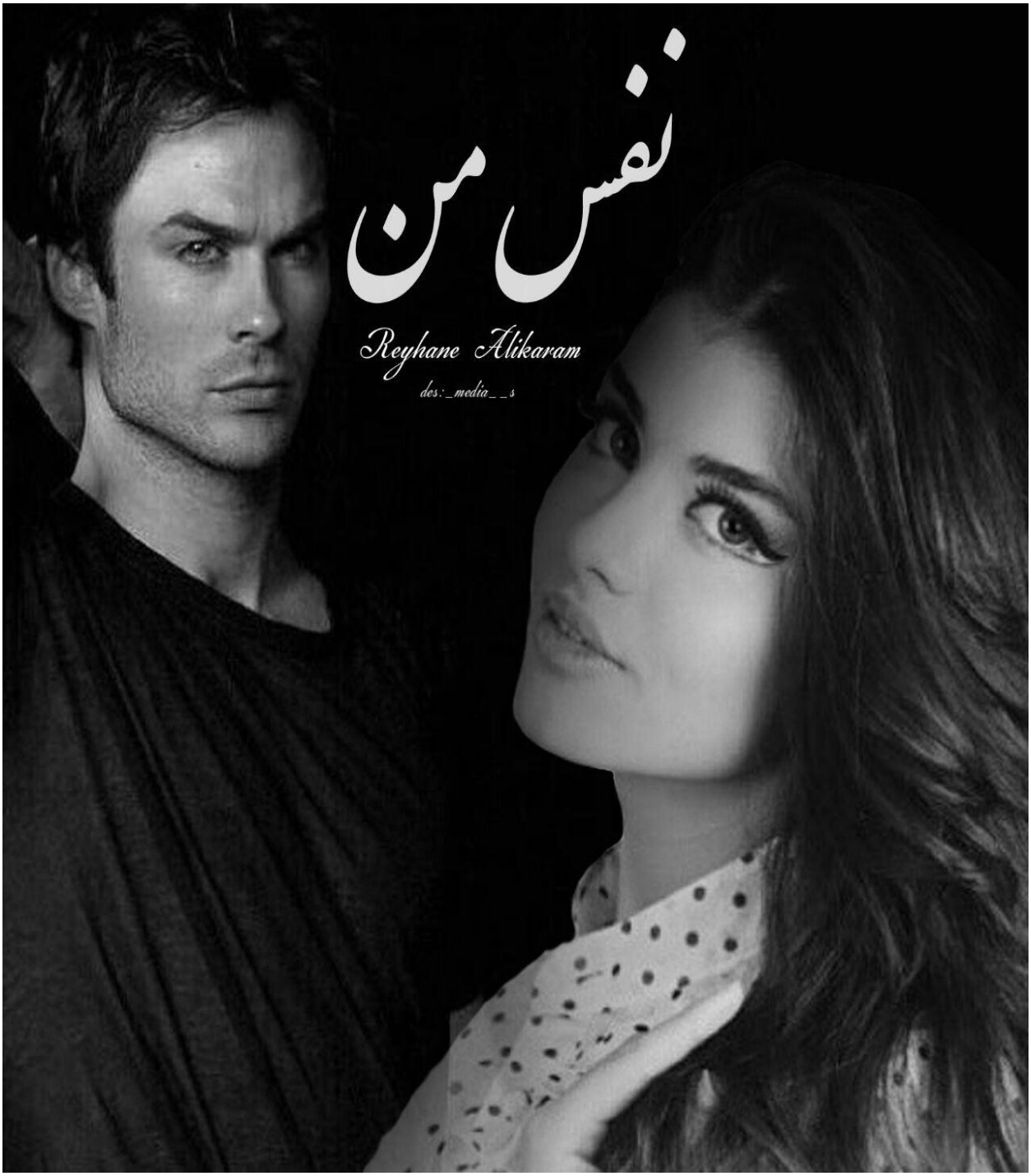
نفس من
Reyhane Alikaram
des:_media_is